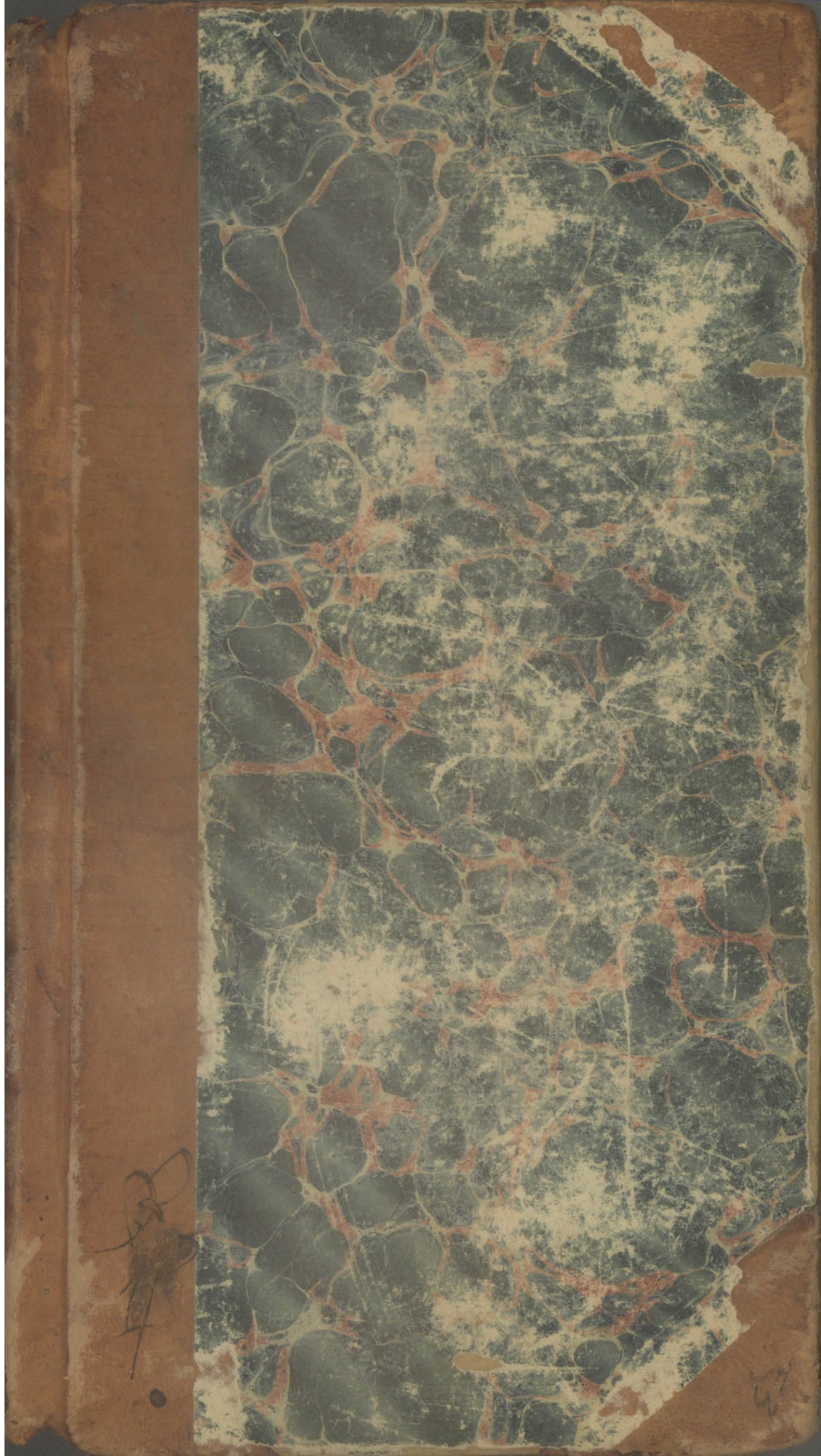
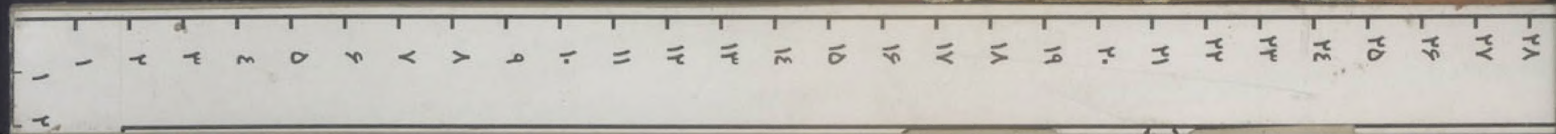






بهی چهرهٔ باغ چندان بود | که شمشاد و لاله خندان بود

چو باد خزانی در افتد بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ زرد آن ز شاخ بلند | دل باغبان زان شود دردمند

ریاحین ز بستان شود ناپدید | در باغ را کس نجوید کلید

بنالد همی بلبل سالخورد | که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد

رود تازه سهی سرو آراسته | که دیوار شد از سایه برخاسته

چو تاریخ پنجه درآمد بسال | دگرگونه شد بر شتابنده حال

سر از باغ چون سنگی درآمد بسنگ | چمانه چمنک آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز می خواستن | گران گشت پایم ز برخاستن

تنم گونهٔ لاجوردی گرفت | گل سرخ اندام زردی گرفت

همیون رونق گرچه باز ماند | ببالین که آمد سرم را نیاز

برون آی زین پرده شعر رنگ | که زنگی بود آینه زیر زنگ
نگوگرد سرخی نه لعل سپید | که جوینده باشد ز تو ناامید
بس این جادویها برانگیختن | چو جادو بکس در نیامیختن
بر دم در آمیز کر مردمی | که با آدمی خوش‌ترست آدمی
اگر کان گنجی چو نایی بدست | بس گنج زینگونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه خور میوه دار | چه خرما بود نخل بن را چه خار
چه گنجیست کان از تو غایب نیست | دریغا جوانی که جوانیم نیست
جوانی شد و زندگانی نماند | جهان کو همچون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی | چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پی سست و پیسه گشت استخوان | دگر قصه خوب روی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست | ز گستاخ کاری فرو شوی دست

عنان بود چوگانی باد پای | بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
برآمد ز کوه ابر کافور بار | فراغ زغن گشت کافور خوار
طرب را بسیچانه کم شد کلید | نشاط بسیجانی آمد پدید
گهی دل بر افسانه گیرایش کند | گهی خواب را ستایش کند
عنان عهد و ساز در آمد بگوش | صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر آهو سپیده گوش از سماع | که نزدیک شد کوچ را وداع
بوقت چنین گنج بهتر ز کاخ | که دوران کند رب بازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود | که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را | نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و لوزادگی | زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کز نیم شادمانی کنم | به پیران سر حون جوانی کنم

جو بلبل

در حسب اتمام روزگار

نظامی به صاحب آوازه‌ای	کهن گشته همچنان تازه‌ای

چو شیران بسرپنجگی شو به جنگ	چو روباه میارای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین بپوس	خودآرای باشد برنگ عروس

چو باران بود روز یا باد و گرد	برون ناورد موی خویش از نورد

بکنجی کند بی علف جای خویش	نالید مگر دست و یا پای خویش

پی پوستین خون خود را خورد	همه کس تن و پوست را پرورد

سرانجام کاید اجل سوی او	وبال تن او شود موی او

بدان موی قصد خونش کنند	برسوای از سر برونش کنند

به ملاجه باید بر آراستن	که زو ناگزیر است برخاستن

هر آن جانور کو خودآرای نیست	طمع را بآزار او رای نیست

چو نوسیده چوبی که در کنج باغ	فروزنده باشد شب چون چراغ

شب انجمن وز گرمی که تابد ز دور	زبی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود افزایشی	طلب کردمی جای آسایشی

بآسودگی عمر نو کردمی	جهان را بشادی گرو کردمی

چو روز جوانی بپایان رسید	سپیده دم از مشرق آمد پدید

نه بدبیر آنم که سر چون نهم	چگونه سر از کار بیرون نهم

سری کو سزاوار باشد بتاج +	سرین کاه او شکست باید علاج

ازان پیش کین هفت پرگار تیز	کند خط عمر مرا ریز ریز +

در آرم بهر زخمه دست خویش	نگهدارم آوازه هست خویش

بهر مهره حقه بازی کنم +	نوا مانده چاره سازی کنم

چو رهوار کیلم ازین پل گذشت	بکیلان ندارم سر بازگشت

درین ره چون من خواب بیابی — نیارد کسی یاد کانجا کسی است

بیاد آوری تازه کبک دری — که چون بر سر خاک من بگذری

کیا بینی از خاکم انگیخته + — سر سوده بالین فرو ریخته

همه خاک فرش مرا برده باد — نکرده ز من هیچ هم عهد یاد

تهی دست بر تو شه خاک من — بیاد آری از گوهر پاک من

فشانی سرشک نو بر من ز دور — فشانم از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هرچه دارد شتاب — من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود — بیایم بیایم ز گنبد فرو دو +

مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم بجان گر تو آئی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا — که بینم ترا ار نه بینی مرا +

لب از خفته چند خامش مکن — فرو خفتگان را فراموش مکن

نوشته بودن نوشته در نسخه دیگران یعنی زنده هو چیزی دانسته دیگ و دخان که و علامتی که بر سر قرن دید اری بار کشته آمده و نیز نوشته و علامتی که بر تو فیر کنند ۱۳

چو انجا رسی می در افکن بجام — سوی خوابگاه نظامی خرام

نه پنداری ای خضر فیروزپی — که از می مرا هست مقصود می

مرا ساقی از وعده ایزدیست — صبوح از خرابی می از بیخودیست

ازین می همه بیخودی خواستم — بدان بیخودی مجلس آراستم

گر از می شدم هرگز آلوده کام — حلال خدا باد بر نظامی حرام

و گر نه بایزد که تا بوده ام — بمی دامن لب نیالوده ام

بیا ساقی از سر بنه خواب را — می ناب ده عاشق ناب را

می کو چو آب زلال آمده است — بهر چار مذهب حلال آمده است

در شرف این نامه بر نامهای دیگر گوید + + +

دلا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نباید نشست

بزرگیست باید در این دست رس — بیاد بزرگان بر آور نفس

یعنی ای دل تا بزرگی در قبضه تو نیست و بزرگی نداری بجای بزرگان نشستن او را نیست زیرا که اگر بزرگی نداشته باشی و بر جای بزرگان نشینی باعث انفعال و خجالت است پس اول بزرگی بدست توان آورد بعد از آن بجای بزرگان نشستگاه باید ساخت ۱۲ شرح لاهوری

سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر تنگی بسته آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد — همه گفتهٔ خویش بر باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ — که خر دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند — گران گفته آواز گردد بلند
دهن را بمسمار بردوختن — به از گفتن و گفته را سوختن
چو در خورد گوینده باید جواب — سخن یاوه کردن نباشد صواب
چه می گویم ای نانیوشنده مرد — ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد
چه دانی که من خود چه میزنم — بهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی — نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار دُر چون صدف باید او — بدین کاسهٔ دُر نیاید فرو
مرا با چنین گوهر ارجمند — همی حاجت آید بگوهر پسند

نیوشنده خواهم از روزگار — که گویم بدو راز آموزگار
بگویم با الماس و کان خویش — کنم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین بسته بر در دهد — یکی در ستاند یکی در دهد
ولی گوکه بی جان خراشی بود — کمندی که بی دورباشی بود
مگر مار بر گنج زنجان نشست — که تا رایگان گنج ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند — ز تاراج هر طفل گیابد گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن — نگاکنش آتش نگهداشتن
ازین خوی خوش کو سرشت منست — بسی رخنه در کار و کشت منست
دگر رهروان کین کمر بسته اند — بجوی بد از رهزنان رسته اند
بدان تا که گیرند طفلان راه — چو زنگی چرا گشته باید سیاه
براهی که خواهم شدن رخت کش — ره آورده من بس بود خوش

بخوابی خوش آموده به گوهرم / بدین زیستم هم بدین بگذرم

چو از بهر کس در سفتن است / سرود هم از بهر خود گفتن است

ز چندین سخن گو سخن یادگار / سخن را منم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن / اقامت کند تا قیامت بمن

منم سرو پیرای باغ سخن / بخدمت میان بسته چون سرو بن

فلک وار دور از فسوس همه / سر آمد ولی پای بوس همه

چو برجیس در جنگ دیو کمان / کمان دارم و برندارم کمان

چو زهره درم در ترازو نهم / ولی چون دهم هم ترازو دهم

نخندم بر اندوه کس برق وار / که از برق من در من افتد شرار

بهر خار چون گل صلائی زنم / بهر زخم چون نی نوائی زنم

مگر آتش است این دل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته

استقامت راست شدن و راست ایستادن ۱۲ رشید

افسوس بالفتح مخفف افسوس مرقوم بهر دو معنی یعنی دریغ و استهزا ۱۲ رشیدی

برجیس مشتری را گویند و آن ستاره ایست از سبعه سیاره ... [illegible]

چو در

چو دریا شدم دشمن عیب شوی / نه چون آینه دوستی عیب گوی

بخواهندگان بخشم از مال گنج / که از باز دادن نیایم برنج

نمایم جو و گندم آرم بجای / نه چون جو فروشان گندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست / فروغم فراوان فریب اندکیست

پس هیچ پشت جفا ننگرم / که در پیش روی خجالت برم

ز بد گوی بد گفته پنهان کنم / بپاداش نیکش پشیمان کنم

نگویم بد اندیشه را نیز بد / گر آن گفته باشم بد اندیش خود

بدین نیکی آرند بر من فرود / ز نیکان و ز نیک نامان درود

وزین حال گر نیز گردان شوم / ز یاران نیک مردان شوم

شوم بر در میر خود در فشان / کنم سرکشی لیک با سرکشان

ز بی آلتی وا نماندم بگنج / جهان با ورع زباده نرسد برنج

ز شاهان گیتی درین غار ژرف — که را بود چون من حریف شگرف

که دیدست بر هیچ رنگین گلی — ز من عالی آوازتر بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته — بهر نکته خامه پیراسته

پذیرفته از هر فنی روشنی — جداگانه در هر فنی یک فنی

شکر دانم از هر لب انگبین — گلابی ز هر دسته ریحان

قضی را اگر در گره آرم چو آب — بخندانمش باز چون آفتاب

بدستم دراز دولت خوش عنان — طرب را چنین شد طرب خوش عنان

توانم در رزمه بر دوختن — ببزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از کوه رست — زجا گر تنم شود بیخ سست

چه چون چهل گشت خلوت گزار — ببزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام کار چنین آشکار اشدن — نشاید زدن تا بکار آشدن

چنان

جهان گر چه با جنس ما دو سخت — برون ناورم چون گل از گوشه رخت

بود گر شعرم خلق را رهنمای — همایون ز کلکم بدین آمد همای

شدم محو چه از غنی و غناستن — ندانم دگر چاره ساختن

خزان گر سخن بر سر آیم گلی — بران گل زنم ناله چون بلبلی

اگرچه ز گلبن دمیده بسی — گل زرد یا سرخ نو چیده‌ای

کباب

چو از ران خود خورده باید — چه گر دهم مرده و مرده چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشه — دهم گوش را از دهن توشه

ملالت گرفت از من ایام را — بگنج آورم مردم آرام را

در خانه را چون سپهر بسته — زدم بر جهان بند چون قفل بند

ندانم که دوران چه سان میرود — چه نیکو چه بد در جهان میرود

یکی مرده شخصم بمردی روان — نه از کار روانی نه از کار روان

بعد رنج دل یک نفس میزنم		بدان تا نخسپم جرس میزنم

ندانم کسی کو بجان و بتن		مرا دوست داری از خویشتن

ز مهر کسان روی برتافتم		کس خویش را خویشتن یافتم

بر عاشقان گر نیز راشوم		همان به که معشوق خود خود بوم

کرم نیست روزی ز مهر کسان		خدا است رزاق روزی رسان

در حاجت از خلق بربسته اند		ز دروبیزه آدمی رسته به

مرا کاشکی بودی آن دست رس		که نگذاری حاجت خود بکس

درین منزل خاکی از بیم خون		نیارم سر آوردن از خط برون

بدین حال خندان کسی چون بود		که زندانی منزل خون بود

و زخلق از کل برانداده ام		درین باب بدین دولت آسوده ام

چهل روز خود را گرفتم زمام		گرادیم از چهل روز گردد تمام

چو در چار بالش نخوردم ورنگ		نشستم درین چار دیوار تنگ

ز هر جو کرا نداختم در خراس		دری باز دادم بگوهر شناس

هزار آفرین بر سخن پروری		که برساز د از جوهری جوهری

ز نوخنک از اشک رخسار من		بلبل گل برآورده دیوار من

تن از نجا پشت چوبین ساختن		دل از نجا گنجینه پرداختن

ببازی تبه کردم جهان از بسر		که شغلی دگر بود جز خواب خور

نخفتم شبی شاد بر بستری		که گنگ دم آن شب افسردی

ضمیرم ز زان ملک آتش زنست		که مریم صفت بکر آبستن است

تقاضای آن شوی چون آید پیش		کز از سنگ و آهن برون آید

بدین دل فریبی سخنهای بکر		بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است		نه هر کس سزای سخن گفتن است

بزرگی سفالین شگفته گیر … سرودی که پر مایه در گفته گیر

بیندیشی زان درسهای فراخ … که آوازه گردد و گلو شاخ شاخ

چو پرسد که شاه رز خیز نی … چنان زن که کر شکنی شکنی

حکایت

جهودی کسی را ز راندوده کرد … دکان غارتیدن بر آن سود کرد

نه انجیر شد نام هر میوه … نه مثل نه ببدست هر میوه

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ … نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

دو صد در بر آیند ز هندوستان … یکی دزد باشد یکی پاسبان

مس از آب این نقره ناپاک … جدا کرده آلوده گیرهای خاک

ازین پیکر انگشت نایم پر ند … که باشد رسیده چو گل ملبند

چو در میوه نارسیده رسی … بجا مخش نارسیده کسی

کند

کند سوتی سیب را خار پس … ولی خوش نباید بدندان کس

شود نرم زافسردن انجیر خام … ولی چون جوزی خون بر آید ز کام

شکوفه که بیگه بخندد ز شاخ … کند میوه را بر درختان فراخ

زمینی که دارد بر و بوم سست … اساس بروبت نتوان درست

بر رونق نوانم من این کار کرد … که بی رونقی کار ناید ز مرد

چو در دانه باشد تمنای سود … که بیور در آید بکشت درود

غله چون بود کاسد و کم بها … کند برزگر کار کشتن رها

زن مشاطه دستان نیوش … بر بانگ مغنی گرفته گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن … چنین نامه نغز پرداختن

که چون در کتابت شود حاکم … نبو شعنا را ازو نبود نا گزیر

شود دم باین داستان درست برد … بنفشی که سرو کلان هست خرد

ازین پیشتر روی در داستان | ببندیم باید بر راستان

دگر نامها را که جوی نخست | بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامه نغز و بر خیز | نوشته بجنبش قلمهای تیز

به نیروی نوک چنین خامها | شرف دار این پرده گر نامها

از آن خسروی می که در جام اوست | شرف نامه خسروان نام اوست

سخن گوی پیشینه دانای طوس | که آراست روی سخن چون عروس

در آن نامه کان گوهر سفته راند | بسی گفتنیها که ناگفته ماند

دگر هر چه گفته مداز باستان | نگفتم در از آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود | همان گفت کز روی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد | که حلوا به تنها نشاید خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید | رقم دیدها را قلم در کشید

ز ناسفته دری که در گنج یافت | ترازوی خود را سخن سنج یافت

شرف نامه را فرخ آوازه کرد | حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب | بمن ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوائی زنیم | خرابات ها را اصلای زنیم

در نمودن این داستان که چگونه بود

مرا خضر تعلیم گر بود دوش | برازی که آمد پذیرای گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من | ز جام سخن چاشنی گیر من

چو سوسن ستار از بندگی تافته | نم از چشمه زندگی یافته

شنیدم که در نامه خسروان | سخن را نخواهی چو آب روان

سخن میرسانند ترا در جهان | تو مکتوب آن را باخبار خوان

مشو تا ببندیم راه پیش باز | که در پرده کج نباشد ساز

جهاندار آید خریدار تو
به زودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها
نشاید ره بیع کردن رها

ز دریای او گنج گوهر فروش
دری می‌ستان گوهری می‌فروش

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
دهد کشتی دُر به یک پاره سنگ

میانجی چنان کن برای صواب
که هم سیخ بر جا بود هم کباب

چو دلداری خضر آمد به گوش
دماغ مرا تازه‌تر گشت هوش

پذیرا سخن بود شه جایگیر
سخن گر دل آید بود دلپذیر

چو زو من گرفت آن نصیحت گری
زبان برگشادم به دری دری

نهادم ز هر شیوه هنگامه‌ای
مگر در سخن نو کنم نامه‌ای

درین حجرت آبادی یاوران
زدم قرعه بر نام نام‌آوران

هر آینه کز خاطرش تافتم
خیال سکندر در او یافتم

میان

میان سرسری سوی آن شهریار
که هم تیغ زن بود و هم تاجدار

گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایت‌ستان بلکه آفاق‌گیر

گروهی ز دیوان دستور او
به حکمت نوشتند منشور او

گروهی ز پاکی و دین‌پروری
پذیرا شدندش به پیغامبری

من از هر سه دانه که دانا فشاند
درخت برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم
دم از کار کشورگشایی زنم

ز حکمت برآرایم آنگه سخن
کنم تازه تاریخهای کهن

به پیغامبری گویم آنگه سخنش
که خواندش خدا نیز پیغامبرش

از آن روز کو شد به پیغامبری
نوشتند تاریخ اسکندری

سه در ساختم هر دری کان گنج
جداگانه بر هر دری برده رنج

بدان هر سه دریا بدین هر سه در
کنم دامن از گنج پر عالم پر

طراز نو انگیزم اندر جهان | که خواهد ز هر کشور نو رهان
هر بندی چنین پرده دارش کنم | زر کرد در این رسته کارش کنم
دریغ آیدم کاین نگارین نورد | بود در سفینه گرفتار گرد
دری دوستی کو گزین دستکار | بدیوار او بر نشانم نگار
بدین نامه نامور دیر باز | نخاهم جز او نام او را دراز
نشستن کسی را بیش زین سریر | که باشد بر او جاودان جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام او | که ماند درین جنبش آرام او
بحرفی که عالم ز یادش برد | نه باران بشوید نه بادش برد
بشطری که چون من ازین دستگاه | رسانم سرش را بخورشید و ماه
هر آنسر که زو پایگاهی رسد | باندازه سر کلاهی رسد
زخورشید روشن توان جست نور | که شد سایه را سایه زین کار دور

علیوار ما با که تر چه کار | بباز فلک خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست | دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامه نغز را | که روشن کند خوانندش مغز را
دل دوستان زاید و نور باد | وز او طعنه دشمنان دور باد
نواگر نوای جکاوک بود | چو دشمن زند تیر ناوک بود
درین دایره کاین سخن رانده‌ام | درو مهر و خویش آنرا خوانده‌ام
کنامه این را بنغز نامی کند | گرامی کنش را گرامی کند
جهاندار کش سایه پرور بال او | که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط الفرز آرد بخواننده کان | مفرح رساند بداننده کان
فشرده ولا تر او در آرد بکار | غم آلوده کانرا شود غمگسار
نوازش کند سینه خسته را | گشایش دهد کار بربسته را

گرش ناتوانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند

وگر نا امیدیش گیرد بدست / بدست آورد هر امیدی که هست

هر آنچ از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد و بر داد کردم سپاس

همایون تر آن شد که این کارگاه / همایون شود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار / در افکن بدان جام یاقوت بار

سفالینه جامی که جم جام اوست / سفال زمین خاک پیمان اوست

در مدح پادشاه ملک نصرة الدین والدنیا گوید

علم بر کش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه

ببار ای هوا قطرهٔ ناب را / بگیر ای صدف در گهر آب را

برآی ای دُر از قعر دریای خویش / بتاج سر شاه کن جای خویش

چو آب فرات تشنگان را نواز / چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز

شهی کآسمان مسند معراج اوست / زمین بوس او درة التاج اوست

سکندر شکوهی که در جلوه ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز

طرفدار مغرب به برنا یکی / قدرخان مشرق بنوزادگی

زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر و دشمن پراکنده کن

جهان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف پسندان بیش از بیش تاب / هر اندیشه کم مهر او بیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن و پنج نوبت سپاه

برستم رکابی روان کرده رخش / هم اورنگ پیرای هم تاج بخش

شهان از رسیمی که آهن بود / کلید آهنین گنج زرین بود

خرد کاهن تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج آهن کند

اگر سایه بر آفتاب افکند ⁂ دران چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نور ابراتی دهد ⁂ زنقص کمالش نجاتی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی ⁂ بدان تا کند شکر نعمت بسی
زشکر وی آن نعمت افزون بود ⁂ ولی نعمت بیش ازین چون بود
فلک را رها کرده بنده دگر ⁂ بر آب افکند چون برش سپهر
بریزد در آشوب چون میغ او ⁂ سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر آنچه او نموده که کارزار ⁂ نه رستم نموده نه اسفندیار +
[illegible] جهان آن شب [illegible] ⁂ کز مولدش صبح صادق دمید
کجا کام زور خنگ بر بام او ⁂ زمان یافت سرسبزی از کام او
بهر دایره کوزده ترک و تاز ⁂ زپرکار خطش گره کرده باز
بران بقعه کو بارگی تاخته ⁂ زمین گنج قارون بر انداخته

دران

بران درگه او رایت افکنده ⁂ سر کوتوال از دژ آویخته
اگر دیگران کاصل شان آدمی است ⁂ همه مردم اند او همه مردمی است
ندانم کس از مردم روشناس ⁂ کزان مردمی نیست بروی سپاس
زبس نازنعمت گزورانده اند ⁂ ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر ده بسر بر [illegible] گور + ⁂ بگیرد همه شهر و بازار شور +
هزاران دل مرده از عدل شاه ⁂ شود زنده و خصم باید براه +
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد ⁂ بخلق جهان خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب ⁂ بآبادی آفتاب ازین آفتاب
زمین روز حق بود بی کار کشت ⁂ باهری جهان تازه شد چون بهشت
زهر نعمتی کایدش نو بنو + ⁂ دهد بخشش خواهندگان جو بجو
بهر نیک و بد چون خرد بی مرد ⁂ جهان نام نیک از جهان می برد

چو دریا گهر بم گران سایه / همانا که چون کان گرانمایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رساند طناب

گر از نخل طوبی رسد در بهشت / بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت

نحل

رسد شرق تا غرب احسان او / بهر خانه نعمت از خوان او

بگنجوری نامش افتاد چست / نسب کرد بر کیقبادی درست

بهر وادی کو عنان تافته / در منه دامن درم یافته

شام ورخه

ز گنجش زمین کیسه بر دوخته / سخن سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنجدانی پشیزی درو / کز آن گنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش با دو تاج فیروزه مند

زهی خضر و اسکندر کاینات / که هم ملک داری هم آب حیات

چو اسکندر شاه کشورگشای / چو خضر ره اقبال را رهنمای

همه چیز داری که آن درخورست / نداری یکی چیز کان همسرست

چو در صید شیران شکار افکنی / به تیری دو شیر شکار افکنی

چو در جنگ شاهی کشائی کمند / رهی شاه قنوج را پیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلک بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا گردن سخت کز بخت خرم / کشیده چون دوال از رکاب تو نرم

ازو شخص ایمن اندازد آید بجوش / یکی نرم کردن دگر سفته گوش

بعدگاه از تو بدخواه جان می برد / بدین عهد رایت جهانی برد

چو برگشت دور جهان وقت کار / ز ششس پادشه ماند بنشین یادگار

کلاه از کیومرث آفاق گیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / کز احکام انجم درو یافت جای

فروزنده آیینهٔ گوهری ... نمودار تاریخ اسکندری

جهان خاتمی از لعل بر دوخته ... به مهر سلیمان شد افروخته

بدین گونه شش حرف در حرف تست ... گواه سخن نام شش حرف تست

جهان شیر چون شش جهت [خصال] ... که باد ابر و مند از ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته ... دهی آرزو گهی ناخواسته

دوم آنکه در مردمی کردن بیقیاس ... عوض بازنا جستن از حق شناس

سیوم دل شکفته برآراستن ... ستمدیده را داد دل خواستن

چهارم علم بر ثریا زدن ... چو خورشید لشکر به صحرا زدن

همان پنجم از مجرم عذر خواه ... ز روی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد جان نگه داشتن ... وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بی روای [مباد] ... وزین شش خصالت جدا [ی مباد]

ببرد از دولت دو شاهین شکار ... یکی در خزینه یکی در شکار

دو مار از برای تو گوهر سنج ... یکی مار مهره یکی مار گنج

بیا ساقی آن [illegible] باقو [شاهوار] ... بیاد شهنشه بکامم سپار

گرت زانجام باقی شوم ... پرستندهٔ لعل ساقی شوم

در مدح پادشاه سعید شهید نور الله مرقده

جهان خسروا زیر سقف آسمان ... طرفدار پنجم توی بی گمان

جهان از بناهای چندین بلاد ... ستون در تست ذات العماد

همه شب کند طوف گردون ... چراغ ترا روغن افزون کند

جهان پهلوان شاه الب ارسلان ... که باشد همیشه روان شادمان

همه روز خورشید با تاج زر ... بپایین تخت تو بندد کمر

سپهدار شاه پادشاهی [بتو] ... سپردار جهان هر چه خواهی [ترا]

بدان داد ملکت که شاهی بسیج | چو داور شوی داد خواهی کنی
نه بازی کند پیل بر پشه زور | نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاسی خداوند گیتی پناه | که پیش است زین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم بسی | که بیند درین داستان اندکی
گزاف نه بیند از کار دور | ز سایه بر و گستراند نه نور
وگر بیند از دُر در موج موج | سراینده سر برآرد باوج
درین گنج نامه ز راز جهان | کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کو کلید زر آرد بدست | طلسمی بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید | شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که این گوهری نیم سفت | چه گنجینه دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد که بر سفتنم | سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کافسر از ماه میکند | بدین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار | که بر نام او نقش بند این نگار
بگفتار نغز از باشر کنم | ز گفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بدان بزمگاه | کزان چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را جفت باد | بدان فحل آفاق فرخنده کهباد
بماناد آنکه نزدیک و دور | فراغ جهانتاب ازو هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد | چراغ شبش مشعل روز باد
درید دهن بد سگالش چو داغ | زبان سوخته دشمنش چون چراغ
ز چشم بد انکس نیابد گزند | که پیوسته سوزد بر آتش سپند
ز سیحان سراپا نیابی خراب | که دارد دو شیفالیته پر خضد آب
صدای سپندی رقیبان شاه | دعای نظامی است در صبحگاه

نظامی چو دولت بر ایوان او / شب و روز بادا آفرین خوان او

بیا ساقی آن رح انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که از آب کوثر کنم / حلالت اگر تا بمحشر کنم

در بیان باز نمودن این طریق در آنچه از درستی یابند

جهان از بد و نیک پر دولتست / بسی نیک و بد باشدش در گردن [?]

شب و روز از این پرده نیلگون / بسی بازی چابک آرد برون

گر آمد زمین بازی و لعبه پیر / هم از بازی چرخ گردند گیر

ز نیرنگ این پرده دیر سال / خیالی شدم چون نیارم خیال

بر آنم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم

خیالی برانگیزم از پیکری / که نارد جهان هیچ بازیگری

برآوردم از هر دری دانه / برآراستم چون صنم خانه

نخست

نخست آنچنان کردم آغاز او / که نو را آورد نغمه ساز او

حسابی که بود از خرد دور دست / سخن را نکردم بدو پای بست

چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت / که دل راه باور شدن در گرفت

بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست

بتقدیم تاخیر بر من مگیر / که بود اندکا رسم را زان گزیر [?]

در آرایش این نقش چینی پرند / قلم بست بر پای نقشی چند

چو پیکر دم این داستان را بسیج / سخن را نه بود ره پیچ پیچ

از آنهای آن در آفاق گرد / ندیدم نگاری در یک نورد

دفتر

سخنها که چون گنج آگنده بود / بهر نسخه در پراکنده بود

ز هر نسخه بر داشتم مایها / بر او بستم از نظم پیرایها

زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی

گر بندم ز هر نامه نغز او — ز هر پوست بر داشتم مغز او

زبان در زبان گنج پرداختم — وزان جمله سر جمله ساختم

ز هر یک زبان هر که آگه بود — زبانش ز پیغام ما کوته بود

دران پرده کز راستی یافتم — سخن را سر زلف بر تافتم

وگر راست خواهی سخنهای راست — نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم زو کم کنم — بکم مایه بیشش فراهم کنم

همه گرده شاه گیتی خرام — درین یک ورق کاغذ آرم تمام

جهان را همه چار حد گشت و دید — که بیچار حد ملک شاهان خرید

آغاز داستان سکندرنامه

اسکندر که شاه جهانگیر بود — بکار سخن نوشته پرورده بود

به هر تختگاهی که بنهاد پی — نگهداشت آیین شاهان کی

بجز سیم و زر تشت آتش پرست — نداد آن دگر پرستها را ز دست

نخستین کسی کو ملک زیور نهاد — بروم اندرون سکه زر نهاد

بدوران او زر که چهره دست — طلاهای زر بر سر نقره بست

دانا مهارا ز لفظ دری — بیونان زبان کرد کسوت

همان نوبت شاه در صبح و شام — ز نوبت که او بر آورده نام

بآیینه شد خلق را رهنمون — ز تاریکی آورد جوهر برون

برید از جهان شورش زنگ را — زدایاستد تاج او زنگ را

ز سودای هندو ز صفرای روس — فرو شست عالم چو روی عروس

ستاره پیشه چنان رای او — سری تخت کیخسروی جای او

چو عمرش قلم رانده بر بیست سال — بشاهنشهی برد هل زود دوال

دو و یم را که بیت افزوده هفت — به پیغمبری رخت بربست و رفت

ازان روز کوشش به پیغمبری | نبشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت | چو دولت بر آفاق فیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک | عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کشورش کرد برکار دهر | بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم | برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را | سمرقندی کاشان جند را
بنا کرد شهری چو شهر هری | کزان سان کند شهر کم داوری
در و بند اول که بنیاد یافت | بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست | بنا گاه اصلش بن غار
همان سد یاجوج رو شد بلند | که بست آنچنان کوه بالا و بند
حران نیز بسیار بنیاد کرد | که زین بیش نتوان ازو یاد کرد

چو خرم

چو خرم آمد آن پیکر پاک را | که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان بر کشید | ازان پیش کاید صلیبی پدید
بدان چار گوشه خط اطلسی | برانگیخت اندازه هندسی
یکی نوبت چار حد بر فراخت | که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
طنابی ازین سو بمغرب کشید | طناب دگر زو بمشرق رسید
به قطب شمالی یکی میخ او | بعرض جنوبی دگر میخ او
چنین طول و عرض اندرین کارگاه | که بود دیگر چنین بارگاه
چو خرم جهان گشتن آغاز کرد | به رسته زدن رسته ها ساز کرد
ز خرمنگه سبل و زهر جلد | که خشتی نکردی زمین را بلند
مساحت گران از اندازه | جان شغل بگذاشت صد و مهر
ز دهی لشکر ازان چند اشده | نقاوه فضل هویدا شده

بجنگی بهر جا که زد بارگاه / زمنزل بمنزل بپیمود راه

وگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت همیاش بود

دو کشتی بهر بار پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود

یکی را بلنگر که خویش ماند / دوم را بعقده رسن پیش راند

دگر بار این بسته را پای دار / شتابنده را در سکون جای دار

گر آزاد کاین را رسن ساختی / خط این گزین سان رسن باختی

بدین نکته سیاح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهان را که از غم براحت کشید / بدین هندسه در مساحت کشید

زمین را که چندست و ره تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدان مسکن آنگه که اندر رسید

بهر مرز و بومی که او راند رخش / ز آبادی آن بوم را داد بخش

همه جای را گرد بر کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسروی تاجدار / بکار آمد آنچه کآمد بکار

جز این هرچه در خارش آرد قلم / سبک سنگی آمد گمانم از پیش و کم

چو نظم گزارش بود راه گیر / غلط کردن راه بود ناگزیر

در اکار با نغز گفتاری است / همه کار من در غلط کاری است

بسی هرچه نامآورش یافتم / ز تمکین او روی برتافتم

گزارش چنان کردم اندر ضمیر / که خوانندگان را بود دلپذیر

وگرهای شگفتی گذاری سخن / نداری دلوی نامهای کهن

بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان سخن را کشد در گزاف

سخن را باندازه دار پاس / که باور توان کردنش در قیاس

سخن گرچه گوهر برآرد فروغ / چو ناباور افتد نماید دروغ

دروغی که مانند باشد براست | به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبکباش یاران شدند | نوای غم نغمگساران شدند
سکندر که شد هفت کشور نماند | نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به شبها درین طرف جوی | حریفان بپشته زما باز جوی
گر آینه کاخرت نوش باد | وگرنی بخاطر فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر | می در قدح ریز چون شهد و شیر
زان می که آمد بمذهب حرام | می کاصل مذهب در شد تمام

در رغبت نمودن این داستان و تشبیه باغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند | بیارای بستان بخت بلند
ز جعد بنفشه بر انگیز تاب | سر نرگس مست برکن ز خواب

لب غنچه را کایدش بوی شیر | زکام گل سرخ در ده عبیر
یکی مژده ده سوی بلبل براز | که هد گل آمد بگلزار باز
سهی سرو را بال برکش فراخ | به قمری خبر ده که سبز است شاخ
زسیمای سبزه فرو شوی گرد | که روشن شود بستان لاجورد
دل لاله را کایدش خون بجوش | فرو مال خونی بخاکش بپوش
سر نسترن را ببوی سپید | سیاهی ره از سایه مشک بید
لب سوسن را به می آلوده کن | بخیری زبان را ز راند وده کن
سمن را درودی ز ما ز رخوان | روان کن سوی گلبن آب روان
بنفشه کان چمن باز بین | ملکش خط در آن خط ناز بین
لب سبزی از عشق چون سوسن کن | سلامی ببر سبزه می رسان
هوا معتدل بوستان دلکش است | هوای لب بوستان ناخوش است

درختان شکفته بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغان زبان بسته آواز / که پروازیابنده را باز ده

سراینده کن ناله چنگ را / درآور بجز رقص این دل تنگ را

سر زلف معشوق را طوق ساز / درافکن بهین گردن این طو

رها کن سر آب را دسته بند / برآور ببالای جوی بلند

به پیراهن برگ آبگیر / ز نو سر بیفکن بساط حریر

ازان سبزگون سبزه نوبهار / درم ریز برگ بر سر جویبار

دران بزمگه خسروانی خرام / درافکن می خسروانی بجام

بس دیرگه می خوردن آموختم / خورم خاصه گز تشنگی سوختم

بیاد حریفان خوش گرای / گزایشان نشیم کی را بجای

چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفصل چنین خرم و شادمند / ببستان شدم زیر سرو بلند

ز بوی گل و سایه سرو بن / به بلبل درآمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروس باغ / فروزنده روی چو روشن چراغ

سر زلف بر عطف دامن کشان / ز چهره گل از خنده شکرفشان

رخ چون گل و گل برآورده خوی / بمن داد جامی پر از شیره می

که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن

نشستم همی با جهاندیدگان / ز دم در ستایش پسندیدگان

که چندین سخنهای زیبا و نغز / که پالوده ام از چشمه خون مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای کهن ساختم / در و نکتههای نو انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیچ / که سستی نکردم دران کار هیچ

وز او چرب شیرین بر انگیختم   بشیرین خسرو در آمیختم
وزانجا سراپرده بیرون زدم   در عشق لیلی و مجنون زدم
چو از عشق مجنون بپرداختم   سوی هفت پیکر فرس تاختم
وزانجا بایوان اخضر شدم   در گنج بهرام ازر شدم
کنون بر بساط سخن پرورم   زدم کوس اقبال سکندری
سخن رانم از فر فرهنگ او   بر افروزم اکلیل اورنگ او
بسی دوره‌ای که بگذشت پیش   کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت   پی چشمه زندگانی گرفت
بگردید گرد راه فرخنده کی   شود زنده زان چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست   کنون یافت آن چشمه را ناگاه
چنین زد مثل شاه گوینده‌گان   که یابنده‌گانند جوینده‌گان

نظامی

نظامی چو می با سکندر خوری   نگهدار ادب تا خود بر خوری
چو همخوان خضری برین طرف جوی   بهفتاد هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار   بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد   براث خوار سکندر دهد

آغاز داستان شرفنامه اسکندری

گزارنده نامه خسروی   چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم   جوانی دولتی بود زان مرز و بوم
شه نامور نام او فیلقوس   بزیر پای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او   بمقدونیه خاص تر جای او
نوآیین ترین شاه آفاق بود   نیازاده عیص و اسحاق بود
چنان داد گر بود کز داد خویش   دم گرگ را بسته بر پای میش

گوهی ستم را بدانسان فشرد | که دارا دران داوری پیک برد
سبق برد بر روی شمشیر و تاج | فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رای درست | رضا جست با وی خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری | که آرد که با وی کند داوری
فرستاد چندان بدان گنج و مال | کزو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم | ز شورش چو آتش نجنبید بوم
چو فتح سکندر در آمد بکار | دگر گونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دیبانه دارا گذشت | سنان را سر از سنگ خارا گذشت
درین داستان داوریها بسی است | مرا گوش بر گفته هر کسی است
چنین آمد از هوشیاران روم | که زاهد زنی بود زان مرز و بوم
باآبستنی درد بیچاره گشت | ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

چو تنگ

چو تنگ آمدش درد بار افکنی | بر و سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد | غم طفل میخورد و جان می سپرد
ندانم که پرورد خواهد ترا | کدامین دده خورد خواهد ترا
وزین بیخبر بد که پروردگار | چگونه ورا پرورد وقت کار
چه گنجینها زیر بارش کشد | چه اقبالها در کنارش کشد
چو زن مرد وان طفل بیکس بماند | کسی بیکسان نقش بجائی رساند
که ملک جهان را بفرهنگ و رای | شد از قاف تا قاف کشور گشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت | شکار افکنان سوی آن ره گذشت
زنی دید مرده بران رهگذر | بپایین او طفل آورده سر
ز بی شیری انگشت خود می مکید | بجای بر انگشت خود می گزید
بفرمود تا چاکران تاختند | ز کار زن مرده پرداختند

نمی او

ز خاک ره آن طفل را بر گرفت | فرو ماند زان روز بازی شگفت
بپرورد و پرورد و بنواختش | پس از خود ولی عهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آزر پرست | بدارا کند نسل او باز گشت
ز تاریخها چون گرفتم قیاس | هم از نامه مرد ایزدشناس
در آن هر دو گفتار چیزی نبود | که لاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار | که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت | سخن گو بر آن اختیاری نداشت
چنین گوید این پیر دیرینه سال | ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس | بتی بود پاکیزه چون نو عروس
۲ چو سروی که پیدا کند در چمن | ز گیسو شکنج و ز عارض سمن
۱ بدیدن همایون به بالا بلند | به ابرو کمانش به گیسو کمند

جمالی چو در نیم روز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه | وزو مشکبو گشت مشکوی شاه
بمهرش شبی شاه در بر گرفت | ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
بر آن مهربان شه جهان مهربان | که خو یاد او نام شیرین زبان
شد از ابر نیسان صدف باردار | پدیدار شد لؤلؤی شاهوار
چو نه مه بر آمد بر آن سستی | بجنبش در آمد که رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
ز دانا بجسته نشانش چه بود | وزان جنبش آرام جانش چه بود
شناسندگان برگرفته رصد | ز دور فلک باز جستند راز
سپهر انجمن ساختند | ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور | کز او دیده دشمنان گشت کور

۱. روشن شد اکنون [illegible]
۲. چو نام او نام شیرین زبان

بشرف یافته آفتاب از حمل — گراینده از علم سوی عمل
عطارد در جوزا برون تاخته — مه و زهره در ثور دم ساخته
برآراسته قوس را مشتری — زحل در ترازو بیازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای — چو خدمتگران گشته خدمتگرای
چنین طالعی کامد آن پور زو — چه گویم زهی چشم بد دور زو
ز تقویم طالع چو پرداختند — سکندر ملک نام او ساختند
چو زاد آن گرامی بفال جهان — برافروخت باغ از نهال جهان
در احکام هفت اختر آمد پدید — که دنیا بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اخترشناس — خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شد از مهر فرزند فیروزه بخت — در گنج بگشاد و بر شد به تخت
بشادی گراینده زاندوه و رنج — بخواهندگان داد بسیار گنج

بگردان بمن آن می مشکبوی — می مشک بیز بر طرف جوی
چو شد تازه پرورده آن شاخ سرو — خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای — شد از جنبش مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه از چوبه تیر — گهی کاغذش بر هدف گه حریر
چو شد رسته تر کار شمشیر کرد — ز شیرافکنی جنگ با شیر کرد
وز آن پس نشاط سواری گرفت — پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت — بمن ده که بر یادم آید بهشت
مگر زان می آباد گشتی شوم — وگر غرق گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماخس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی — که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش یساری بود — کند کار گر مرد کاری بود

جهان می‌گذارد به خوش‌خوارگی   به اندازه دارد تک بارگی

نه تندی که طوفان برآرد ز مال   نه نرمی که سختی برآرد جمال

ز سختی ازین بس که لازم است   چو در بستگی خانه پرمرهم است

چنان زی کزان زیستن (سایبان)   ترا سود و کس را نباشد زیان

گذارندهٔ درج دهقان نورد   گذارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس   برآراست ملک جهان چون عروس

به فرزانه فرزند شد سربلند   که فرخ بود گوهری ارجمند

۱ چو فرزند خود را خردمند یافت   شد ایمن که شایسته فرزند یافت

۲ لقوماچس آن کو خردمند بود   که ارسطوی داناش فرزند بود

۳ ندارد پدر هیچ بایسته‌تر (سزاوار)   ز فرزند شایسته شایسته‌تر

۴ نشاندش بدانش درآموختن   که گوهر شود سنگ از افروختن (صیقل)

بآموز

بآموزگاری پر از رنج برد   درآموختنش آنچه نتوان شمرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز   که نیروی دل باشد و نور مغز

هر دانشی کان بود در قیاس   ورو کرده اندیشه معنی‌شناس

برآراست آن گوهر پاک را   چو انجم که آراید افلاک را

خبر داشتن از هرچه در پرده بود   کسی کم چنان طفل پرورده بود (بود)

دو سال شهزاده تیزهوش   بجز علم را ره ندادی به گوش

به باریک‌بینی چو بشتافتی   سخنهای باریک دریافتی

ارسطو که همدرس شهزاده بود   به جد مشتری دل بدو داده بود

هر آنچ از پدر مایه اندوختی   گذارش کنان در وی آموختی

چو استاد دانا فرهنگ رای   ملک‌زاده را دید بر گنج پای

بتعلیم او بیشتر برد رنج   که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواند بیش — در دولت عنوان فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود — نگینی سخن مهر گیرنده بود

بشهزاده بسپرد فرزند را — به پیمان درآورد پیوند را

که چون سر برآری بچرخ بلند — ز ملک سلیمان جهانی سمند

سر دشمنان در زمین آوری — جهان زیر مهر نگین آوری

همایون کنی تخت را زیر تاج — فرستد ترا هفت کشور خراج

بر آفاق کشور گشایی کنی — جهان در جهان پادشاهی کنی

بیاد آوری درس تعلیم را — پرستش نداری زر و سیم را

نظر برنداری ز فرزند من — بجا آوری حق پیوند من

بدستوری او شوی خیل سنج — که دستور دانا به از مال و گنج

ترا دولت او را هنر یاور است — هنرمند با دولت درخور است

هنر هر کجا یافت قدری تمام — بدولت خدای برآورد نام

جهان دولت از کاربندی گرفت — ز رای بلندی بلندی گرفت

چو خواهی که بر بر نشانی سریر — ازین نردبان نیست الا گزیر

ملک زاده با او بهم داد دست — پذیرفت کاری بران عهد بست

که شاهی چو بر من کند شغل راست — وزیر او بود بر من ایزد گواست

نتابم سر از رای پیمان او — نه بندم کمر جز بفرمان او

سرانجام کاقبال یاری نمود — بر آن عهد شاه استواری نمود

چو دستان درانست کان طفل خرد — بجوهر ز گردنکشان گوی برد

ازان هندسی حرف شکل کشید — که مغلوب و غالب چه خواهد پدید

چو برداد کین حرف را وقت کار — بنام خود و خصم خود در شمار

اگر غالب اندر دایره نام تست — شمار ظفر در سرانجام تست

هراس یعنی با آنکه ترس و بیم و هراس داشت ... ۱۲ ...

دیگر ... ... ۱۲ ...
... محی الدین

اگر زانکه با غالبی در قیاس ‌ ‌ ‌ ز طالع تر از خویشتن در هراس

چو آن حرف بشنید دانای پیر ‌ ‌ ‌ شد آن داوری پیش او دلپذیر

چو هر وقت آن حرف بنگاشتی ‌ ‌ ‌ ز پیروزی خود خبر یافتی

بدینگونه می‌زیست با رای و هوش ‌ ‌ ‌ ز هر دانش آورد هیکل بجوش

هم او هست رنگ آمیز اندیشه را ‌ ‌ ‌ هم اندیشه زیرکان پیشه را

بفرمان کار آگهان کار کرد ‌ ‌ ‌ بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنرپیشه فرزند استاد او ‌ ‌ ‌ که همدرس او بود و همزاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان ‌ ‌ ‌ دل مرزبان هم برو مهربان

نکردی یکی مرغ بر بام زن ‌ ‌ ‌ که ارسطو نبودی در آن رای زن

نجستی ز تدبیر او دوریی ‌ ‌ ‌ بهر کار ازو خواست دستوریی

چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت ‌ ‌ ‌ بدین دایره چند مدت گذشت

ملک فیلقوس از جهان رخت ... ‌ ‌ ‌ بشاهنشهی نوجهان را سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او ‌ ‌ ‌ رهائی خنک آید از چنگ او

درختی است شش پهلو و چار بیخ ‌ ‌ ‌ تنی چند را بسته بر چارمیخ

یکایک همه شاخهای زمین در ‌ ‌ ‌ برو رفته چون دزد با رخت سخت

دو در دارد این باغ آراسته ‌ ‌ ‌ در و بند ازین هر دو برخاسته

درآی از در باغ و بنگر تمام ‌ ‌ ‌ ز دیگر در باغ بیرون خرام

مقیم ایمنی نیست درین باغ کس ‌ ‌ ‌ تماشا کند هر یکی یک نفس

ازو هر دمی نوبری میرسد ‌ ‌ ‌ یکی میرود دیگری میرسد

جهان کام ناکام خواهی سپرد ‌ ‌ ‌ بجو دل که ملکی چه باید فشرد

درین چارسو هیچ هنگامه نیست ‌ ‌ ‌ که کیسه بر مرد خودکامه نیست

جز ام جهان هستی از وام او ‌ ‌ ‌ بده وام او رستی از دام او

حکایت

شبی نعلبندی و پالانگری / حق خویش می‌خواستند از خری

خر از پای رنجیده و پشت ریش / بیفکندشان نعل و پالان به پیش

چو از وام داری خر آزاده شد / بیاسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز ای به خاک شده گرد ناک / به وام جهان چون شوی از گرد پاک

بیا ساقی از خود رهائیم ده / به رخشنده می روشنائیم ده

می کو ز بخت رهائی دهد / به آزردگان مومیائی دهد

پادشاهی نشستن سکندر بجای پدر خویش فیلقوس

سخن سنج آمد ترازو بدست / درست زر اندوده را می شکست

تصرف در آن سکه نگذاشتم / کز آن سیم و از زر خبر داشتم

گر انگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد پشت من / نشد حرف گیری کس انگشت من

نه زانم که بدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی

ز من هر چه در پرده پوشید دست / ابر جستن عیب پوشید دست

بران سر که خود را نمودم شکست / قدم در نشستم تا با خرد درست

دیا بخت چنان دادم این ترم / که بر ناید آسیب آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار / کز این به نگردم سرانجام کار

گذاری نقشی که دارش پذیر / که نقش از گذارش ندارد گزیر

چنان نقش بندد که چون شاه روم / بجای جهان نقش برزد چو موم

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت / بدو تاج و تخت از سر تازه گشت

جهان را همه کرد بر دیده بود / خود آنچه رایش پسندیده بود

جهان را ز حرا بر جای داشت / علمهای پیشینه بر پای داشت

به دارا جهان گنج و زر می‌سپرد | بدان عهد پیشینه پی می‌فشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس | نشد کس درین شغل با وی شموس
که بود از پدر دولت انگیزتر | بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که از زور بازوی او | نسنجید کس در ترازوی او
چو در زور بپچیدی اندام را | گره برزدی گوش ضرغام را
کباده ز چرخ کمان ساختی | بجز کشتنی تیر انداختی
بنخجیر کز شیر کردی شکار | ز گور و گوزنش نبودی شمار
گر بود از دلیران تواناتری | سر زیرکان شد بداناتری
چو خطش قلم زد بر آفتاب | یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته | سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش | جهان زار بون دید در دست خویش

عملش هیچ کس زان ره و رسم دور داشت | چنین مهر و بر بخت باید نشست
بهر کار کو بخت نام آوری | در آن کار دادش فلک یاوری
همه روضه زان سرو نو خاسته | بریحان سرسبزی آراسته
ازو بس که نقشی بدو خوانده | رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می‌نهاد | که از راز انجم گره می‌گشاد
به بازی می با جوانان گرفت | بخلوت ره کاردانان گرفت
زبان کرد با مردم از مردمی | که آید در اندیشه آدمی
بانداز کس پا ورد پای | برون از خط عدل ننهاد پای
به بازارگانان رها کرد باج | بجز از دهقان شهری خراج
ز پالوان دهقان قلم بر گرفت | ز بی‌مایگان کم درم بر گرفت
غبارش همی گرد رزمی فشاند | همه خاری کند و گل می‌نشاند

بهر جا که نامه اقبال رسید / بنصرت بجنبش توی باغش رسید

کشاده دو دستش چو روشن درخش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو خود آن کو ندارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر

هر آن کار کاقبال را درخورست / بآهن چو آهن چو زر با زرست

چنان دادگر شد که هر مرز و بوم / زدی داستان خوشش شاه روم

ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بتدبیر دانا وزیر / بکم روزگاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه و محمود و نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان

برای بلند وزیران شدند / کازجمله دورگیران شدند

شه ما که بدخواه ما کرد خرد / ز رای وزیر از جهان گوی برد

مرا و ترا گر شود پای سست / تن شاه باید که ماند درست

مبادا که شه را رسد پای لغز / که گردد سر ملکت بی مغز

چو با شه کند چشم بد بازی / کند دیو با فتنه انبازی

جهان دادخواه است شه دادگر / ز داور نباشد جهان را گزیر

جهان زان صاحب جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد

الا ای جهان چند روز است نیکی گزین / که جز نیکویی نیست همراه دین

بیا ساقی آن شربت جانفزای / بمن ده که دارم غم جان گزای

مگر چون بآن شربت آرم نشاط / غم چند را در نوردم بساط

تظلم نمودن مصریان از لشکر زنگیان بحضرت سکندر

چو صبح از دم گرگ زد زبان / بخفتن درآمد سگ پاسبان

خروس شغب دیده فروکوفت بال | دهل زن زده بر تبیره دوال
من آسوده از خواب برخاستم | بگوهرکشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند | به پندار امید جانی کند
بخونابه لعلی که آرد بچنگ | ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پندار ای مرد استاد سنج | که آسان پر از دُر توان کرد گوش
گر این گنج در مرغ بودی فراخ | نماندی یکی بیضه بر هیچ شاخ
گزارندهٔ پیکر این پرند | گزارش چنین کرد با نقشبند
که چون بامداد آن چراغ سپهر | جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه درآورد خورشید دست | عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بر آیین شاهان پیش | برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل چهره و دلربای | کمر در کمر کرده بر پای

کی باده

کی باده میخورد بر یاد کی | گهی گنج میبخت بر بانگ نی
نشسته جهان چون گلی خنده روز | که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد حاجب بنزدیک شاه | که مشتی ستمدیده دادخواه
تظلم زنانند بر شاه روم | که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان زنگ | که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان در نوشت | که سودا درآمد بآن کوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه | از آن بیش کاندر بیابان گیاه
چو کوسه و پیر کودک سرشت | بخوبی روند ار چه باشند زشت
نه روئی که بینند کس شرم شاه | نه بر هیچکس مهر و آزرمشان
چو آدمی خوار مردم گزای | ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاریگری شهریار | وگرنه بتاراج رفت آن دیار

ز مصر و ز افرنجه ماند نه روم | که از تندی آن کوره آتش چو موم
ز جمع چنین دل پراکنده ایم | دگر حکم شه راست ما بنده ایم
شه دادگر داور دین پناه | چو دانست کآورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی قیاس | نباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند | وزین در بسی قصه با وی براند
وزیر خردمند پیروز رای | به پیروزی شاه شد رهنمای
که بر خیز بخت آزمای بکن | هلاک چنان اژدهای بکن
بر آید مگر دست کار از شاه | که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیه رام تو | بر آید بهر دانگی نام تو
و گر دشمن از او بر آری بخاک | شود دوست پیروز دشمن هلاک
مسلسل به منشوری رهنمون | ز سعد و نحس بر درایت برون

یکی لشکر انگیخت از زنگ و زیغ | فروزنده رخش بر آمد بتیغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای | دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری | پذیرا شدندش به نیک اختری
بفرمود شه کز لب رود نیل | کند لشکرش سوی صحرا رحیل
به پرخاش زنگی شتابان شوند | دو اسبه بسوی بیابان شوند
دلیران بصحرا کشیدند رخت | بکین خواه زنگی کمر کرد سخت
چو زنگی خبر یافت کآمد سپاه | جهان گشته بر چشم زنگی سیاه
ز سم ستوران دران پهن دشت | زمین شش شد و آسمان گشت هشت
دو لشکر برابر شد آراسته | شد آوازه ها پاک برخاسته
ز نعل سمندان پولاد میخ | زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کآمد برون از کمین | تو گویی فتاد آسمان بر زمین

ز گرد گران سنگ جای لشکر گران / شده ماهی و گاو را سر گران

ز شوریدن باد چون رستخیز / ز جوشش بیابان در آمد گریز

چو بر خنگ شب ساخته سازشان / گریزنده شد دیو از آوازشان

بجای گرفتند جای بنبرد / که گرمی ز مردم بر آورد گرد

زمین ز آن گرمی ز آب تر / هوای ز دوزخ جگر تاب تر

نه آبی در او سرد جز زهرناب / نه مهری در او گرم جز آفتاب

زمینی نه خور آمده غار + / در او فتنه را روز بازار +

در آن جای غولان وطن ساخته / چو غولان بهر گوشه می تاختند

چو گوهر فرو برده گاو زمین / برون جست شیر سیاه از کمین

بر افلاک شد گاو گردون دلیر / بر آمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسای کشاد / جهان زیور روشنائی نهاد

ستاره

ستاره بر آمد بتابندگی / بر آسوده خلق از شتابندگی

برون شد یزک دار شب ناشناس / بتاقی کمر بست بر جای پاس

بیکجای هم روم و هم زنگبار / فرو ماند رومی و زنگی بکار

بیا ساقی آن می که رومی وش است / بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است

مگر جام من این بی محابا پلنگ / چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

مصاف کردن اسکندر با لشکر زنگیان

فریبنده رای شد این راه دور / که بر چرخ اعظم توان دید نور

درین ره فرشته زره میرود / که آید یکی دیو ده میرود +

بعیاری این چار سو رهروی / نسنجند دو جو تا نه دزدد جوی

قراضه قراضه رباید نخست / نیابند زر چونکه گردد درست

بجو می ستانند ز دهقان و پیر / بمن می فرستند بدیوان میر

معیار یک جوزی که باو عیار کرده [illegible]

بهر زر و سیم [illegible] شکسته

ازین آشنایان بیگانه خوی / دورویی ببین یکزبانی مجوی

ز من رخت این عمران دور باد / زبانم بدین نکته معذور باد

دو سوراخ چون رو بجنبید ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو کژدم به هنگام جوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گزارش کنی رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین بازگفت

که چون شاه چین زین برابر نهاد / فلک نعل زرینش در آتش نهاد

سپه از کمین مهره بیرون جهاند / ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده چو انجم بسی انجمن

از آیینه پیل و زنگ شتر / صدف را شبه رست بر جای دُر

ز پویه که پی بر زمین می فشرد / درا نام گاو زمین گشت خرد

شه روم بر رسم کیان ساز کرد / ز نوبت جهان را پرآواز کرد

برآراست لشکر به آیین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی یکی بود بس مهربان / زبان‌آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی و دانش‌پرست / به نیرو و به شمشیر گستاخ‌دست

کشیده درش طوطیان را بدام / سخن‌پروری طوطیانش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب / ربوده نیوشنده کان را شکیب

ندیم سکندر به بیگاه و گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام‌آوری / بر خویش خواندش بنام‌آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو بیم شمشیر شاه / مگر بشنود باز گردد ز راه

به زنگی زبان رهنمونی کند / که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد گل‌چهره چون سرو بن / ز رومی به زنگی رساند این سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت
روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولت و تیز گردن کش است
که در خشم سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کند چرم گور
بدوزد سر پیل بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنید
نباید که عذر آشکارا کنید
نباید کز آن آتش آید بتاب
که نشنید انگه بدریای آب
بپرسش روان باید آراستن
مبارک نشستن ازو خواستن
جهانش که در صلح جنگ آزمود
ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد این سخن
بپیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی بر آمد بجوش
بر آورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را
گشنند بر دار تنش آغوش را
ربودندش آن دیو ساران ز جای
چو کبکی که را مهره گیر بای

بریدند بر طشت زرین سرش
بخون غرق شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زنگی چه گرد
بخوردش چو آبی و آبی نخورد
کسانی که بودند با او براه
شدند آب دیده نزدیک شاه
نمودند کان رومی خوب چهر
چه بد دید زان زنگی سرد مهر
شه از مهر آن سرو شمشاد رنگ
چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته
ز خونی چنان بیگنه ریخته
شد از رومیان زنگ یکبارگی
چو دیدند زانگونه خونخوارگی
سیاهان بر آن کار دندان سپید
ز خنده لب و جان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان بود
همان لخلخه بر که خندان بود
سکندر بر آهستگی یک دو روز
گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ چون سر زد از کوه دو
بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

برآویخت هندوی چرخ از کمر	بهاروی شب جرسهای زر

جلاجل زنان کعبها رون شاه	ز رشته تاج و رباد دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن	نیاقی بنوبت نگهداشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب	برون زد سر از گنج کوه آفتاب

بغرید کوس از در شهریار	جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

تبیره بغریدن آمد چو ابر	بغرید هر سو چو بانگ هزبر

درآمد بشورش دم گاودم	بجنگ زدن طاس روینه خم

ترازوی پولادسنجان پیل	ز کفه بکفه همی راند سیل

ز قاروره تا جبه بید برگ	قواره قوال شده درع و ترگ

سنان سر خشت خفتان شکاف	برون رفته از فلک پشت و ناف

زغریدن کوس آواز تیغ	شد آب از دل خون شد میغ

چو لشکر بلشکر درآورد روی	مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی کند کرچون درآوید بخنبد	بسی خون بناورد که ریخته شد

سبق برد بر لشکر روم زنگ	چو بر گوری برکشیده پلنگ

طرائی درآورد زنگی بروم	ز هر سوی افغان برآورد بوم

که رومی تبر سیندران نیش خرد	که با طوطیان نوش زنگی چه کرد

درافکند خون دلاور بجام	بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی نمود آنچنان بازیی	ز رومی نیامد عنان بازیی

بدانست سالار لشکر شناس	که در رومی از زنگ آمد هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز	سگالش نسازد مگر در گریز

وزیر خردمند را خواند پیش	خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شوند این سپاهی دلیر	ز شمشیر ناخورده کشته شد شیر

بلشکر توان کرد این کارزار | نه تنها چه خیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیان وحش گرد | چو لشکر ز بیم خواهند مرد
کند هر یک آئین ترس آشکار | نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شود لشکر جنگجوی | بیاید آب دست از دلیری بشوی
همان زنگیان چیره دستی کنند | چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آمدن پیش | گران زنگیان زاد در آید شکست
برانداز رای کنارش دهد | ازین و ختم شکادی
جهاندیده دستور فریادرس | گشاد از سر کار راز نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد | ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهاندار و آفرینش پناه | پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که روی آری از کوه و دشت | بهی یادت از چرخ فیروزه گشت

مبارک گوی

بهر جا که باشی خداوند باش | ز تخمه که باشی برومند باش
سپاهی که ماران مردم خورند | نه مردم همانا که آهرمنند
اگر رومی اندیشد از خیل زنگ | عجب نیست کین هاست آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی | ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم خواهیم از سنگدلان | نخوانند ما را عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد | ز گیتی برآرند یکباره گرد
ولی گر ز ما داشتندی هراس | میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که بس بهشند | اگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختن | به تزویر بر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه | گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن بر آغاش خشناک | در انداختن زنگیان را ز جای

یکی را بریدن سر از تن بدرد | بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان گفت این را بشوی | بپز تا خورد خسرو نامجوی

بفرمای تا مطبخی در نهفت | نهد بقچه آنرا که در خاک خفت

بجوشد سر گوسفندی سیاه | تهی ز استخوان آورد نزد شاه

شد آن جرم نیم پخته نیم خام | بدرد بخاید بحرص تمام

بگوید که مغزش چه آید لذیذ | کزین نغزتر کس نخوردست چیز

اگر هیچ دانستمی در نخست | که خوردی چنین داردم تندرست

اسیران رومی بپرورده‌ای | همه زنگی خویش بکشته رومی

چو آن آدمی خوار یابد خبر | که آن آدمی خواره زو بتر

بدین ترس بگذارد آن کین گرم | که آهن به آهن توان کرد نرم

گر این چاره سازی بدست آورم | بر آن چیره دستان شکست آوریم

بلنگی ز کرکان توانیم رست | که خرچنگ بر چنگ باید شکست

بفرمود شه تا دلیران روم | نمایند چالش در آن مرز و بوم

کمین بر گذرگاه تنگ آورند | تنی چند زنگی بچنگ آورند

شنیدند آن دلیران فرمان پذیر | گرفتند زان چند زنگی اسیر

بنوبت که شه بر دندشان | بسرهنگ نوبت سپردندشان

درآوردشان نوبت دار شاه | قفای ز خون سرخ روی سیاه

شه از خشم تا کی چو غرنده شیر | که آرد کوزن گرزان بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه | ببرند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپردند کاین را بگیر | بساز آنچه شه را بود دلپذیر

دگر گونه با مطبخی رفت راز | که چون ساخت می‌باید این

دگر زنگیان پیش خسرو بپای | فرو مانده عاجز از آن بیم تو را

چو فرمود خسرو که خوان آورند — بساط خورش در میان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند — بر او پختهای سر گوسپند

شه از بهر دیدن خورش را بزور — چو شیری که او بر درد چرم گور

بآهستگی خورد و جنباند سر — که خوردی ندیدم بدینسان دگر

چو زنگی بخوردن چنان پیش دست — کبابی دگر خوردنم ناخوش است

چو ساقی زنگی خورم با شراب — کزین خوش نمک‌تر نیابم کباب

بزنگی سیاهان شه هوشمند — بتندی چنین خورد آن گوسپند

شنیدند سیاهان بر شاه زنگ — خبر باز دادند زان روز تنگ

چو بشنیده از داوگر داستان — چو ماران بصحرا اگر دوستان

که این اژدها خوی مردم خصال — نهنگی است کآورد دریا زوال

چنان می‌خورد زنگی خام را — که زنگی خورد مغز بادام را

بدان زنگیان را در آمد هراس — که از پرنیان سر برون زد پلاس

سر زنگیان را که آرد ببند — خورد چون سر پخته گوسپند

فرو ریزد بیم آتش انگیزشان — ز گرمی نشست آتش تیزشان

مصاف کردن سکندر با لشکر زنگیان روز دوم

چو روز دگر مرغ بگشاد بال — تهی شد دماغ سپهر از خیال

ز غول سیه بانگ برزد خروش — در آمد بغریدن آواز کوس

شغبهای شیپور و آهنگ تیز — چو صور سرافیل در رستخیز

ز نعره برآوردن گاو دم — شده زآسمان زهره و گاو گم

دهلهای گرگینه چرم از خروش — در آورده مغز جهان را بجوش

ز شوریدن طبل خم ریز — دماغ فلک سفته از زخم تیز

ولی ترکتازان درای از جگر — برآورده از نای ترکی نفیر

زمین لرزه مقرعه در دماغ — زده آتشین مقرعه چون چراغ

روا رو زنان تیر پولاد سای — در اندام شیران پولاد خای

پلارک چنان تافت از روی تیغ — که از شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگر باره برخواستند — دگرگونه صفها بیاراستند

دو ابر از دو سو در خروش آمدند — دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیخته لشکر روم و زنگ — سپید و سیه چون گرازی دو رنگ

سم بادپایان پولاد نعل — بخون دلیران زمین کرد لعل

تبرزنگ کالنهای بازو شکن — دل خلق را برده از خویشتن

درخشیدن تیغ آینه تاب — درخشان تر از چشمهٔ آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند — زمین در کمان آسمان در کمند

بقلب اندر اسکندر فیلقوس — جناحی برآراست چون نو عروس

ز دیگر طرف زنگی قیرگون — جناحی برآورده چون بیستون

صف ژنده پیلان بیکجا گروه — چو کرد و گریوه بکمرهای کوه

مژه چون سنان چشمها چون عقیق — ز خرطوم تا دم در آهن غریق

دگرگونه بر هر یکی تخت عاج — بر او زنگیی بر سر از مشک تاج

چو آواز بر پیل سرکش زدی — زدی آتش از خود بد آتش زدی

پیاده روان گرد بر پیل نغز — بهر گوشه گرد صد پیل بند

ز بس پیل کامد بجالش برون — شد از پای پیلان زمین نیلگون

چو آهن بپیکار شد ساخته — فنسها شد از مهر پرداخته

سکندر سپاهی ز راجه بنام — ز زنگی که زنگ گشاد کام

در آمد چو پیل استخوانی بدست — که زد پیل را استخوان می‌شکست

سیه مار افسون گری در درو — سر آماسی از سر بزرگی درو

دهان فراخ و سیه چون نوید | کز و چشم بیننده گشتی سپید
خمی از خم آهن برانگیخته | بخمها سکاهن فرو ریخته
علم دیده بر چین بر سر سرش | نمیکشت یکموی از پیکرش
کرانجا بود طاسکی سبز گون | دو دیده هر دو بود چون طاس خون
بر و سینه همچو پولاد تیز آتش اس | حدیث تنومندی او مپرس
بسی خویشان را بزنگی ستود | که سوزان تر از آتشم زیر دود
چو در پیل پای قدح می کشم | بیک پیل تا پیل را می کشم
زراه جنم پیل پولاد خای | که بر پشت پیلان کشم پیلپای
چو در معرکه برکشم تیغ تیز | بکوهر کنم کوه را سنگ ریز
گرم شیر پیش آید و گر هژبر | برو پیل بر زمم چو غرنده ابر
فرس افکند جوشن من پیل را | رخ من پیاده کند پیل را

سلاح از تنم رسته چون شیر نر | ز پولاد دارم سلاح دگر
چو الماس و آهن رگ تن مرا | چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو کردن بر آرم بکردن کشی | نه زالی هراسم نه از آتشی
در رزم پهلوی پهلوانان تیغ | خورم کرده کردنان بیدریغ
بهر دم کشی اژدها پیکرم | نمردم کشم بلک مردم خورم
مراد جهان از کسی خرم است | ستیزه بسی هست آزرم نیست
ستیزه را دار رو آزرم سست | خو از زیر بالان بر آید درست
چو من زنگی آنکه که خندان بود | سر شیر الماس دندان بود
بگفت این برزد بر ابرو شکنج | چو ماری که چفد ز سودای گنج
ز روی سواری توانا و چست | بران آتش افکند خود را نخست
بآتش کشی بازمالید گوش | چو پروانه کآیدش خون بجوش

درآمد برون زنگی همچو دود | بیک ضربه از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ | فلک هم درآورد پایش بسنگ
دگر رومی رفت چون تندباد | که تا چشم بر هم زنی سر بداد
دگر پهلوانی ز قلب سپاه | سبک شده چون خرا
چنین تا بمقدار هفتاد مرد | به تیغ آمد از رزمیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز | که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را | چو از کوره آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سپه را زبون | نیامد بناورد او کس برون
شه گردنان شاه گردون گرای | ز پیکار موکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج | ز زنگی کشی نیزه را داد پیچ
زره بر میان کوه آگین کمر | درآورد پولاد هندی بسر

بتن

بتن بر یکی آسمان گون زره | چو مرغول زنگی گره بر گره
یمانی یکی تیغ زهرآب جوش | حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی طمغاچیان | بچرم چون کمان گوشه چاچیان
کمانی برافکند بر پشت بور | درآمد برین آن شه پیل زور
برآویخته ناچخ زهردار | بوقت زدن تلخ چون زهر مار
عنان تکاور بدولت سپرد | نمود آن قوی دست را دست برد
بکبک دری چون درآید عقاب | چگونه جهد بر زمین آفتاب
اشان تیز بر خسرو پیلتن | به تندی برآمد بر آن اهرمن
بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر | عقابی جوان آمد آرام گیر
اگر بر نتابی عنان از راه | کنم بر تو عالم چو بخت سیاه
سپه رو ازانی که از تیغ تیز | ازین حرب که کرد خواهی گریز

مرو تا بخون سرخ رویت کنم — مسلسل تر از جعد مویت کنم

فند تیغ بر زنگ آینه رنگ — من آینه ام کرش افتاد زنگ

سپیده برد رومی از خشم درد — بگو تیغ من سرخی از روی زرد

چلانی که من دیو مردم خورم — مرا خور که از دیو مردم ترم

ندانی تو پیکار شمشیر و لخت — بیاموزمت هم ببازوی سخت

گر آیی ز جای نگهدار جای — وگر خود سرت هست هم زیر پای

من آن روم سالار تازی پشم — که چون دشنه صبح زنگی کشم

چو هندی زنم بر سر زنده پیل — زند پیلبان جامه در خم نیل

چو آهن کنم جلوه در کوه سنگ — بترکد زره و هوش سالار زنگ

بگفت این سخن در رکاب ایستاد — بر آورد بازو عنان برگشاد

بر او حمله آورد چون شیر مست — یکی حربه پهلوانی بدست

ز زنگی

ز زنگی که زد بر سرش گرز را — برافتاد چون تنه البرز را

سر و گردن و سینه و پا و دست — ز سر تا قدم خورد در هم شکست

بیک زخم آن گرز پولاد سخت — شده جان از آن آبنوسی درخت

چو کار زره چه براحت رسید — یکی زنگی دیگر آمد پدید

سیاهی بکردار نخل بلند — هراسان از و دیده نخل بند

بخنجر درآمد چو تند اژدها — برو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه — بنغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سیه را بدید — نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان ضربتی زد بران نخل بن — که شیر ژیان بر گوزن کهن

سر زنگی از نخل بالا فتاد — چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگی آمد بسوی مصاف — زبان برگشاده به بشنی گزاف

که ابر سیاه آمد از کوه زنگ / نباره ملک اژدها و نهنگ

سیه کوه و کرد بازو منم / کران کوه را همترازو منم

ز تن برکنم کردن پیل را / بدم درکشم چشمهٔ نیل را

در آن کس که جانش تاهن کنم / بسی جامه در سنگ آهن کنم

جهانجوی چون کوش کرد این سخن / بپیچید برخود چو مار کهن

جهانجوی چون دیدگان باره کری / ز خون ناف خود را کند نافه بوی

سر تیغ برکردن افراختش / دران باره کهش سر انداختش

ازان سهمگین تر سپاه قوی / عنان را نهد بر جانب خسروی

جهان دید بر تیغ زهراب خورد / که زنگی ز مرکب درآمد بگرد

سپاهی دگر زین برآمد بناله / ز خشم دگر دیده برهم نهاد

دگر تا شب از نامداران زنگ / نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار

جهاندار با فتح و نصرت بگشت / شبانگه بآرامگه بازگشت

مصاف کردن سکندر با لشکر زنگیان روز سیوم

چو گلنار گون کسوت آفتاب / کبودی گرفت از خم نیل آب

نگهبان این تار سیکر درفش / زراندود بر پرنیانی بنفش

رقیبان لشکر بآیین پاس / نگهبان تر از مردم انجم شناس

بزرگ داری از دیده نگذاشتند / چنانی که رسم است میداشتند

سحر گه که آمد به نیک اختری / گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر حرب دشمن سپاه

روان کرد رخش عنان تاب را / برانگیخت چون آتش آب را

بقلب اندرون جای خود را فشرد / بهر پهلوی پهلوان را سپرد

چپ و راست را بست زآهن حصار / فرو برد چون کوه بیخ استوار

جهان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه می‌گشت شمشیرکش

حبش میمنه بر یسار / بقلب اندرون زنگی دیوسار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس‌ها ز زنگی بجنباند زنگ

درآمد بغریدن ابر سیاه / ز ماهی تف تیغ برشد بماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو / کز آن هول دیوانه شد مغز دیو

گره بر گلوها فروبسته کرد / ز پیچاپی اندامها گشت زرد

ز گرز گران سنگ شمشیر تیز / میانجی همی جست راه گریز

ز بس شورش بوق رویینه نای / بگردون گران آمده هرا

ز خرمهره مغز پرداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته

ز رویین دژ کوس تندرخروش / هزاهای رویین در افتاد جوش

ز نای دمنده بر آهنگ رور / گمان بود کآمد سرافیل صور

ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ / شد از هر کناری غباری بمیغ

ز منقار پولادی تیر خدنگ / گره بست خون در دل خاره سنگ

کمان گژ ابرو بمژگان تیر / ز پستان جوشن برآورد شیر

کمند گره داده پیچ پیچ / بگردن گردان بیفکند پیچ

چو هندوی با زنگ گرم خیز / معلق زنان هندوی تیغ تیز

ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسب زیر عنان

ز زنبور تیر زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش

زمین خسته از خون افتادگان / هوا بسته از آه آزادگان

برآراسته قلب شاه از نبرد / چو کوهی که آن باشد از لاژورد

همان تیغ زن زنگی سخت کوش / برآورد چون زنگ زنگی خروش

کفیده دل و بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو پشت کشف

چو از هر دو سو قلب شد استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار

نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی

برآورده زنگی ز رومی هلاک / که این نازنین بود آن هولناک

شه از نازنین لشکر اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد

دل گفت آن به که شیری کنم / بدین ترسناکان دلیری کنم

چو لشکر زبون شد بدین تاختن / بخود باید این رزم را ساختن

برون شد دگر بار چون آفتاب / که آرد بخون ریزی شب شتاب

تنی چند از آن سیاه درست / بیک ضرب شمشیر چون سنگ سخت

کسی کانچنان دید بنیاد او / نیآمد جلو ز پولاد او

سپهدار رومی چو پی جنگ ساخت / تکاور سوی لشکر زنگ تاخت

هلنگر که او بود سالار زنگ / بدانست کامد ز دریا نهنگ

بیاران

بیاران خود گفت کین منظلم / کجا جان برد چون درآمد بدام

سلاح ملک را ز ترتیب کرد / بجوشن براز تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از کرگدن / مکلل بزر ز استین تا بدن

یکی خود پولاد آینه فام / نهاد از بر فرق چون سیم خام

درافشان یکی تیغ چون چشم مور / بلارک بر او رفت چون پای مور

برانگیخت آمد سوی تندشیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر

بلشکر گفت کای شیر صیدازما / شکیبا شود از خود صبوری نما

مرو تا نبرد دلیران کنیم / درین رزمگه رزم شیران کنیم

ببینیم کز ما بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد / شه شیر را خون بجوش آورد

مکلل آنچه در او جواهر ...

بالفتح جامه ...

بالفتح و با سیوم فارسی ...

سکندر بدو گفت چندین ملاف / مزن پیشه پیش مردان گزاف
ز مردانگی چند لاف مزن / هراسان شو از سایهٔ خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیر افکنان / دلیری مکن با دلیر افکنان
تنی را که نتوانی از جای برد / ببرخاش او پی چه باید فشرد
به پهلوی شیر افکنی دست کش / که داری به شیر افکنی دست خوش
بتاراج خود ترکتازی کنی / که گنجشک با شاهبازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوش است / ببینم کرا سنجش کش است
گرفته مزن در حریف افکنی / گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت شاه زنگی ز گفتار / بجانش درآمد چو دود سیاه
فروشسته بر برگ تیغ را / ز برق آتش کین رسد میغ را
برآشفت شد شاه زان زشت روی / چو تیغ آتش سر برآورد موی

بهندی یکی

بهندی یکی تیغ زد بر سرش / نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی جهد با یکدگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند
بدینگونه تا شب درآمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شه سوی کوه
شب آمد شبی خون رها کردنی است / بمیعاد فردا وفا کردنی است
سیه کار شب چون شود پخته سوز / برون آتش آرد ز گرده روز
کنم با تو کاری در این کارزار / که اندر کمر برزنی سوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و زهره بکه باز گشت / بآیین دستان شه دمساز گشت
به مهلت زنی شب عذر خواه آمد / ز میدان سوی خوابگاه آمد
بیا ساقی از خم دوشینه می / که ماندست باقی ز کاوس کی

بده تا طبیعت سیاوش شود | چو نوشد دمی چند مهوش شود

فیروزی یافتن بر لشکر زنگیان روز چهارم

چو روز دیگر چشمهٔ آفتاب | برانگیخت آتش ز دریای آب

روان لشکر هم برکشیدند کوس | چو شطرنج از عاج و از آبنوس

تذروان رومی و زاغان زنگ | شده سینه باز یعنی دو رنگ

سیاهان چو شب رومیان چون چراغ | کم ترشن چو زاغ چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگار گون | فرو ریخت از دیده دریای خون

در آن سیل کز پای شد بادبوق | یکی تشنه ماند یکی کشته غرق

سنان کش یکی نیزه سی گام | بآب جگر یافته پرورش

برآراست باز ناورد را | برانگیخت زآب روان گرد را

فرو افکندی ازگور چشم جریر | بپوشید خارج شد از تیغ و تیر

حمایل یکی تیغ هندی چو آب | که رخشان تر از تیر گو آفتاب

کلاهی ز پولاد چین بر سرش | که گوهر ز رشک آمد از گوهرش

برآویخته ناچخ زهردار | بوقت زدن تیغ چون هزار

نشسته بر باره کوه وش | بمیدان همایون برفتار خوش

روان کرد مرکب بمیدانگاه | بدیده که دشمن کی آید ز راه

چو کردند کار صف را تمام | برون راند مرکب بسته نیکنام

نیامد بلشکر که پژمرده بود | باندیشه لشکر فرو برده بود

دگر زنگی را چو عفریت مست | فرستاد تا گوهر آرد بدست

یکی ناچخ ش که بروی رسید | ز زنگی رگ زندگانی برید

دگر دیو آمد چو یکپاره کوه | که از چشم بندگان شد ستوه

همان خورد کان ناتراشیده گرگ | چنین چند را خاک خار بیسر

سیه رومی گرزان یکی نوسار | به جوشن در آمد چو پیچیده مار

بر و نیزه تا نیخ رانده زود | بزخمی بر آورد نیزه دود

سیاهی دگر زان ستمکاره تر | بجوب آمد از شیر خونخوار تر

همان شربت تا جشنه خورد | زمانه همان کار جشنه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر | که ترسنده بودند زان تند شیر

عنان داد خسرو سوی خیل زنگ | برون خواست بدخواه خود را بجنگ

پلنگر چو دید آنچنان دست برد | خبر اندرش از زخم با خورده

اگر خواست و بی جنگ بجاند | سوی خرگه کام ناکام راند

عنان برنتافت افکند حالش کنان | بقصد خوارش بجنبانش کنان

بسی زخم خنجار به نیروی سخت | نشد کارگر بر خداوند تخت

شه شیرزن بهر جان بر آن پیل | بجوشید چون شیر بر صید گور

پناهنده را باز کرد از تخت | نیت کرد بر کام کاری درست

طریدی بنا و ر رزنگی نمود | که بر نقطه برکار تنگی نمود

بجالش گریسی سوی او راند رخش | برابر سیه خنده زد چون درخش

چنان زد بر و تا نیخ نه گره | که هم کالبد سفته شد هم زره

بیکبار شد کشتی خصم خرد | فرو ماند لشکر بلنگر بمرد

بنو مود شاه از سر بار کی | که لشکر بجنبد بیکبار کی

سپاه از دو سو جنبش انگیختند | شب و روز را در هم آمیختند

ز بیم چقاچق که آمد ز تیر | کفن گشت در زیر جوشن حریر

ز برکار تنگ درخشنده تیغ | ز ما هجه رقها بر آورد میغ

تنور از تفیدن آفتاب | بسوزندگی چون تنوری بتاب

ز جوشیدن سر بسر سام تیز | جهان گم شد از روشنای گریز

قهاچق بانفع بار جیم
غار ... از زخم تیر جون
برآنو ... ۱۲۷ گفته

ترفا ...
... از ...
... دژ ...
۱۱ گفته ...

زمین نیلی گشته بر خاک راه / زمان گشته چون آسمان رو سیاه

عقیق از سنان آتش افروخته / شبه گشت ز آتش سیه سوخته

سبک شد شبه گشت گوهر گران / چنان شد که گوهر بسنجد گران

اسیر سمن برگ شد مشک بید / غراب سیه صید بازی سپید

سراسیمگی در جهان تاخته / ز رخت خرد خانه پرداخته

ز دلداری چاوشان دلیر / دلاور شده گور بر جنگ شیر

ز کف‌ها که کوس گران بار ماند / برآورده سرهای هوا از جهان

ستیزه چو لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی را ورق در نوشت

قوی دست را فتح شد رهنمون / به زنهار خواهی درآمد زبون

دران تاختن لشکر رومیان / به زنگی کشی بسته بر سر میان

سکندر به شمشیر بگشاد دست / به بازار زنگی درآمد شکست

چو زنگی درآمد به زنگانه رود / ز رشته رود رومی برآمد سرود

سراپرده شاه برشد به ماه / ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رخشنده میغ / فرو شست زنگار زنگی به تیغ

نشانده ملک بر زر زین درفش / ز سیفور برین قبای بنفش

ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ / بگردن در افسارها پالهنگ

کسی را که زیر علم یافتند / به فرمان خسرو سر انداختند

دران وادی از زنگیان کس نماند / وگر ماند جز خورد کرکس نماند

گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پیله در پای مور

گرانیده چون بار مردم کشند / گهی شانه گشتند که بر شیم کشند

شتران وحشیانه که بود از حبش / بفرمود کشتن دران کش مکش

بفرمود تا داغ شان برکشند / حبش زین سبب داغ در سر کشند

چو خصمان گرفتار خواری شدند   حبش در میان زینهاری شدند

ببخشود بر سختی کارشان   ز شمشیر خود داد زنهارشان

فروزنده شان کرد زان گرم داغ   کز آتش فروزنده گردد چراغ

ز بس غارت آوردن از شهر شاه   غنیمت نگنجید در عرض گاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید   چو دریا یکی دشت پر گنج دید

بخروار گوهر بجام زرین عمود   بخروار گوهر بانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و دُر   بسی خُرم قنطارها کرده پُر

ز کافور چون سیم سارا ستوده   ز سیم چو کافور صدباره کوه

همان ز ند پیلان گنجینه کش   همان بار زیر اسپان طاوس وش

بسی پرده یونانی و بربری   سبق برده از ماه و از مشتری

ز برگستوانهای گوهر نگار   همان فرش زربافته آبدار

همدوی

همه روی صحرا پر از خواسته   بگنجینه گوهر برآراسته

شه از فتح زنگی و تاراج گنج   برآسوده ایمن شد از درد و رنج

بعبرت در آن کشتگان بنگریست   بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلایق درین دار و گیر   چرا کشته باید بشمشیر و تیر

گنه گر بر ایشان نهم ناروا ست   گر از خود خطا بینم این هم خطاست

فلک را سر انداختن شد سرشت   نشاید کشیدن سر از سرنوشت

چو دُردانهٔ لاجوردی نقاب   سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خُمند   همه جامه لاجوردی زرند

درین پرده کج سرودی مگو   درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک انگیخته   بخون چه دلهاست آمیخته

که داند که فردا چه خواهد رسید   ز دیده که خواهد شدن ناپدید

همه راه گنج جنبنده کور — آرم که ور نیست گنجت گور

بیا ساقی آن می مرا مست کن — چو می در دهی نقل در دست کن

از آن می که دل زاو برد خوش کنم — بدوزخ خورش خلق آتش کنم

بازگشتن سکندر از زنگیان و رفتن بمصر و از آنجا بکرانهٔ دریا

برومند باد آن همایون درخت — که در سایهٔ او توان برد رخت

که از سایه آسایش جان دهد — که از میوه آرایش خوان دهد

بمیوه رسیده بهاری چنین — ز رونق منقا دکاری چنین

چو شد بارور میوه داری چنان — بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون شد درآمد بهار — برآورده سبزه سر از جویبار

دگر باره سرسبز شد شاخ خشک — بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبر خری نرگس خوابناک — چو کافور تر سر برون زد ز خاک

گشادم

گشادم من از فصل گنجینه بند — بصحرا علم برکشیدم بلند

نهان پیکران آنف سبزپوش — که خواننده سراینده او را سروش

بآواز پوشیده کان گفت خیز — گزارش کن از خاطر گنج ریز

که چون گنج علی از زنگیان کین کشید — سکندر که کارش در زین کشید

گزارندهٔ داستان دری — چنین کرد در نظم گزارشگری

که چون فرخ شاه را گشت جفت — چو گل با رخ خندیده چون گل شکفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه — توانگر شد از گنج گوهر سپاه

برآسوده بنشسته بر جای خشک — بیاقوت رنگی دو صد رنگ

چو سقای باران نوازش بداد — ز رود آب رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد برخاسته — که بی گرد به راه آراسته

چو بی گرد شد راه از گرد راه — درآمد برین شاه گیتی پناه

روا رو زنان نای زرین زدند
سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دریای افرنجه تا رود نیل
بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآمد به هر سو درای شتر
ز بانگ تبیره مغز را کرده پر

دهان جلاجل پر آوای زر
ز شور جرس گوشها گشته کر

بموکب روان لشکر از هر کنار
نه چندانکه داند کس آنرا شمار

جهاندار در موکب خاص خویش
خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو لختی زمین را بطی در نوشت
ز بطحای وادی درآمد بدشت

ز بس رایت اکبر از سرخ و زرد
منقش شده گنبد لاجورد

بصحرا غنیمت برآورده کوه
ز گوهر کشیدن ستوران ستوه

ز بس گنج افکنده بر پشت پیل
بصد جای پل بسته بر رود نیل

برین فرخی شاه فیروزمند
برافراخته سر بچرخ بلند

بمصر آمد و مصر را برنواخت
بآیین خود کار آن شهر ساخت

وز آنجا روان شد بدریا کنار
پذیرفت یکچند آنجا قرار

بهر منزلی کو علم برکشید
در آن منزل آمد عمارت پدید

بکنج و بویرانهاء دران مرز و بوم
عمارت بسی کرد بر رسم روم

بر آبادی آرا همی برد رنج
چو باران نیسان بهر بخش گنج

نخستین عمارت بدریا کنار
بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و خرمی چون بهشت
همش جای بازار و هم جای کشت

باسکندر این شهر چون شد تمام
هم اسکندریش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را
که ماننده شد مصر و بغداد را

همه شهر یونان بیاراستند
که دیدند آنچه می خواستند

بیونان شدن گشت عزمش درست
که آنجا رود مرد کاید نخست

65

ز دریا گذر کرد و آمد به روم / جهان نرم شد زیر مهرش چو موم

بآن موم چون نقش خاتم نشست / بگردی ازو هر چه می خواستی

بزرگان روم آفرین خوان شدند / بر آن گوهرین گوهرافشان شدند

از آنجا به یونان درآمد ز راه / که او شیده گردون ز گرد سپاه

نشاندند مطرب فشاندند مال / که آمد چنین نامه‌ای در خیال

مخالف شکن شاه فیروزبخت / به فیروز فالی برآمد به تخت

ز فیروزی دولت کامکار / نشاطی نو انگیخت از روزگار

بس ارمغانی که تاراج زنگ / به هر سو فرستاد بی وزن و سنگ

ز گنجی که او را فرستاد دهر / به هر شهر بغدادی فرستاد بهر

دگر بهره از بهر دارا نهاد / نه از بیم بهر مدارا نهاد

چو نوبت به بخشش دارا رسید / شترهای زر تا بخارا رسید

66

گزیده ز غنیمت طرایف بسی / که کس را نشان ناید طرایف کسی

گرانمایگیها که باشد غریب / ز مرکب ز جوهر ز دیبای طیب

برون از طبقهای زرین خشک / به صندوق عنبر به خروار مشک

گزین کرد مردی به فرهنگ و رای / که آن این خدمت آرد بجای

یکی خرمن از سیم بگداخته / یکی خانه کافور نو ساخته

ز عود و گره بارها بسته تنگ / که هر بار ازو بود صد من به سنگ

مرصع بسی تیغ گوهرنگار / نمطهای زربافته آبدار

کنیزان چابک غلامان چست / به هنگام خدمتگری تندرست

همان تختهای مکلل ز عاج / بگوهر برآموده با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پا و دست / ببالا و پهنا چو پیلان مست

ز گوشن بسی بار اشتر بارها / ز سرهای خرگاه خروارها

ز پیلان پیکار صد ژنده پیل / که در رزم جوشند چون رود نیل

بدانسان گرانمایه‌ای پیسره / فرستاد با قاصدی یکسره

چو آن فرستاده راه بسیج / بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوهیده دارا ز نیل جهان / حسد را بر او تیز شد عنان

پذیرفت گنجینهٔ بی قیاس / پذیرفته را نامد از وی سپاس

نه برجای خود پاسخ ساز کرد / در کینهٔ پوشیده را باز کرد

فرستاد آن پاسخ سرسری / نیوشید برنای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او / نهانی همی داشت آزار او

ز فیروزی دولت جاه خویش / نبودش سر کین بدخواه خویش

ز هر سو خبر ترکتازی نمود / که رومی بزرگی چه بازی نمود

ز هر کشوری قاصدان تاختند / بدین چیرگی تهنیت ساختند

در طعنه بر رومیان بسته شد / عنان رومی از بد دلی رسته شد

زمانه چو عاجز نوازی کند / زند اژدها مور بازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی / بنوبت در آتش افکند هر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پی است / بمن ده که داروی مستان می است

میی کوست حلوای هر غمکشی / غذیبا بجز آفتاب آتشی

ستایش کردن سکندر بر قهر دارا شاه ایران و ستمداران نمودن بر فیروزی خویش از محاربت دو مرغان یکی پیر و دیگر جوان

جهان نیم از میل جوینده پر / یکی سوی زر یا یکی سوی در

نبینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر / کز این گوشه گیران شوم گوشه گیر

بمشغولی نوای سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود

چو بیرون جهم که از گلین باغ ترنجی برست آورم زان چراغ

نه هر کسی را ز هشیار رست که دارد توان این ترنج شکست

دگر بار از دست این دوستان گریز آورم سوی آن بوستان

تماشای این باغ دانش کنم بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارش کن کارگاه سخن چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ برآسوده آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش خواب را روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز جمشید می نوش کرد سرود سرایندگان گوش کرد

بنودی زن دور تا وقت خواب مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت از آن به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز بفیروزی آورد شب را بروز

بگرد اندرش فیلقوسان دهر جهان را ز داد و دهش داده بهر

ارسطو بساغر فلاطون بجام می خام ریزنده در خون خام

مغنی سراینده بر بانگ رود بنوروزی شه نوا این سرود

که دولت بنا را جوان بخت باش همه ساله با افسر و تخت باش

گرو کن بعزابد جام را گلوگیر کن باده خام را

نشاط می ارغوانی بده طرب ساز داد جوانی بده

چو در دور جوانی و اقبال هست بر رود و می شاد باید نشست

چو ترتیب شبگردی تمام برآرای مجلس ز ترکیب جام

جهان گیر در سایه تاج و تخت بگیرد جهان با نوای کلاسخت

سیاهی گرفتی سپیدی بگیر چنین است باید بباید ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست بدولت در آویز کان هم تراست

شه از نصرت مصر و تاراج زنگ | به چهره درآورده بود آب رنگ
زبون کرده دشمن آسان گرفت | حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام | نیامد کسش در برابر تمام
ازانجا که روز جوانیش بود | تمامی کشورستانیش بود
بدارا نداد آنچه دادی نخست | همان داده را نیز زو باز جست
کمربند ایرانیان سست کرد | با ایران کمر فتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند | بدیگر درختان رساند گزند
به نخچیر شد شاه یکروز کش | هش خرم و خوش منش بود هم روز
شکار افکنان دشت را درنوشت | همی کرد نخچیر بر کوه و دشت
فلک وار بالا همی شد بسر پرشکوه | گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار | که بود از بسی کبک دروی شکار

دو کبک

دو کبک دری دید بر خاره سنگ | بآیین کبکان جنگی بجنگ
که این مغز آن را بمنقار خست | که آن بال آن را بناخن شکست
دران معرکه راند شه بارگی | همی دید چون مرد نظارگی
ز سستی که کبکان درآویختند | ز نظاره شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شکار | که در منظر مرغان چه بود این
یکی را نشان کرد بر نام خویش | بر دولت فالی سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد | بدان فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری | زمانه نمودند جنگ آوری
همان مرغ شه عاقبت کامکار | که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را | دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته | پرید از بر کبک برتافته

سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد — عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری را زبان — شد از کبک بشکست نامد بتاب
ز پیروز پیروزی خویشتن — نبودش جهان را غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد — بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامکار — نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران خارکوه — مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان را ز آواز خویش — خبر باز جستند از راز خویش
صدائی شنیدند از آن کوه سخت — بدانسان که بودی نمودار بخت
به هر مو رسد تا یکی هوشمند — خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان زیرش چون بود — سرانجام اقبال شه چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال — که چون بینم سرانجام حال

[illegible]

صدای برآورده کوه از نهفت — همانا که او گفته بد باز گفت
سکندر شود در جهان چیره دست — بدارای دولت درآرد شکست
از آن فال فرخ دل خسروی — چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف بازگشت — سوی بزمگه آمد از کوه و دشت
نشد بر نشست با انجمن — چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند ز اندازهٔ کار خویش — ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من به نیروی گیتی پناه — بگردون گردان رسانم کلاه
گر آید بما خوارگان چون دژم — بخود بر چنین خواری چون نهم
چرا ما چرا داده باید خراج — گر او کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست — چو تیغم بود تاجم آید بدست
گر او دشت آرد به پیکار من — نگهدار من بس بود یار من

[illegible]

ز انصرت ایزدی حاصل است / که رایم قوی شکرم طالع است

سپهر ار که پیروزمندی رسد / ز یاران یکدل بلندی رسد

دو دل گشود بشکند کوه را / پراکنده کی آرد انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن / بجز یوه ی آشکارا شدن

شمار برگان از پی یاوری / چه گویند چون شد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی کند آشکارا مرا

شناسند کانی سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر است / و زین هر دو آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن تر از ماه باد

توی آنکه بر روی بینش تست / برومندی آفرینش تست

بکام

بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند

نشسته بدرگاه فرخنده بار / سرای جهان پیش تو بنده باد

بهر جا که باشی خداوند باش / ز تخم کیان برومند باش

چو پرسیدی از تو پنهان رای / بگویم که چون بخت شد رهنمای

چنانست رخصت برای صواب / که شد بر مخالف غبار و شتاب

تو بشنو که او با تو جنگ آورد / بر تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن سر و تاج بگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند / زمین جای قربان نمازی کند

ز دارا بباید بجز نام و نوش / گر آید به خونش آید بجوش

تو زو پیش در لشکر آراستن / خراج از زبوبان توان خواستن

شبیخون تو تا بیابان زنگ / تماشا او تا شبستان تنگ

تو دین پروری خصم کین پرورست | فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری او جام گیر | تو بر سر نشینی او بر سریر
تو با دادی او دست بیدادگر | تو میزان زر او ترازوی زر
تو بیداری او بجودی میکند | تو نیکی کنی و او بدی میکند
بدان بد که از جمله شهر و سپاه | ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
ببینی که روزی هم آزار او | کسادی درآرد ببازار او
نوازشگری های بدارام تو | برآرد بهفتم فلک نام تو
ز حق دشمن چند باطل ستیز | مکن چون حق کند باطل از حق گریز
ملک چند بیداری بخت بین | نگهداری کن بر سر تخت شان
نباید که بندد ترا این خیال | که دولت ملک است نه عرب حال
سری کردن مردم از مردمیست | وگرنه همه آدمی آدمیست

همه مردمی سرفرازی کند | سر آن شیخ که مردم نوازی کند
دو دو دام را شیر زانست شاه | که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خوش بدانست کاری بدست | بر بخبر فعلش کنی نابجاست
ز عیش خوش آنکه نسیانش دهی | که ریش ستانی بدانش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود | کس آن را نباشد که ناکس بود
بان کس که او را خبرست خام | هر کس ز هدنان بخته بدام
مروت تو داری و مردی | بدانند گنج با از رهاست
گرو بشد ار آید نو دستی درخش | گر او گنج دان شد تو گنج بخش
پور گرچه با قوت شیر بود | بکاین خواستن زرم شمشیر بود
توان شیر گیری که در وقت جنگ | ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چه گوی سپاهان نکی سرشت | که بودند چون دیو در خشم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند	بجز سر چو در پایت انداختند

تو زان سفلها زیرکشتی چو کوه	ازین قطرها هم نکردی ستوه

نهنگی که او پیل رای کند	ز آهو بره عاجزی کی کند

هزبری ز بیان کی خورد صید گور	سیه مار کی رو نتابد ز مور

عقابی که نخچیر سازی کند	با فرخه کان دست بازی کند

دگر اختران نیکخواه تو اند	همه ایلچیان خاک راه تو اند

نمودار گیتی کشایی تراست	خط خصم را مومیایی تراست

بچندین نشانهای فیروز [illegible]	[illegible] نیاید گزند

بفالی که اختر توان برشمرد	تو دارای درین داوری دست برد

همان حروف خط هندسی	تو غالب تری گر سخن [illegible]

جنگ

بلند اختر کشور گنگ بود	بوقتی که با قوت جنگ بود

بفال توفی طالب پشتانیم	در آن فتح غالب ترا یافتیم

چو فیروز بود آن نمودار فال	درین هم توان بود فیروز حال

شه از نصرت رهنمایان خویش	حساب جهانگیری آورد پیش

به هر جا که شمشیر و ساغر گرفت	به نیک اختری فال اختر گرفت

بفرخندگی فال زن ماه و سال	که فرخ بود فال فرخندگی فال

مزن فال بد کاورد حال بد	مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را	بیاور بشو این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ	ز قندیل او برفروزد چراغ

داستان در بیان آینه ساختن سکندر

چو فرخ بود روزی از بامداد	همه روز را نیکی آید ببار

بخوبی نهد رسم بنیاد را	ز دولت به نیکی دهد یاد را

سر از کوی نیک اختری بر زنند / به نیک اختری فال اختر زنند

بهنگام سختی مشو ناامید / کز ابر سیه بارد آب سپید

در چاره سازی بخود بر مبند / که بسیار تلخی بود سودمند

گره در میاور بابروی خویش / در آیینه فتح بین روی خویش

نفس چو گره امید باری دهد / که ایزد خود امیدواری دهد

گزارنده نقش دیبای روم / کند نقش دیباچه از موم موم

کلید چون شد سکندر جهان را کلید / ز شمشیرش آیینه آمد پدید

نبود آینه پیش از او ساخته / بتدبیر او گشت پرداخته

عروس جهان را که شد جلوه ساز / بدان روشن آیینه آمد نیاز

نخستین عمل کاینه ساختند / ز زر و نقره در قالب انداختند

چو افروختندش عوض بر نخاست / در او پیکری خود ندیدند راست

جزو یازدهم

رسید آزمایش بهر گوهری / نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کاهن در آمد بکار / پذیرنده شد پیکرش را نگار

چو پرداخت رسّام آهنگرش / بصیقل فروزنده شد گوهرش

چو پیکر از آن ابدانسان گرست / در او دیده رسّام گوهر پرست

بهر شکل کان ساختندش نخست / نمی آمد از وی خیال درست

مربع مخالف نمودی خیال / پدیدش نشان دور وادی ز حال

بعینه بهر سو که برداشتند / نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین هندسه ز آهن تیره مغز / برافروخت شاه این نمودار نغز

نه پنهان شدی چهره را پیش ساز / در آرایش کردی جهان را

تو نیز ار در آن آینه بنگری / بدست آر آهن اسکندری

چو شد گرد در روی آهن سرشت / بنرمی در آمد ز خوی درشت

رسام بالفتح نام آهنگر که تیغه سکندر آینه ساخته ۱۲ مؤید

یعنی سکندر علیه السلام پیش
از جمله جماعت در آینه
دید و از گوهر آینه
در گوهر او ور
سکندر و زینت
آمد
نسخه تاروی

سکندر درو دید پیش از گروه | ز گوهر بگوهر درآمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد | یکی بوسه بر پشت آینه داد
هوسی که آن سنگ آرد بجای | دهد بوسه آینه را رو نمای
بیا ساقی آن جام آینه فام | بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم | بدان جام روشن جهان بین شوم

داستان در بیان خراج خواستن دارا شاه از سکندر و جواب دادن سکندر و ابتدای مخالفت و خصومت میان ایشان

بیا تا ز بیداد شوییم دست | که بیدادخوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه | که هم دیو خانه است هم غول راه
جهان وام خود از تو یکسر برد | بجرعه درستد بساغر برد
چو باران یکیک مهیا شود | شود سیل آنگه بدریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد
ز بهر درم تند و بدخو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش
چه باید نهادن برین خاک دل | که گر زو گنج قارون فرو شد بگل
نهنگی بجا بر گذر کرده گیر | همه گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کآورد قارون بدست | سرانجام در خاک بین چون نشست
دران خشت زرین که شداد ساد | چه حاصل بجز مردن بی مراد
درین باغ رنگین درختی نرست | که ماند از جفای تبرزن درست
گذارش کن زیور تاج و تخت | چنین گفت کان شاه پیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر | برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی | نگهی بر حکیمان دگاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او | خردمند مونس خرد خویش او

به هر نغمه کامد از بانگ چنگ / سخن شد بسی در نظمها تنگ

به هر جرعه می کز سر می فشاند / مهندس به هر خشتی دره می نشاند

درخشان شده می چو روشن دری / قدح شکرافشان می نوش بخش

دماغ نبوشنده را سر گران / ز نوش می و رود رامشگران

سرشک قدح باده ارغنون / روان کرد از دیدها رود خون

خوشی زخم کز زخمه چون شکر / شود رود خشکی بدو رود تر

در آن بزم آراسته چون بهشت / گل افشان تر از ماه اردی بهشت

سکندر بجای فرخ سریر / نشسته چو بر چرخ بدر منیر

ز دارا در آمد فرستاده‌ای / سخن گوی روشن دل آزاده‌ای

چو خسرو پرستان پرستش نمود / هم او را و شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با شه روان

ز دارا فرود آورد پیش تخت / نداده خراج کهن باز جست

که چون بود دیگر گوهر و طوق و تاج / ز درگاه ما بر گرفتی خراج

زبونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرگار ما

همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی جهان برفروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابروش خم گرفت / ز خشم دلش کو بنده را دم گرفت

جهان دید در قاصد راه سنج / که از جوش دل مغزش آمد برنج

زبان چون به گرمی بر آشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد

زمانی به پاسخ شد آهسته خیز / پس آنگه زبان کرد چون تیغ تیز

فروگفت لختی سخنهای سخت / چه گوید خداوند شمشیر و بخت

کرا در خرد رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند

زبان کو ز کری صبوری کند / بر دور کسی خویش دوری کند

سخن گرچه با او ز اندازه بود / نگفتن همه از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانه پیش بین / زبان گوشتین است تیغ آهنین

نباشد بخود بر کسی مهربان / که گوید هر انچه آیدش بر زبان

خداوند ما چون کیانی سرشت / خداش چنین کرد وان سرنوشت

که دو فتنه کند گوهر طوق و تاج / ز لوبان شدی سوی دارا خراج

دران کم هر سنگی تن بدید / همی جایه زر خند آفرید

منقش یکی خسروانی بساط / که بنده را تا نکردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد

بر و بانگ زد شهریاری دلیر / که نتوان ستد غارت از نره شیر

زمانه دگر گونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو بیضه زرین نهاد

سپهر آن

سپهر آن بساط کهن در نوشت / بساط دگر ملک تازه گشت

هر سال کو هر بخرد ز سنگ / نه هر صلح سازد جهان گاه جنگ

به گردن کشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس

ترا آن کفایت که شد بر زمین / نیارد سر تخت تو زیر من

چو من پارگاهی کهر برافرشتم / عنان جهان با تو بگذاشتم

تو با آنکه داری جهان تو / رها کن مرا در جهان گوشه

بر آنم میاور که عزم آورم / بهم سنگی با تو رزم آورم

بیک سو نهم مهر آزرم را / بجوش آورم کینه گرم را

مگر شه نداند که در روز جنگ / چه سرها بریدم ز راه قصاص

بیک خنجر ما کجا تا ختم / چه گردن کشان را سر انداختم

کسی کاین معانی دهد طوق و تاج / چون مهتران چون فرستد خراج

ز من مصر باید نه زر خواستن | سخن چون زر مصری آراستن
به بین پایگاه مرا تا کجاست | بدان پایه باید ز من باج خواست
بنیکی نشد تیغ روز کین | خرابی میاور بایران زمین
ز املاک آسوده ای ز داغ و رنج | مکن ناسپاسی بر آن مال و گنج
مشو غره از بخود کام ایام را | علم در مکش این بت خام را
ز من آنچه بر بایدت در نکواه | چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد | سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان | شتابنده چون ابر آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت | غرور سر و بن برا و تا گشت
چو دارا جواب سکندر شنید | یکی آه گرم از جگر بر کشید
که ای سگ تو را چه یارا بود | که هم سنگ نام دارا بود

به شهری بسی داستان یاد کرد | کز و شد نیوشنده را روی زرد
بخندید و گفت اندران زهرخند | که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند | که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه خود گر بود کوه قاف | که باشد که با من شود هم مصاف
چنان پشه را با جنگ عقاب | کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او | فرستاد و شد چشم بر راه او
یکی گوی چوگان بقاصد سپرد | قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیشکش | بان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیز گام | ز دارا پذیرفته با خود پیام
ز ره چون در آمد بر شاه روم | فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده بر پایه تخت کی | نمودش نشانی پرستنده کی

نخستین گره کز سخن باز کرد | سخن را بچربی در آغاز کرد

که فرمان رسان عالم جان شده | فرستادگان بنده فرمان شده

چو فرمایدم شاه فیروزرای | که فرمان فرمان ده آرم بجای

سکندر بدانست کان عذرخواه | پیام درشت آرد از نزد شاه

به پیغاره گفتا بیاور پیام | پیام آور از بند بگشاد کام

متاعی که در بند خویش داشت | بیاورد یکسر ز پیشش بداشت

چو آورد پیش سکندر نهاد | به پیغام دارا زبان برگشاد

ز چوگان و گوی اندر آمد نخست | که طفلی تو بازی همین کن درست

وگر آرزوی نبرد آیدت | ز چوب دگر دل بدرد آیدت

همان کنجد ناشمرده فشاند | کزین بیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهان داور هوشمند | دران فال دید فتح بلند

مثل زد که هر چه آن گریزد ز پیش | بچوگان کشیدن توان سوی خویش

مگر شاه زان داد چوگان بمن | که تا برکشم ملک با خویشتن

همان گوی را در هیئت شناس | بشکل زمین می نهد در قیاس

چو گوی زمین شاه دارا سپرد | بدین گوی خواهم از او گوی برد

چو زین گونه کرد آن گذارش گری | بکنجد در آمد در آن داوری

فرو ریخت کنجد بصحن سرای | طلب کرد مرغان کنجدربای

بیک لحظه مرغان در و تاختند | زمین را ز کنجد بپرداختند

جواب است گفتا درین رهنمون | چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه | مرا مرغ کنجدخور آمد سپاه

پس آنگه بقرزی سپندان خورد | بپاداش کنجد بقاصد سپرد

که گر شه کند لشکر بقیاس | سپاهی مرا هم بدان سان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت | به پشت خر خویشتن بست رخت
به دارا رسانید از سکندر جواب | جواب گلوگیر چون گاز ناب
برآشفت زان طرفگی شاه را | که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری | طلب کرد زایرانیان یاوری
ز چاین و ز خوارزم غزنان و غور | زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی چو آتش سوی روم راند | تهی او شدان بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریای تند | غبارا شد از گرد او پای کند
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف | همه سنگ سای آهن شکاف
چو عارض شمار سپه بر گرفت | فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب | بنه صد هزاران در آمد حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش | همی موج دریا زند کشورش

زمین بر زمین تا به اقصای روم | بجوشید دریا بلرزید بوم
علف بر زمین گشت چون گنج کم | ز نعل ستوران بیکبار گم
پی شاه کز آفتابی کند | بهر جا که افتد خرابی کند
بیا ساقی آن باده روح بخش | بکام دلم در فشان چون درخش
من او را خورم دل فروزی بجه | مرا او خورد خاک روزی بجه

عزیمت کردن سکندر بر حرب دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی | کزین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند | که در کار عالم شود هوشمند
به بازی نه پیماید این راه را | نگهدار دار از دزد بنگاه را
نیندازد آن آلت از بار خویش | کزو روشنی آسان کند کار خویش
چنین گوی گرچه عار آیدت | که هنگام سرما بکار آیدت

هزبری برکر بوده زسرما بمرد | که از کاهلی جان با خود ببرد

گزارنده شرح شاهنشهی | چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر بدین سان کشید | تو گفتی که آمد قیامت پدید

شنو تا اگر اسکندر از کار او | که آمد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل | که طوفان همی رود آورد سیل

شبیخون [illegible] ره | ز پولاد پوشان زمین شد سپه

پژوهنده گفت بدخواه راست | شب و روز غافل شد آنجا که هست

پژوشاه گر یک شبیخون کند | ز هامش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب | که پنهان بگیرد جهان آفتاب

ملک برقت عنان با فاتن | بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد | که دارا بخندان سپه ساز کرد

که از بر شمردن توان در قیاس | قیاسی که هشتند لشکر شناس

سکندر بدو گفت کز تیغ تیز | تنند به صد گاو ار شیر ریز

یکی گرگ که نر بود خشمناک | ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جواب چنان ار چند | پسند آمد از شهریار بلند

خبر گرم شد هم در زمان | که آمد برون اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تند میغ | چنین برآرد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار | روانا شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و ز روم و روس | شد آراسته لشکرش چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران | عدد خواست از نام نام آوران

خبر داد عارض که ششصد هزار | برآمد دلیران صف صف سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام | یکی انجمن ساخت با رود و جام

نشستند بیدار مغزان روم | بمهر ملک هم کرفتند موم
شه از کار دارا و پیکار او | سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کای نامور شهریار | گره بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ | که آمد به تا میزش آن کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام | بمردی ز ما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور | به بیداد خود بسته باشم کمر
نیا زا کیا از ملک بیرون کنم | سر این رهزنی با کیان چون کنم
بترسم که اختر بدین داوری | بد اندیش ما را دهد چیرگی
چو تدبیر باشد درین رسم و راه | کز و کار بر ما نگردد تباه
به اندیشه خوب رای صواب | پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش | چو گفتار گوینده کردند گوش

[illegible] ارسطو

بپاسخ

جزو دوازدهم ۱۲

بپاسخ گشادند یکسر زبان | دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز بادا جهان زین درخت | کنامش بلند است و فیروز بخت
بتاج و به تختش جهان تازه باد | سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای تو هست چون [illegible] درست | درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم | بجز راه فرمان شه نسپریم
چنان در دل آمد جهاندیده را | همه زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه | همه خار و خشت برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز | که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن | کجا سرکشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست | نوان را سبب رو بکردنست
بزنجای این دولت تازه کرد | عروس جهان را بر آرای مهد

مرزبان نگاه دارنده سرحد ۱۲ [illegible]

نوان با واو مفتوح بمعنی خمیده و خمان [illegible] ۱۲ ح

بداندیش تو هست بیدادگر / بپیچد رعیت ز بیداد سر

چه باید چو اسپیدهٔ صبح کس / که دارد حرم از خانهٔ زنگی کس

قلم درکش آئین بیداد را / تو غایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افکنی پای در بند شیر

تنوری چنین گرم در بند ما / ره انجام را گرم بر کن عنان

بجا آر شاها رهایی ما را سر است / دلی کوکزین داوری بر تر است

تماشای شیری که بر خصم زند / گر از مهره باشد که این دم زند

بران خصم شد رخصت همچنان / که شه پیش دستی نیارد بخون

نگهدار آزرم تخت کیان / بخواهش بر زیر اطلاع بند میان

سکندر چو در حکم این داوری / ز لشکرکشان یافت آن یاوری

به شوری رخصت بر آستان / بلشکرکشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالع کامگار

نعال همایون بفرخنده راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تافت شاه فیروز جنگ / میان بسته بر کین بخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون شیر مست / بکشور کشائی کلید بدست

سپاهی چو زنبور سر نیشتر / ز غوغا ز زنبور دعوی بیشتر

نشان جسته بود از رقش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستار نوازنده بود

بسی برتر از کاویانی درفش / بجوق برزد پرندی بنفش

چو فیروزه از پیچه ارش / به پیرایه آن یافته پرورش

بر و از دیبا پیکری از حریر / که بیننده از و بر آمد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو بر قلهٔ کوه ابر سیاه

ز بس سنگها بود پیدا ز دور / عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با جهان جنگری / بسر برد جهان اژدها پیکری

جهان گردن از شوب خود خورد تا / برای چه از بهر یک مشت خاک

ازین گرد گون خاک تا چند چند / بشبگیری نتوان گردش گزند

جهان گیر نوالست پیچیده سر / در او گاه حلوا بود گاه زهر

فلک بر بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نبشته برین هر دو آلوده طشت / چو خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین گر بضاعت برون آورد / همه خاک زیر خون آورد

نیفتد برین طشت فریاد کس / که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را در گلو بست راه / گلو بسته بر مرد فریاد خواه

به از چاره خود حصاری کنی / بخاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز / بآتشگه مغز من بر فروز

بمجلس فروزی لم خوش بده / که چون شمع مغزم آتش بده

رای زدن دارا با خاصگان خویش در حرب سکندر

خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا این آباد اوست

کسی کو درین ملک خرسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد نیک همسایه شد زان بدست / تو عیبش بگویم نابخردست

چو در کوی نابخردان دم زنی / به از دوستان خرد کم زنی

درین دو کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز از نهی بار گردن بدوش / ز گردن نهان بسیاری خرد

چو دریا بسرمایه خویش باش / هم از بود خود سود خود بیش باش

بمهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ

چو پیچید در برگ عشاق خود ساز | خوش شد انگشت نی کرد باز

گزارنده شیری از موبدان | گذارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته | عنش تیغ در دست هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز و بوم | که آمد برون اژدهائی ز روم

به هر جاش دارا سرا فراخته | علم آلت داوری ساخته

جهان را درین مژده نوروز بود | که بیداد دارا جهان سوز بود

از آن بوم و کشور بیکبارگی | ستوه آمد از ستمکارگی

ز دارا برشتی منش خاسته | به مهر سکندر بیاراسته

چو دارای دریا دل آگاه گشت | که موج سکندر ز دریا گذشت

بچه پیران روشن دل رای زن | برآراست شاهان یکی انجمن

به هر کاردانی برای درست | در آن داوری چاره باز جست

که بدخواه را چون در آرد شکست | ببیند چرخ را چون کند پای بست

چه افسون در آموزد از رهنمون | که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ پیچیدن پیش دیده بود | ز پیروزی جنگیش ترسیده بود

نکردش در آن کار کس چاره‌ای | نخوردش غم هیچ غمخواره‌ای

چو دانسته بودند کو سرکش است | فسون راندگی گرم چون آتش است

سخنهای کس در نیارد بگوش | در آن کار ماندند مگر خموش

نخستین درآمد ز زنگ شاوران | سری بود نامی ز نام آوران

فرو ریز نامی که از فر برز | تنش چون تنش بود و بازوی گرز

به هیبت سلطان نگاه انجمن بود | ز احوال سینه آگاه بود

ثنا گفت بر شاه بر بزم شاه | که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا تهی عالم از نام تو | همه جنبش دور ز آرام تو

گذشته بیابی سخن از عهد پیش — چنین گفت با من دل اندیشه کیش

که چون کرد گنجور آهنگ غار — خبر داد زان جام گوهر نگار

که در طالع ملک تا روز چند — فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردنکشی — زند در هر آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد — بتخت کیان بر شکست آورد

جهانگیر دارا نماند بجای — سرانجام روزی درآید ز پای

مبادا که این مرد رومی نژاد — دران تاب افتد که هرگز مباد

به آتشگه ... زند نام او — نیارد درین کشور آرام او

نباید کزو دولت آید برنج — که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فریبی پرستش که طاعت کند — بیک روم تنها قناعت کند

فریبی خوش از خشم ناخوش بهست — بر آتش زدن آب از آتش بهست

مکن تکیه بر زور بازوی خویش — نگه دار وزن ترازوی خویش

بر آتش میاور که کین آورد — سگ آهن بر آهن کمین آورد

اگر سهم شیری ببیند ز شیر — برون ستبری نغرش آن دلیر

بناموس شاید جهان داشتن — ور نجات رایت برافراشتن

برون آرش از دعوی همسری — گزین پایه دارا کند سروری

هر آن جو که با زر بود هم عیار — بنرخ زر آیدش اندر شمار

بسا شیر درنده سهمناک — که از نوک خاری درآید بخاک

چو با کژدمی گرم کینی کنی — مبین خود که خرد بینی کنی

بیندیش زان پشه نیش دار — که نمرود را کشت سر پیش دار

جهان آنکسی راست کو در نبرد — پی مرد نگذاشت با هیچ مرد

گرسنه چو با سیر خاید کباب — بنوبه ترین لقمه آرد شتاب

ز بیگانه گر خواهی فرزند زن   چو جم جامه گردد شود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست   نیاید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا سر آرد گیاه بلند   سهی سرو را باشد از وی گزند

ز بندی بزرگان نباید گذشت   سخن با ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار   بیاد آیدت پند آموزگار

سگالش گری کو نصیحت شنید   در چاره را در کف آرد کلید

شه از پند آن پیر پالوده مغز   هر آن شد از کار آن پای لغز

ولیکن نگشت آتش گرم را   بسر کوچکی داشت آزرم را

شد از گفته رای زن خشمناک   بپیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را   گشاد از گره خشم سربسته را

در و دیده چون اژدها در گوزن   بخشمی که دور افتد از سنگ و زن

که در من چه نرم آهنی دید تنگ   که پولاد او را ببندد بچنگ

نمای بمن مردی اهل روم   ره کوره آتش برآری بموم

بکه برگ ساکن کنی باد را   هراسانی از جید پولاد را

عقابان جارحی و کبکان بجنگ   سر مارگیران درآید بسنگ

چه بندم کمر در مصاف کسی   که دارم کمر بسته چون او بسی

چو من بر سر خسروان افسرم   چه اندیشه باشد ز اسکندرم

دلیری کند با من این نادلیر   چو گور گزنده باشد بشیر

سرش آنکه اندر آید بخواب   که شیر از غمش خورده باشد کباب

بود خایه مرغ سخت و گران   نه چون چینک خاپیک آهنگران

چه دانست کان گو دگر خورد سال   شود با بزرگان چنان هم سگال

باوان او دردی آرد به پیش   گذارد شکوه من و شرم خویش

بجو رزنگ با رخمونی کنم | که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر مار | نخواهد نهنگ از وی زینهار
ز روی کجا خیزد آن دست زور | که کشتی برون آرد از آب شور
نشور انداز و رنگ خورشید را | تمنا کند جام جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم | برد تخت کیخسروی جام جم
شکوه کیان پیش پا درنهاد | قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه تا زورمند | که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود در دو بهار نوا | نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کو مایه داری کند | چو لنگ است کو راهواری کند
تو خود دانی که با این شکوه | ز یک طفل رومی نیایم ستوه
بدست غلامان مستش دهم | بچوب شبانان شکستش دهم

هژبری که از سگ زبونی کند | خر سیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گردد گریز | غراب افتادنش هست کو بر مخیز
پلنگی که در دشت از روباه سیر | بسوزان بغرش [illegible]
به بهمنی که فردا ستمبیل زور | سر [illegible] چون سپارم [illegible]
که باشد زبونی خراج آوری | که همسر بود با بلند اختری
نشیننده پار بر گاه کیان | نهم تاج بر سر کمر بر میان
غرابا رگی کز سر گفت و کوی | زمین جا هی آباکند جنگجوی
کلاه کیان هم کیا نزا سزد | درین خرقه رومیان کی سزد
من از تخمه بهمن و پشتکی | عجب ترسم از رومی سست پی
زره بوستان را زره اسفندیار | برآورنک زرین منم یادگار
اگر بازگردد به پیشینه راه | برو روز روشن بگردد سیاه

وگر کشتی آرد بدریای من | سر چند افتاده در پای من

چو دریا بتلخی جوابش دهم | ز خاکش ستانم بآبش دهم

ازان ابر عاصی جهان برزنم | که تا رود گرد بر آفتاب

ستیزنده چون روشنایی بود | شگفتی از او مه سیاهی بود

خر از زین لرزه که پالان کش شد | که تا رخت خربند آسان کشد

من آن صید را کرده ام شیربند | منش باز ده گردن آرم کمند

توئی مغز پوسیده سالخورد | ز گستاخی خسروان یاد کرد

نه چابک شدی این جا یکی ساختن | کمندی بکوهی در انداختن

چراغی بصحرا برافروختن | فلک جهانداری آموختن

مکش خر باندازه خویش پای | که هر جوهری را پدیدست جای

قبا کوته در خورد بالا بود | همانا که در زیب کالا بود

ترا قوت پیری از جای برد | کهن گشتنت از سر رای برد

چو پیری کهن گردد از زردهشت | ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری چگونه نشود پای لغز | فراموش کاری درآید بمغز

ز پیران دو چیز است بازی و ساز | یکی در ستودن یکی در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای | رها کن فروکش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند | سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر | میانجی کند تیغ چون [illegible]

بهنگام خود گفته باید سخن | که بیوقت برنا ورد نارون

خروسی که بیگه نوا بر کشید | سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر | زبان خشک به تا گلوگاه تر

سر بی زبان گوی چون تر بود | به است از زبانی که بی سر بود

زبان به که او کامکاری کند / چو کامش رسد نامداری کند

زبان را نگه دار در کام خویش / نفس بر مزن جز به هنگام خویش

زبان دراز و کشد راست نام / ازان شد که بیرون نیاید ز کام

چو از کام خود کامی آید برون / بهر سو که جنبد بود سرنگون

بسا گفتنی‌ها که باشد نهفت / به هر کز زبان بایدش باز گفت

بگفتن کسی کو شود سخت کوش / نیوشنده را در نیاید بگوش

کسی به که با صاحب تاج و تخت / بگوید سخن‌ها نگوید سخت

چو زنگوله تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن پر ز عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فروزند چهر / بلرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است / با آتش دراز دوریدن خوش است

نصیحت موافق بود شاه را / گر از کژ خالی کند راه را

نصیحتگری با خداوند زور / بود تخم افکنده در بوم شور

چو آگاه گشت آن نصیحت گذار / که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بسیار کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دور آشکارا توئی / مخالف چه باشد چو دارا توئی

چه باشد سکندر که آرد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کلاه آسمان دوخته / ستاره چراغ تو افروخته

کلوخی که با کوه سازد نبرد / به سنگی توان زو برآورد گرد

درختی که در تابش روزگار / کشد دعوی هم‌سری با چنار

چو گردد ز دولت ناگه سپهر / رسن بسته در گردن آید بزیر

کدو بین که گردن برافراخته / ز شاخ گیاهی رسن ساخته

رسن خورد بوسه که باشد گناه
دگر باره گوشش در افتد بچاه

چو خورشید مشعل در آرد بباغ
بپروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره زابروی خویش بر گوشه نه
که بر گوشه شهر کمانها گره

باهستگی کار عالم برآر
که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ ار بگرمی نیفروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی

خبر آمد و آتش اندر تنور
نباشد زمان تا رسن پاره

شکیب آورد بندها را کلید
شکیبنده از کس پشیمان نبد

نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس در تک پیل در تاختن

بسا رود کز زخمه خوردن
که تا زخمه رودی آید درست

تو شاهی تماشای تو افزون
جهانی تو با دیگران چون

به تعظیم دارا جهاندیده مرد
بسی گونه زین داستان یاد کرد

جهاندار دارای جوشنده مغز
نشد نرم ازان سختهای نغز

دران تندی و آتش انگیختن
گزو خواست مغز سخن بیختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر
نگار آورد مشک را در حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد
نبشت آنچه دارا بدو کرد یاد

روان کرد کلک شبه رنگ را
ببرد آب شاپور ارژنگ را

یکی نامه نغز بنگاشت
بنغزی بکردار باغ بهشت

سخنهای از تیغ پولاد تر
زبان از سخن سخت بنیاد تر

چو شد نامه نغز پرداخته
برو مهر شاهانه برساخته

رساننده نامه خسروان
ز دارا باسکندر آمد روان

بدو داد نامه چو سر باز کرد
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بیا ساقی انجام گیتی نمای | بمن ده مرا هم به نیکی نمای
ازان راح خوشبوی اسکندری | کزو مشک دارد دمی عنبری

نامه دارا بطرف سکندر و جواب دادن سکندر

بنام بزرگ ایزد دادبخش | که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر | نیازمند را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک | برده ده رونق از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی | گنه بخش بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایه | خرد داد کوه و سپهر پایه
یکی را جهان تنگی از دهش | که تا بی نبیند در آن بان خویش
عجب را برت افکند کوه گنج | نسنجید امید مهر کوه رنج
نان جس کنه کرد کان گنج یافت | ز سعی نمود انکه آن گنج یافت

کند هرچه خواهد برو حکم نیست | که جان دادن و کشتن او را یکیست
نشاید سر از حکم او تافتن | جز او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده‌ای | که افکنده شد با هر افکنده‌ای
چه سود است کاین قوم ناحق شناس | کند آفرین را بنفرین قیاس
بجای که بدخواه خونی بود | تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی ز دانا سرست | که با شیر دستان مشو زیردست
توهی طفل ناپخته خام را | مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم بخشی یا منت یار کو | سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کردم تو هی مار خونی تو | که با اژدها جنگ جویی کنی
اگر کردی این خوی ماران | و گرنه من و تیغ چون اژدها
ترا آن ای سرور روم ما | که بندی بخدمت چو هندو میان

چنانت دهم مالش از تیغ تیز — که با مرگ خواهی ز من با گریز

برخشنده آذر باستا و زند — بخورشید روشن بچرخ بلند

بیزدان که آهرمنش دشمن است — بزردشت کو خصم آهرمن است

که از روم و رومی نماند نشان — شوم بر سر روم آتش فشان

ز رومی چه برخیزد و لشکرش — بپای ستوران برم کشورش

بروم اندر آرم ز گرد سپاه — کنم چشمه خورشید روشن سیاه

گر اینم همه آهن آید ز روم — در آتشکده ما چه آهن چه موم

گر آری بخروارها درج و گنج — نجا باشدت بر یکی بند رنج

مگر تیر ترکان بیغمای من — نخوردی که تیغ بغوغای من

سری کو که سر بخش دارا کنی — بر آرایش دار دارا کنی

کمان شکنی بر زبر تیر — ز راه در نوردی بیهوشی جرجر

وگرنه چنانت دهم گوش پیچ — که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگر جوش من — مباش ایمن از خواب خرگوش من

ز خرگوش خفته بترس زینهار — که خسپد آنکه خسپد دو وقت کار

بیابان شیر گردون جهان چون گرفت — که خرگوش با ماه گردون گرفت

توانم که من با نوای خام خوی — کنم پختگی گردم آزرم جوی

ولی آن مثل راست باشد که شاه — به اوقات خواری درافتد بچاه

به خرزه وارها بیر کینه را — قلم درکش رسم دیرینه را

نشاید همه سال گرگینه دوخت — خز و رشته یکبار باید فروخت

مکن رخنه در خاندان کسی — چو در رخنه باشی بلیزی بسی

بجای میاور که جنبم ز جای — ندارد پی پشه با پیل پای

بهاک خدا داده خورسند باش — مکش ز آهنین چنگ شیران تراش

کلاهی بتنگ کیک اگوش کرد ... تنگ خویشتن را فراموش کرد

بیا انجمن کانجم آمد فراز ... فرشته در آسمان کرد باز

ندانم که در بیم کیخسروی ... بترق که خواهد گرفتن نوی

بکیتی که داند بجز کردگار ... که فردا چه بازی کند روزگار

زمانه کرا کار سازی کند ... ستاره بجان که بازی کند

منم سرورا سروران پای دست ... سر خویشتن را چه باید شکست

زخاکی که بر آسمان افکنی ... سر و چشم خود را زیان میکنی

طپانچه بر اعضای خود میزنی ... بر تیشه بر پای خود میزنی

غرور جوانی بر آن آورت ... که گردن بشمشیر من خاردت

خلاتم نه شهها ترا کرد پشت ... بسا گردنان را که گردن شکست

مرا زیبد از خسروان عجم ... سر تخت کاوس و اکلیل جم

بگفتی

سپهبد کشی سخت چون آتشم ... که از پشت شاهان روئین تنم

زبان ترا کی رسد آن کزک ... که گر کینه پوشد بجای حریر

ز دارنده نتوان ستد تخت را ... نشاید خریدن افسر و تخت را

گر اسفندیار از جهان رخت برد ... قبا نامه خود به بهمن سپرد

وگر بهمن از پادشاهی گذشت ... جهان پادشاهی بمن باز گشت

بجز من که دارد که کارزار ... دل بهمن و زور اسفندیار

بمن میرسد بازوی بهمنی ... کز اسفندیارم بروئین تنی

نژاده منم دیگران زیردست ... نژاد کیان را که آرد شکست

در اندازه من غلط بوده ... تو بازوی بهمن نپیموده

خداوند ملکم به پیوند خویش ... مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان شو اکنون که چون کار بود ... ندارد پشیمانی آنگاه سود

جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه کام گستاخ در کام شیر

درشتی رها کن بنرمی درآی / ز جایم مبر تا بمانی بجای

صف لشکرت گر شود دشمنم / اگر کوه آهن بود بشکنم

بتندی بغارت برم کشورت / بخواهش دهم کشور دیگرت

من از ساکنی هستم آن کوه سنگ / که در جنبش آهسته دارم درنگ

مجنبان مرا تا نجنبد زبان / همان گویمت باز گویم همان

چو خواننده نامه شهریار / بپرداخت آن نامه چون نگار

سکندر بفرمود کارد شتاب / سزای نوشته نویسد جواب

دبیر قلم زن قلم برگرفت / همه نامه در گنج گوهر گرفت

جوابی بنشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند

چو سربسته شد نامه دلنواز / رساننده را داد تا برد باز

دبیر آمد و مهر نامه گشاد / ز هر نکته صد گنج گوهر گشاد

فرو خواند نامه ز سر تا به بن / برآموده چون در سخن در سخن

بیا ساقی آن آب آتش خیال / بیفکن دران گوهرآگین سفال

گوارنده آبی کزین تیره خاک / بخندد لوح دراچو بروز پاک [?]

از عالمم

جواب نامه از سکندر بطرف دارا

سر نامه نام جهاندار پاک / برآرنده رستنی ها ز خاک

بلندی ده آسمان بلند / گشاینده دیده هوشمند

جهان آفرین از جهان بی نیاز / بهنگام بیچارگی چاره ساز

زمین را بمردم برآراست چهر / کمربسته گردش گردان سپهر

بنام زمین را بشمشیر آب / برافروخت چون چشمه آفتاب

خداوندی بسته بندگی / نه پیری درو نه پراکندگی

بج

یکی گونه ماننده هر یکیست　　همه هستی از هلک او اندکیست

نوی جفت از هر چه گیری شمار　　بری حاجت از هر چه آید بکار

مر او را مایه باید نخست　　که تا زو بسازیم چیزی درست

از آنچه آورید او باسباب نیست　　مدبر با فنش عقل را تاب نیست

خرد دانش آموز تعلیم اوست　　دل از زرداغداران تسلیم اوست

پر از حکمت و حکم او شد جهان　　بحکم آشکار بحکمت نهان

فرشته و ششاز ابدین ساده دشت　　از و آمدن هم بدو بازگشت

دل و دیده روشنائی از وست　　همه او را پادشاهی از وست

ز فرمان او نیست کس را گریز　　خداوند تا بنده فرمان پذیر

مر او را کند در جهان تاجدار　　عجب نیست از بخشش کردگار

تو نیز ای جهاندار فیروز بخت　　نه از مادر آورده تاج و تخت

خداداد است

خداداد است این چهره دستی کو هست　　مشو بر خداداد کان چیره دست

سپاس خدا کن بزیبا سپاس　　نکوید شما هر دو ایزدشناس

مبادا بشبازی و بیهوشی　　قسی را ز فرمان او فرهشی

مرا گر خداوند یاری دهد　　عجب نیست گر شهریاری دهد

توانی که گردن فرازی کنم　　بشمشیر با شیر بازی کنم

بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت　　بدین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه　　کز آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بآن اژدها باره کرد　　هم از قوت اژدها پنجه کرد

بدارنده آسمان و زمین　　گزو مایه دارد زمان و همین

خدائی که زو هر که آگاه نیست　　خرد را بآن بجز در راه نیست

براه نیاکان پیشین ما　　که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزدشناس — گزان دین کنیم پیش یزدان سپاس
اگر دست یابم بر ایران زمین — برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده — شود آتش از دشمن آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست — ره ما و رسم نیاکان ماست
بدین مشک خاشاک نتوان نشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند
نشایست خرما ز نخل بلند — که بر نخل خرما رساند گزند
به بستان گلی راست گردن فراز — گلی بوی و رنگی دهد دلنواز
ز گوران سرافراز گوری بود — که با چنگلش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر — که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه است و بگران گور — شتاب آنکسی راست کو راست زور
دو پیلند خرطوم در هم کشان — [illegible] یکی برد خواهد نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد — بزودی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان با زپیچم ز راه — که با سر نهم باستانی کلاه
چه پنداشتی در جهان هست کس — جهان خار شهوا تو باشی و بس
بهر زیرکی شتابنده ایست — بهر منزلی راه یابنده ایست
نگاری چو من مهره بازی مکن — بپرواز نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی — برات سپاهان ز من میدهی
بسیر آب دادن نشاید کشش — که باید درو قطره خون ریش
مزن پیش از این لاف گردنکشی — که خاکی یکی گوهر از آتشی
بآرام تندی مکن زود دست — که الماس از زر نیاید شکست
همان شیشه ای کز داری بچنگ — نگهدار مستیز با خاره سنگ
جهان چنین پر ز نفط سپید — ز طوفان آتش نگهدار امید

[illegible marginal notes]

بآسودگی عیش خوش میگذار | جهان جوی را با جریده چکار
یکی دار باغی بپی نو شده | ندارش ز باغ این دگر خوشه
زبون تر ز من صید کی آید بزیر | که چربی نخیزد ز پهلوی شیر
بشاخی چه باید در آویختن | کزو نتوان میوه ریختن
تمامی نه اندر آید بدست | که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری بر آراستن | نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بر آن آرزوست | که تندی اژدهای بیازارد ست
زند دیو راهت چو اسفندیار | که بار ستم آری بسوی کارزار
چو با دیو دارد سلیمان نشست | کند باد و انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار | که چون ما بسی غلط کرده کار
حسابی که با خود در انداختی | جهان نیست بازی غلط ساختی

عنان باز کش زین تمنای خام | که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خواره تر | نه از بربری مردم آزارتر
به این نابهنگام کین گستری | چه خون راندم از زنگی و بربری
مرا کس ازین کین کشی باز کرد | که مردم نیازارد از نیک مرد
نه من بستم اول برین کین کمر | تو افکندی از تیشه کار سر
بجو زیر من لشکری ساختی | شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من | ستانی ز من جای آبای من
مرا نیز بایست برخاستن | کمر بستن و لشکر آراستن
پراکندن از زرق دریا برو | گشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری من بخردم | همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور | من از بختیاری نیم نیز دور

جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز وستی درین کار هست

ترا تاج باید مرا تیغ باز / منم تیغ زن گر توئی تاجدار

تو همتکیه بر مسند و تخت خویش / که هر تخت را تخته هست پیش

میان گشند کوه را سنگ لست / که گو سنگ کی در آید شکست

چو آرد زمین لرزه کاری بگرد / بر آرد بآسانی از کوه گرد

چو رود آن گهی پای بان ر / بدو دست جوینده آسان

جهان چون نباشد بکان / منی و توئی در میان آده

خزاین ما نیست هیچ در خوا / که در یک ترازو دو من را

بهم سنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آید برنج

گرم سنگ و آبی نهی در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود را در آب

زره پوشم از تیغ بازی کنی / کمربندم ار صلح سازی کنی

بهم برکنی

بگو چه آن نامهء نو از گرم و سرد / پذیرنده ام زاشتی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی در آمد بجوش

فرستاده را زد بجنگ تعجیل جست / سکندر نباید در آن کار سست

در آورد لشکر به پیکار جنگ / بر آراست یک یک سلاح جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد بی شیر کردن رها

بجنبید جنبیدنی با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه

زمین جزیره کران موصل / خوش آرام گاهست خوش بوگل

مصاف دو خسرو دران مرز بود / کز آشوب شان کوه با لرزه بود

رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بکشاد باز

هنوز از رجوینده زان خسروان / توان یافتن در زبان ا

بیا ساقی از باده بردار بند ‌ ‌ ‌ بپیمای چون ما دو چند
خرابم کن از باده جام خاص ‌ ‌ ‌ مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با اسکندر

خرامیدن لاجوردی سپهر ‌ ‌ ‌ همان گردش انجم و ماه و مهر
میندار کز بهر بازیگریست ‌ ‌ ‌ سراپرده اینچنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست ‌ ‌ ‌ سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید ‌ ‌ ‌ ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا مرده از خانه بیرون نهند ‌ ‌ ‌ کرا تاج اقبال بر سر نهند
گذارنده نیک و بدهای خاک ‌ ‌ ‌ سخن گفت زان با دنشانها
که چون صبح را شاه چابک سوار ‌ ‌ ‌ عروس عدو را بدنبار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف ‌ ‌ ‌ دو دریا کشیدند چون کوه قاف

خک بر گذرگاه کین رخشند ‌ ‌ ‌ نقیبان خروشیدن انگیختند
ز برگ بزرگی سوی بود رشتاب ‌ ‌ ‌ نه در دل سکون و نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای ‌ ‌ ‌ فرو بست کوشنده را دست و پای
دو رویه ستادند بر جای خک ‌ ‌ ‌ نمودند بر شدستی درنگ
مگر در میان صلح آید پدید ‌ ‌ ‌ که شمشیرشان بر نشاید کشید
چو بود از جوانی و گردنکشی ‌ ‌ ‌ همان جانب آبی هم این آتشی
پدید آمد از بردباری ستیز ‌ ‌ ‌ دل کینه ور گشته بر کینه تیز
ازان پس که بر کینه ره یافتند ‌ ‌ ‌ سر از چنبر مهر بر تافتند
در آمد بجنبیدن آواز کوس ‌ ‌ ‌ فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آیینه پیلان مست ‌ ‌ ‌ بهم شانه بر پشت پیلان شکست
بر آواز خرمهره آواز شیر ‌ ‌ ‌ دماغ از دم گاو دم گشت سیر

چنان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان برآورده جوش

طراقی که از مقرعه خاسته / برون رفت زین طاق آراسته

ز وار و برآمد ز راه نبرد / هزاهز برآمد ز مردان مرد

زمین گفتی از بیم کز بر درید / سر افیال صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک و زین / زمین آسمان آسمان شد زمین

جگر تافته اختر ماهی بلند / گلوگیر شد حلقه‌های کمند

ز تاب نفس بر هوا [illegible] / جهان سوخت از آتش برق [illegible]

ز بس عطف تیغ بر خون و خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح و شام / برآراست لشکر بسازی تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم بیاراست / یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح آنچنان بست در پیش گاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلب چون کوه پولاد بود / پناهنده را قلعه آباد بود

ز دو یک طرف لشکر آرای روم / برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سلب داد خواهنده را / قوی کرد پشت پناهنده را

چپ و راست آراست از ترک و تیغ / چو آرایش قلب از اشک میغ

پس و پیش اگر چون خاره کوه / برانگیخت قلبی ز رای شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان هر دو سو مردمی خواستند

سپاه [illegible] / ز خشم جهان دور شد [illegible]

ز بس خون که گردون [illegible] / چو کوه کرد [illegible] آتش گشت خاک

ز شمشیر برگشته جائی نبود / که در غار او اژدهای نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان | نیاسود در کین زمین یکزمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج | دهن باز کرده بتاراج گنج
ز خوبدن ژنده پیلان مست | گره بر گلوی هزبران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختن | نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین برآراسته | محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده | نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیر پیکان نشان | شده آبدست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار | که از نعل اسبان برآمد شرار
جهان جوی دارا بقلب سپاه | برآشفته چون شیر شرزه سیاه
بدشمن گرای بخصم افکنی | گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی | سر خصم در پایش انداختی

نشد ارزنی

نشد ارزنی تا نپرداختش | نزد بر سری تا نینداختش
ز بس خون رومی روان تیز | هزار اطلس رومی افکنده بار
وزین سو سکندر بشمشیر تیز | برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون | بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگذارید تیغ | که از خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آوری خنجرش | فرو ریختی زیر پایش سرش
چو در آب دریا غضب ریختی | ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش زند دم بر | دم مادیان بهم بر زند
بدار الغرو زندگان تند شیر | بسان شیر گز مرکب آورد زیر
شد آن رزم او به که یکسو کند | از آن پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی | برانند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب | کز ان لشکر انبه چو دریای آب
همه حمله‌های یکسر زنند | بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت | بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یکرکابی برانگیختند | دو رستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید | ز خود دست آن رزم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم تیز | بداران ندارند جا تا گریز
به بندند بر دشمنان راه را | بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند | بزرگی عجب در جهان ساختند
بشمشیر و پولاد و تیر خدنگ | کمینگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش | زمین را چو زنبوره کردند ریش
سکندر در آن داوری گاه سخت | پی افشرده مانند بیخ درخت

هیون را

هیون بر روی افکند پیل افکنی | سوی پیلتن شد چو آهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان | گران زخم ارزید سرو جوان
بدرید خفتان و زره پاره کرد | عمامین که پولاد خاره کرد
بگردید بازوی تابنده هور | ولیکن نشد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه ناید گزند | بزد تیغ بدخواه را سر فکند
هراسید زان دشمن پیر آسپو | دل خصم را گر ندانی قیاس
بران شد که از خصم یابد عنان | رهائی دهد سینه را از سنان
چو در فال فیروزی خویش دید | برا عدای خود دست خویش
قوی کرد در جنگ بازوی خویش | بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن بدشمن در آویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه | گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان / اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی فشردند پای / نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت بپا داشتند / غنیمت بدخواه بگذاشتند

چو گوهر برآمود زنگی بتاج / شه چین فرو آمد از تخت عاج

عروس از تیره شب یافته / چو روز آینه روشنی یافته

دو لشکر بیک جا گرو آمدند / شدند از خصومت ستوه آمدند

بآرامگاه آمدند از نبرد / تن از زخم شستند و از روی گرد

بامید آنکه تیر گشت / که فردا سپر بر چه خواهد گذشت

عهد بستن سرهنگان دارا با سکندر در کشتن دارا

دگر روز کاین روی پشت ترنج / چو روحانیان سر برون زد ز گنج

سپاه از دو جانب صف آراستند / هزبران بنخجیر برخاستند

بپولاد و شمشیر و چرم کمان / بسی زور بازو نمود آسمان

بغوغای لشکر در آمد شکیب / کدورت از عنان رفت پا از رکیب

بدارا دو سرهنگ بودند خاص / باخلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده / ز آزرده کی در میان آمده

بر آن حال کز خون دارا کنند / بر او کین خویش آشکارا کنند

چو آن زنگ بازار آراسته شد / بخون از سکندر امان خواسته شد

که ما هم خاصان دارا و بس / بدارا ز ما خاص تر نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخون ریز او هم گروه آمدیم

نخواهیم فردا بر او تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگهدار جای / که فردا مخالف در آید ز پای

چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد ضرب تیغ پهلو شکاف

ولیکن بشرطی که بی‌دست رنج / بما بر کشادی در قفل گنج

زما هر یکی را توانگر کنی / بزر کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بر آن خوانه عهد بست / به پیمان دران داد دست

نشد باورش کان دو بیداد کیش / کند آن خطا با خداوند خویش

ولی هر کس آن چاره در دست آورد / کز و خصم خود را شکست آورد

درین راه کو بیداد داد آمدش / کهن داستانی بیاد آمدش

که خرگوش بر مرز بی شکنت / سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوند کش / خبر یافتند از خداوند هش

که بر گنجشان کامکاری دهد / بخون ریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید را زرد / بیاقوت جهان پی فسرده

بدزدی که گرفتند مهتاب را / که او بر دزدان جوهر آب را

دو دستش کشیده کمر چون دو / شدند از نبرد آزمائی ستوه

بنزدیک خویش گشتند باز / بزرم دگر روز کردند ساز

بیا ساقی آن می که جز آور / جهان از می لعل پر نور کن

می ده مرا کو بمنزل برد / همه جان بر بند او غم دل برد

حدیث سرهنگان دارا با سکندر در کشتن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوشست / شتابنده را نعل در آتش است

دو در دارد این باغ آراسته / در و بند زین هر دو برخاسته

در آ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مکن / که باشد بجا ماند نقش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچ است هیچ

نه ما آمدیم از پی دلخوشی	مگر از پی رنج و محنت کشی

خران را کسی در عروسی نخواند	مگر وقت آن کآب و هیزم نماند

گزارنده نظم این داستان	سخن راند زین بیت با راستان

که چون آتش روز روشن نشست	براز گنبد شد دود تیره گشت

شب از ماه بربست پیرایه	شگفتی بود نور در سایه

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه	شده پاس دارنده تا صبحگاه

بتاقی پاسداران چون خروس	نیاسوده دراج از بانگ کوس

بسا خفته کز هیبت بیم جست	سراسیمه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب	نظر هر زمانی در آمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر به راز	که ای کاشکی بودی این شب دراز

مگر آن درازی نمودی درنگ	نه پیدا آمدی روز جنگ

سکالش نهانی

۱۵۰

سکالش چنان شد دو کوشنده را	که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن بر آورد کلاه	پدیدار کرد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند	ره جستی درمیان آورند

به آزرم و خشنودی از یکدگر	بپایند زان بر نتابند سر

چو دارا دران داوری رای جست	ملک رای زن بود در رای سست

سوی آتش کین نشد رهنمون	نمودند راهش به شمشیر خون

که ایرانی از رومی پیش خورد	تقاضای پیکار نیز اندر نبرد

چو فرد افشاریم در جنگ پای	ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه دادند شه را فریب	یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان نیز کردند جهد	که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز	که چون پای آرد دران ترکتاز

خیال درو سهمناک در بیش داشت
جز آن خود که سرسنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان بوم
که فردا درین مرکز سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مردوار
رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم ما راست جای
وگر باشد بیم آن دارا راست

قیامت که پوشیده بر ما ست
بود در روز آخر ور فرداست

باندیشهای چنین هولناک
دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد
جهان بازی دیگر آغاز کرد

بآتش بدل گشت شب شرار
کلیچه شد آن سیم کاوس وار

درآمد دو لشکر بجنبش چو کوه
گران جنبش آمد جهان را ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد
چو برخواست از اول بامداد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ
برآراست از جیبه بر خدنگ

ز پولاد صد کوه برپای کرد
بپایان او گنج را جای کرد

چو ز بیش ساز و در گشت کار
جهان سبز و شد چو روین حصار

جناح از هوا در زمان برد تیغ
بس آهنگ شد چون زمین چار میخ

جهان دار در قلب گرد جای
ز درفش کیانش بر سر پای

سکندر که تیغ جهان سوز داشت
جهان تیغی از مهر از روز داشت

بر انگیخت از رزمی چو بارنده میغ
ز نگرگش پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را بگردون کشید
سم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان از ایرانیان کس خواست
بنو رفتن سوی دست راست

گروهی که بر تابیان ساختشان
چپ اندر شد بر چپ انداختشان

همان استواران درگاه را
گزانشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن
چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز طبل و ز لشکر خروش
رسید آسمان را قیامت بگوش

تبیره بغرید چون تند شیر
درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن ناله کرنای
برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویین خم از تب پیل
نفیر نهنگان برآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور و هوشکاف
بدرید زهره به پیچید ناف

ز غریدن کوس عالی دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد بجولان سر هر یک
کشاده ید و روزن درع و ترک

ز بس تیرباران که آمد بجوش
فکنده ابر بارانی خود ز دوش

گر آن تیرباران کنون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی

خروش غو غنده کوس بنه
نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان از نواهای زنگ
برآورده خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد

بجنبش درآمد دو دریای خون
شد از موج آتش زمین لاله گون

زمین کوه باطل شد آراسته
غباری شد از جای برخاسته

بابرو درآمد کمان را شکنج
شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز
چو سیماب کرده گریزا گریز

ز پولاد پیکان لشکر شکن
تن کوه لرزید بر خویشتن

ز بس زخم پولاد خارا ستیز
زمین را شده استخوان ریزریز

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ
ز پرگار گردش فرو ماند تنگ

ز بس سرکشی تاج انداختن
نفس را نه ره بیرون تاختن

سنان در سنان رشته چون
سپر بر سپر بسته چون لاله زار

کمر بند کانرا در آن رستخیز
نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته
کهی تیر و گه ترکش انداخته

دران مسلخ آدمی زادگان / زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجان بر ز خود هر کسی گشت شاد / کس از کشتن خود نیاورد یاد

ندارد کسی سوک در حربگاه / بکس جز قزاکند پوشد سیاه

سخنگو سخن نیک پاکیزه راند / که مرگی بانبوه را جشن خواند

چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک / شود شهری از گریه اندوهناک

بمرگی که شهری زمین شهر دور / نگرید کس ار چه بود ناصبور

ز بس کشته بر کشته مردان مرد / شده راه بربسته بر ره نورد

برآن رجعه خون چند آفتاب / چو نیلوفر افکنده زورق در آب

سنان سکندر دران داوری / سبق برده بر چشمه خاوری

شراری که شمشیر دارا فکند / تپش در دل سنگ خارا فکند

چو لشکر بلشکر درآمیختند / قیامت ز گیتی برانگیختند

پراکندگی در سپاه اوفتاد / بر و بوش در آزرم شاه اوفتاد

سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود / کزو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بران پیلتن برگشادند دست

زدندش یکی زخم پهلوگذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار

درافتاد دارا دران زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک

برنجد تن نازک از درد و داغ / چه خوشی بود باد را با چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای

کز آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا بپیمان وفا ور کنی | بخونش همه پاکی بر جهنی

چو آمد زما آنچه کردیم رای | تو نیز آنچه گفتی بجا آور بجای

بما بخش گنجی که پذرفته‌ای | وفا کن بچیزی که خود گفته‌ای

سکندر چو زان گفتگان ابلهان | دلیر بد بخون شاهنشهان

پشیمان شد از عهد و پیمان خویش | که برخاستش عصمت از جان خویش

فرو برد امیدواری ز مرد | که همسال را سر در آید بگرد

نشان جست کان کشور آرای کی | کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو بدپیشه پیشش [illegible] | پی پیداد جور شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید | ز موکب روانی همی کس ندید

تن مرزبانی دید در خاک و خون | کلاه کیانیش از سر نگون

بهار فریدون و گلزار جم | بباد خزان گشته تاراج غم

سلیمانی افتاده در پای مور | همایی لگه کرده در پیل زور

بهار روی بهمن بر آسوده مار | ز روئین دژ افتاده اسفندیار

نسب نامه دولت کیقباد | ورق بر ورق برده هر سوی باد

سکندر فرود آمد از پشت بور | در آمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را | دو گز زخمه خارج آهنگ را

بدارند بر جای خویش استوار | خود از جای جنبیده گردیده وار

ببالین که خسرو آمد فراز | ز درع کیانیش گره کرده باز

سر خسته را بر سر ران نهاد | شب تیره بر روز رخشان نهاد

چو دارا برویش نظر برگشاد | بسوز دل آه جگر بر گشاد

چنین داد دارا بخسرو جواب | که بگذار تا به سرم بی‌حجاب

فراخسته چشم از تن خاکناک | بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

رها کن که در من رهائی نماند | چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید | که شد در جگر توتم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی من
که بالینگه پهلویدم چو میغ | همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست | تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی | بتاج کیان دست بازی کنی
نگهدار دستی که داراست این | نه پنهان چو روز آشکاراست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد | نقابی بسر درکشش از لاجورد
میان سر و افسرم افکندگی | جهان شاه را در جهان بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن | بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین | مبر زان مرا تا نهد در زمین

رها کن که خواب خوشم می‌برد | زمین آب چرخ آتشم می‌برد
مگردان سر خفته را از سریر | که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسید بی گمان | رها کن بکام خودم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم | یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشایم کمر | تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار | سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت | نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سود است کاین کار بود | تأسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی | گر بنده او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم | که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم | چرا پی نکردم درین راه گم

که تا ناله شاه نشنیدمی | نه زو رستمی بدین روز را دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز | که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ | کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار | همین بود بس ملک را یادگار
چه بودی که هر کآشکارا شدی | سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور
به نزدیک من یک سر موی شاه | گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی | طلب کردمی تا توانستمی
بر آن تاج و اورنگ شاهنشهی | که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت | که دارنده را برد افکنده رخت
مبادا آن گلستان که سالار او | برین خستگی باشد از خار او

نشستگیا

بنغم از بیما

بغیر از جهانی که دارا گذشت | نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
بچاره گری چون ندارم توان | کنم نوحه بر مرگ سرو جوان
چه تدبیر داری مرادی بگوی | امید از که داری و حاجت کجست
بگو هر چه خواهی که فرمان کنم | بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دمی دلنواز | بخواب شکری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من | سزاوار پیرایه تخت من
چه پرسی ز جان بجا آمده | گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یک از رنج | بگو شربت ما که بر رنج بست
ز بی آبیم سینه سوزد درون | ز سر تا قدم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب | لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئی که سوراخ دارد نخست | بموم و سرشتم نگردد درست

برنج نوشتنی
بیهوده و ضایع کردن ...

جهان غارت از بهر دیگر سپرد — یکی آورد دیگری می برد
نه زو ایمن ایشان که هستند نیز — نه آنانکه رفتند رستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن — تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو دستی بپند من آموزگار — بدین روز بنشاندت روزگار
نه من بی ز بهمن شدم کاژدها — بجا رسیدن سرگردش ها
ز اسفندیارم جهانگیر گرد — که از خشم رخشم جهان جان نبرد
چو در نسل گشتاسپ آمد نخست — گشنده نسب کرد بنیاد رست
تو بر سر بنا دلی پادشهی — که من کردم از سر بالین تهی
چو درخواستی کار روی تو چیست — بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان — برآید به اقبال شاه جهان
یکی آنکه بر گشتن بیگناه — تو باشی برین داوری دادخواه

دوم انکه

دوم آنکه بر تاج و تخت کیان — چو حاکم تو باشی نیاری زیان
ملک خود سرازی از تخم کین — نبرداری از تخمه نازنین
سیوم آنکه بر زیر پردستان من — حرم ننگی در شبستان من
جهان روشنک را که دخت منست — بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند — که گوهر ز گوهر شود ارجمند
دل روشن از روشنک [illegible] — که با روشنی هم بود آفتاب
سکندر بذیرفت زو هر چه گفت — بذیرنده برخاست کو بنده خفت
کبودی و کوری در آمد بچرخ — که بغداد را کرد پاکاخ و کرخ
درخت کیانی نورنگ بار — شگفتن دوخت بدرع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید — شب آمد یاقوت شد ناپدید
سکندر بران شاه فرخ نژاد — شبانگاه بگریست تا بامداد

درو دید بر خویشتن نوحه کرد | که او را همان زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار | طویله برون زد ازین مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز | بر آید تنش بجای خزینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست | مهیاش کردند جایی نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند | ازو رخت خویشش جدا ساختند

تنومند را قدر چندان بود | که در خانه کالبد جان بود

چو بیرون رود گوهر جان ز تن | گریزد ز همخوابه خویشتن

چراغی که بادش برد در دمی | چه بر طاق ایوان چه بر زمی

غنیمت شمار این مبارک نفس | که بی مرغ قیمت ندارد قفس

اگر بر سپهری و گر در مغاک | چو خاک شوی جای تو زیر خاک

بسا ماهیان کان شود خورد مور | چو در خاک شد ماند از آب شور

جهانرا

چنین است رسم این گذرگاه را | که دارد بدانش شدن راه را

یکی را برآرد و دیگر بزیر | یکی را ز بن گاه سر کوبد زیر

بزن برق وار آتشی در جهان | جهان را ز خود وارهان وارهان

سمندر چو پروانه آتش پرست | ولیکن از آن کهن لنگ وان دوست

خری جو ز بیچو رو بر جای جو | خر افتاد جان داد خربنده رو

اگر شاه مملکت ور ملک شاه | همه راه رنج است با رنج راه

که داند که این خاک پرنیه رو | بهر غار اندر چه دارد ز غور

تهی کیسه شد خاک پنهان شکنج | که هرگز برون نارد آواز گنج

زر از کیسه نو برآرد خروش | سبوی تو از زر بی آید بجوش

که داند که این رقعه دام و دد | چه تاریخها دارد از رنگ و بد

چه نیرنگ با بخردان ساخت | چه گردنکشان را بسر انداخت

فلک بست یکسان همه آغوش تو | طرازش ده و رنگ بر دوش تو

گهی چون فرشته بلندی دهد | گهی باد وان دست بندی دهد

شبانگه نباتت نیارد بیاد　　کلیچه بگردون دهد بامداد

چه باید درین هفت خیمه خراس　　ز بهر جوی چند بردن سپاس

چو خضر از چنین روزی روزه　　چو هست آب حیوان چه خرما

ازین دیو مردم که دام و دد اند　　نهان شو که هم صحبتان بد اند

پی گور گر دشت یابان گم است　　ز نامردمیهای این مردم است

گوزن ار گریزنده در مرغزار　　ز مردم گریزد سوی کوه غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد　　ز بد عهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خورد　　که در مردم این مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف　　بگویی که مردم چنین است حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه　　هم از مردمی شد سیاه

نظامی بخاموش کاری بسیچ　　بگفتار با گفتنی در مپیچ

چو باهم رشته خنکانی خوش　　فرو خسب یا پنبه در نه بگوش

بیاموز ازین مهره لاجورد　　که با سرخ سرخست با زرد زرد

سحرگه که یک چشمه یابد کلید　　تا باین یک چشمی آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز　　در افکن بمغزم چو آتش بخز

می کز خوردم پای لغزی دهد　　چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

نشستن سکندر با بزرگان ایران به سپاسگزاران در فرهنگ سال

عجب بودی ای دولت نیک عهد　　بدرگاه مهدی فرود آر مهد

چو آیی بدرگاه مهدی فرود　　ز مهد من آور بمهدی درود

ز دولت ازین بهتر آن خواند بخت　　که آرایش تاجی و زیب تخت

بتست آدمی را رخ افروخته　　جهان جامه چون تو نادوخته

بنام از آراسته پیکری　　ز هم گوهران برتری گوهری

بخت تو شاید عنان را سپرد | ز تو پایمردی زمانت برد

نشان ده مرا کوی بازار تو | که تا دانم آیم طلبکار تو

جهانم نماید که از هر دیار | نداری دری جز در شهریار

به هر جا که دستی کرو بسته ایم | به جز شکری با تو پیوسته ایم

از اینجا بگفت آن خداوند هو | زهی دولت مرد گوهر فرو

بلی کانچه این گوهر سنگ بست | به دولت توان آوریدن به دست

سکندر که با رای تدبیر بود | به نیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای | نسودی سر چتر با زیر پای

گذارنده دارای دولت پرست | به پرگار دولت چنان نقش بست

که چون شد سر تاج دارا نهان | با اسکندر افتاد ملک جهان

چو گنج دارا نتوانا گشن | که آزاد سر بود پیدا نهن

بگنجینهٔ شه

بگنجینهٔ شاه پرداختند | ز دریا بدریا در انداختند

سریر و سراپرده و تاج و تخت | نگنجد که آنرا توانند سخت

جواهر نگنجد که آرد بسیر | بیارد در انگشت بازد ضمیر

طبقهای بلور خوانهای لعل | ظرایف که از افزون بود نعل

عنان تازی اسبان زین زر | خطائی غلامان زرین کمر

نورد ملوکانه بیش از شمار | شتر بار زرینه بیش از هزار

سلاح و سلب را قیاسی نبود | پذیرنده را زان سپاسی نبود

دگر چیزهایی که باشد غریب | هم از مخزن خاص باید نصیب

جهان گنجی از سیم و زر خلاص | بمهر جهاندار کردند خاص

جهاندار از آن گنج اندوخته | چو شد گوهر از گنج افروخته

بگوهر فروزنده شب تیره فام | مگر شب چراغش [illegible]

یعنی سلاحها ... قید ...

شب چراغ ... گوهر ... نفیس قیمتی

بنا بک شا پدشدن سوی گنج — که گنج آید از روشنائی برنج

چو از روی آن کس که شد گنج یاب — ز شادی برافروخت چون آفتاب

تو خاکی گرت گنج باید رواست — که بی خواسته خاک را کس نخواست

فروزنده مرد شد خواسته — کز و کارها گردد آراسته

ازان میوه زعفران رسته شد — که چون زعفران شادی انگیز شد

سیاهان مغرب که زنگی وشند — بصفرای آن زعفران دلخوشند

سکندر چون دید آن هر گنج گان — که در دسترس افتاد بی دست رنج

پرستندگان در خویش را — همان محتشم را و درویش را

ازان گنج آراسته داد بهر — بدارو دهش گشت سالار دهر

بگردان ایران فرستاد کس — کزین در نگردد کسی باز پس

بدرگاه یکسر سر نهید — همه اَیک سر خویش بر در نهید

بجای

بجای شماره یکی بی سپاس — نوازش گر بهار و بی قیاس

بزرگان ایران فراهم شدند — وزان خرمی بخت خرم شدند

خبر داشتند از در شهریار — که آوازه ایست بسوگند و عهد استوار

همه هر گروهی براه آمدند — سوی انجمن گاه شاه آمدند

ازان آمدن شادمان گشت شاه — ازان پهلوانان لشکر پناه

جداگانه با هر یکی عهد بست — که در پایه کس نیارد شکست

در گنج بگشاد بر هر کسی — خزینه بسی داد گوهر کسی

همان کار هر کس پدیدار کرد — بر آن خفتگان بخت بیدار کرد

بداد آنچه درخور بود شان — دو چندان دگر بر سر افزود شان

چو ایرانیان آن دهش یافتند — سر از چنبر سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین هر زمان — کله گوشه بردند بر آسمان

گرفتند بر شهریار آفرین — که یاری‌ده تو بادا سپهر برین

سر تخت جمشید جای تو باد — سر سروران خاکپای تو باد

کهن رفت شاه نو ما توئی — ز خسرو که کیخسرو ما توئی

نپیچد کسی گردن از رای تو — سر ما و بالین گه پای تو

چو شه دید کز راه فرخندگی — بر ایرانیان فرض شد بندگی

دران انجمن گاه انجم شکوه — که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ و طشت آورند — دو خونریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته — حمایل بگردن در انداخته

بسرهنگی از خون شان گل کنند — رسن حلق شان را حمایل کنند

نخست آنچه از گنج بدرفته بود — رسانید چندانکه شان گفته بود

چو نقد بدرفته آورد پیش — برون آمد از عهده عهد خویش

بفرمود تا خوار کردندشان — رسن بسته بر دار کردندشان

منادی برآمد بگرد سپاه — که اینست پاداش خونریز شاه

کسی کاین ستم خیزد از نام او — بدین روز باشد سرانجام او

نبخشود هرگز خداوند خویش — بر آن بنده کو شد خداوندکش

نظاره کنان شهری و لشکری — بر انصاف و آزرم اسکندری

بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند — جهانجوی را بنده فرمان شدند

نشسته جهانجوی با بخردان — از آن دایره دور چشم بدان

دو رویه سماطی برآراسته — نشینندگان جمله برخاسته

سکندر جهاندار دارا شکن — برافروخت چون شمع زان انجمن

پس آنگاه با هر گرانمایه — سخن گفت بر قدر سرمایه

نیازارده زنگ را بازجست — طلبکرد و زنگار زآیینه شست

[illegible] ۱۲

بپرسید کای پیر سال آزمای ‌‌ فکنده سرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی ‌‌ زکار جهان پخته بیستی

چو دیدی که دارا جهانبخش گشت ‌‌ گناهی با من بداندیش گشت

از آنجا که راز از جهان داشتی ‌‌ نصیحت چرا از و نهان داشتی

چو آوردگستی جوانی بجوش ‌‌ کهن پرور که باشد نیوش

نیوشنده از گرمی شاه روم ‌‌ بروغن زبانی بر افروخت موم

کمانی برآراست از پشت گوژ ‌‌ پی اشخوان گشت ترکش توز

سلاح سخن بست و ترکش گشاد ‌‌ زجعبه کمان تیر آرش گشاد

نخستین دعای جهاندار گفت ‌‌ که بادا جهاندار با کام جفت

انوشه منش باد دارای دهر ‌‌ ز نوشش جهان باد بسیار بهر

سرت سبز از شادی افراخته ‌‌ سر خصم در پایت انداخته

بسی پند

بسی پند گفت این جهاندیده پیر ‌‌ نشد در دلش سخت و در جایگیر

بسی شمع روشن که دوری نداشت ‌‌ نمودم بدارا که سودی نداشت

چو بخت سکندر بود تخت و جام ‌‌ ز دارا چه آید بجز کار خام

چو گردون کند گردنی را بلند ‌‌ بگردن فرازان در آرد کمند

بهندوستان پیری از خرفتاد ‌‌ پدر مرده را بچه این گاو زاد

کجا گرد و از سیل جوی خراب ‌‌ بجوی دگرکش درآید آب

ترا پای دولت فرو شد به گنج ‌‌ ز بد دولتی های دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزاده ‌‌ همانت که با رود و با باده

بکام جوانی توانی رسید ‌‌ چو پیری رسد گوشه باید گزید

به پیرانه سر گنبد لاجورد ‌‌ بضحاک و جمشید بین تا چه کرد

جهان پادشاها چون شود دیر سال ‌‌ پرستنده را زو بگیرد ملال

دگر آنکه شه داند از مغز پوست | شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
ازو دور دهشت چو آید هراس | چو بیند که کوشد مردم شناس
بافکندنش چاره سازی کنند | وز او دعوی بی‌نیازی کنند
نو را بشاهی بر آرند کوس | که بروی توانند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد | بپیری ز شاهی نکردند یاد
جهان را بنوشاه بگذاشتند | ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن نیک | شدند ایمن از خوردن تیغ
چو شه دیدگان یاد کار کیان | خبر داد از کار سود و زیان
به نیک و بد و بس کاردانی بدست | نبرد آزمائی بد کار اگر هست
بپرسیدگان چیست در کارزار | که از بهر فیروزی آید بکار
سپه را چه باید بهر دار بجای | چه سختی کشد مردم رزم رای

[margin] کیخسرو و کیقباد ... ایران ... البرز ... [illegible]

نبرد آزمائی جهاندیده گفت | که فیروزی آن پهلوانراست جفت
که در لشکری چون تو شاهی بود | نفیر تو یک تن سپاهی بود
چو فرمان جهانبان یکتاست خاست | ز بعد تو سندی بر آرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش | که از زور و زر به بود مرد بیش
دلیری به هنجار لشکرکشی | سر افکندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر بر آراستن | ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز حق خواه و فتح از خدای | که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو پیروز باشی مشو در ستیز | کمین بسته بر خصم راه گریز
که نا امیدی بجان از کوشش | که مردانه اکنون نماید کوشش
ز خالی که بر فتح یابی نخست | دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم و را مرد را | که مشکن بت و مشکن البرز را

برو بستر

همان گفت با بهمن اسفندیار | که گر نشکنی شکنی کارزار
شکستی گر از خون بخارا رسید | هم از دامن شکستن آرا رسید
شکسته دل آمد بمیدان فراز | ولی گشت شکست از چه باز
چو در دولتش دلنوازی نبود | ز کارش بجز خاک روزی نبود
دگربار کردش سکندر سوال | که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر | بتنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او بتنها زدی بر سپاه | گریزان فتادی دران رزمگاه
عجب آمدم کز کی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن | که گر زنده باشد زبان در سخن
چنان بود بر خاش رستم درست | که لشکر ز افکندی بخت
چو لشکرش افتاده گشتی ز تیغ | گرفتندی از بیم لشکر گریغ

کسی کو بتنها سپاهی شکست | بدین گونه شد بر عدو چیره دست
دگر بی تکلف که در کارزار | گریزد ز هیچی یک از یک سوار
دگربار گفتا بمن گوی راز | که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را | بخون غرق کرد آن تن ارز را
چرا موبدانش نداد ند پند | گران خاندان دور و دارند
چنین داد پاسخ جهاندیده | که بهمن بران اژدها بین چه
سرانجام کاشفته شد رای او | دم اژدها شد وطن گاه او
چو زد باز و بر پهلوانی رخت | شد از خانه روشن تاج و تخت
نگو دید چون کاو پای در خون | گران خوان سرانجام کینه چه
سکندر بر بر زیدران یاد کرد | چو برگ خزان لرز دار باد
ز خون خواه دارا بر اسنده | که آسان نشاید برین پل

دگر باره در خوابگاهان بلند | در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار | جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیداربخت | چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ بتست | مزن دست سخت اندرین
ز تاریخ نو تا بعهد کهن | که ماند که با ما بگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ و سام | فریدون و فرهنگ و جمشید و جام
زمین خورد از خوان ایشان نشان | هنوزش بخوردن شکم سیر نیست
گذشتند ما نیز هم بگذریم | که چون مهره هم عقد یکدیگریم
ازین پنج نوبت برین چارطاق | که بی شد رهی نیست اینت رواق
جهان چون تو داری جهاندار | چو خفتند خصمان تو بیدار باش
رهی کن رهی کان زیان آورد | ره بد خلل در گمان آورد

سر از عالم رستگاری برآر | بترس از کسی کو نشد رستگار
گر اباز کوته بود پیرهن | بحاجت بود بازگشتن بتن
تو زان ره که شو باز کوته نورد | بخواه از خدا حاجت و بازگرد
چه بندی دل خسته درین ملک | که هستش [illegible] بیشی و بال
بدانش ترا رهنمون کرده‌اند | که مال ترا حکم خون کرده‌اند
ز هر جد گلوئی که پر خون بود | بخو گردد ار خونش افزون بود
در آن مال کاید درین دستگاه | برو خفته زان ماری سیاه
ستون دان که این طاق آراسته | ستونی تهی دار از خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت | چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن | ستمگر نهٔ داد کن داد کن
ز بیداد دارا اگر بگذری | گر او بود دارا تو اسکندری

بپایان تا جه دید او گشت جهان | نو خیزان آن گلشن نامه بینی جهان

چو کردی بپایان تا جهان یافتی | جهان بخش کاقبال ازان یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال | گرفت آن سخن را مبارک بفال

ز عمر شکری سخت بنواختش | بسی گنج زر پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او | ترازو نهادند با سنگ او

ستایندگان جمله در بارگاه | ستایش گرفتند بر بزم شاه

کزین باره گر چراغی نشست | فروزنده خورشیدی آمد بدست

ز ما گر شبی رفت روزی سپید | گلی رفت گلشن فروزی سپید

چو در زر جوینده گر روی تافت | فرو دید زر جست گنجی بیافت

ز دریا دلی شاه دریا شکوه | نوازش بسی کرد با آن گروه

حکایت کردن خشم دارا بر سکندر

چو دیدش شه راستی نواز | ز بیداد دارا کشادند راز

که تا داور او بود در گرم و سرد | کس از پیشه خویشتن بر نخورد

ز خلق آنچنان برده بهبود را | که بوسک واضح پند خداوند را

ز نیکان در آورده بدکار آل | کسی را امانت بر خون و مال

تظلم کنان رفت زین مرز و بوم | مروت بیونان و مردی بروم

کسی را که نزدیک او سنگ بود | ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود

چو بدگوهر از اقوی کرد پشت | جهان یابد آن گه چون گوهر نهشت

سر سر بزرگان بگوهر دان سپرد | بپایان تا سر انجام چون کشت خورد

نه بس داوری باشد آن راستی | که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایگان زاد آرد شکست | فرومایگان را کند چیره دست

ز خسرو شد آنکس که خس پرورست | خسی دیگر و خسروی دیگرست

نمانده در آن ملک نخجالشی
نه در شهر و در کشور آسایشی

خراشیده از کینها سینها
شده عصمت از قفل گنجینها

بیابانیان پهلوانی کنند
ملازادگان دشتبانی کنند

کشاورز شغل سپه ساز کرد
سپاهی کشاورزی آغاز کرد

جهان از عمارت نماند بسی
چو از شغل خود بگذرد هر کسی

اگر پیش ازین دادگر خفته بود
جهان اختر کینی آشفته بود

کنون دادگر گشت فیروزمند
ازین گونه بیداد تا چند چند

هراسنده شد زین سخن شهریار
منادی برانگیخت در هر دیار

که هر پیشه ور پیشه خود کنند
خرابی گرچه نیکو کند بد کنند

کشاورز بر گاو بند و نهاد
ز گاو آهن بجوی هر راد

سپاهی بآیین خود در ره برد
همان شهری از شغل خود

نگیرد کسی جز پی کار خویش
همان پیشه اصلی آرند پیش

ز پیشه گریزنده را باز جست
همان پیشه دادش که بود از نخست

علفهای هر کس پدیدار کرد
همه کار عالم سزاوار کرد

جهان از ویرانی عهد پیش
بآبادی آورد در عهد خویش

جهاندار شد بر دولت خویش راست
جهان داشتن زیرکان را سزاست

بیا ساقی از شادی نوش و ناز
یکی شربت آمیز عاشق نواز

به تشنه ده این شربت آب لب
که تشنه ز شربت ندارد شکیب

خراب کردن سکندر آتشکدهای عجم

شنیدی بیارای جهاندیده پیر
بر آتش نشان در شبستان میر

که چشمک زنان پیشه میکنم
ز چشم بد اندیشه میکنم

ولیکن چو سوزم سپند از دل
بمن چشم بد چون رساند گزند

خطرهای گبران درین ره ببست / کسی کو بلا جست فارغ کسیست

چه عذرست کو را ز چندین خطر / بافسون گری پرده باید بسر

بجاهای زین پایه بیرون نهم / نهفتان درین دیگ چون نهم

کنارنده راستا بهای بیش / چنان کود از بیش چندان خو

که چون ریگ دهقان بر / بر آتش سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان / کشایند ز آتش پرستی میان

جهان درین دیرینه را نو کنند / گر آتش سوی دین خسرو کنند

مغان را که آتش پرستند ر / بر آتش کده کار گیرند سخت

چنان بود در رسم آن روزگار / که باشد در آتشکده زر نثار

نهند گنجهای درو بای بست / نباشد کسی را دران گنج دست

توانگر که میراث خواری ندا / بر آتشکده خانه خود را گذاشت

بران رسم کافاق را رنج بود / بر آتشکده خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشکده گو گذر داشتی / بانبوه آن گنج برداشتی

دگر رسم آن بود کاتش پرست / همه سال با نو عروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده / که نو گشت آیین آتشکده

زهر سوی عروسان نا دیده / زخانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها پر نگار / بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل برداشته / بیاد مغان گردن افراخته

زر زین دهقان و افسون / برآورده زودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبر / که افسانه گوئی کز افسون

ز افسون چراغی نیفروخته / خر افسانه چیزی نیاموخته

فروهشته گیسوی مشکین زرشکن / یکی پای کوبد یکی دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیر پا بود گل پرست

سر سال گنبد تیز رو / شمار جهان راشدی روز نو

یکی روز شاهان بود کز کوی کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزم آراستی / وز آنجا بسی فتنه برخاستی

چو بگذشته شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاج و تخت شد سر بلند / چو افزون شود ملک یابد گزند

جهاندار فرمان شه نیک رای / که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی / بچادر نمایند رخ با شوی

همه نقش نیرنگها پاره کرد / مغان را ز میخانه آواره کرد

جهان را ز دینهای آلوده شست / نگهداشت بر خلق دین درست

بایران زبان از زبان پشتی / نماند آتش از هیچ زرتشتی

دگر زان مجوسان گنجینه سنج / بآتش که ده کس نیاورد گنج

همان نازنینان گلنار چهر / ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود / بر آورد ز آتش پرستند دود

بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزد پرستی ندارند کار

بدین حنیفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک و ملک آن ملک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخندگی فتح را کرد جفت / بدانگونه کان نغز گوینده گفت

وگر بایدت تا بحکم نوی / دگرگونه رهبری زمین بشنوی

برون کن کهن پنبه راز گوش / که دیبای نو را کنند زنده پوش

بدینگونه از چند بیدار مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آگنده را / ورقهای پراکنده را

ازان کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجدانی شگرف

همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و شد گفته او دلپذیر

که چون شه زدارا ستد تاج و تخت / زبر کار موصل برون برد رخت

چو زهره به بابل در آمد بتخت / زنارونیان خاک آن بوم شست

بد موبدان آتش موبدی / کشند از هنرمندی و بخردی

فسون نامه زند را برکنند / وکرنی بزندان و نیز کنند

براهنما خلق را ره نمود / تف دود آتش ز دلها ربود

وزانجا بشد بر آزادگان / در آمد سوی آذرآبادگان

بهر جا که او آتشی دید جست / هم آتش فرو کشت و هم زند شست

دران خط بد آتش سنگ بست / که خواندی خود بوز آتش پرست

صد آتش چو مه بود با طوق زر / بآتش پرستی ببسته کمر

بفرمود کان آتش دیرسال / بکشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش فرو کشت زان جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه

بآن نازنین شهر آراسته / که با خوشدلی بود با خواسته

در آنجا چو بر شادمانی گرفت / بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت / بسی هیربد را دو تا کرد پشت

بنای کهن بود چینی نگار / بسی خوشتر از باغ در نوبهار

بآیین زردشت رسم مجوس / بخدمت دران خانه چندین عروس

همه آفت دیده آشوب تاب / ز هر یک فرو رفت پای بگل

درو دختری جادو از نسل سام / پدر کرده آذرهمایونش نام

چو برخواندی افسون آن تیره‌رای ... زدی خویش بر زمی و از جای

بهاروتی از زهره آموخته بود ... چو هاروت صد پیش او مرده بود

سکندر چو فرمود کردن شتاب ... بر آن خانه کردند تا خانه خراب

زن جادو از هیکل خویشتن ... نمود اژدهایی بر آن انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها ... دل خویش کردند از آتش رها

ز بیم وی افتان و خیزان شدند ... به نزدیک اسکندر گریزان شدند

کمست اژدهای در آتش کده ... چو قاروره در مردم آتش زده

کسی کو بر آن اژدها بنگرد ... همان ساعتش پا کشد یا خورد

شه از راز آن کیمیای نهفت ... ز دستور پرسید دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها ... که صاحب طلسمست و پرسازها

بلیناس را شاه گفت این خیال ... چگونه نماید نماید بسگال

خردمند گفت

خردمند گفت اینچنین پیکری ... نداند نمودن بجز افسون گری

اگر شاه خواهد شتاب آورم ... سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت ای بت بیچاره ... برو گر توانی بکن چاره‌ای

خردمند شد سوی آتشکده ... سیاه اژدها دید بر سر زده

چو آن اژدها در نگین سانش دید ... رها گشته بر الماس دید

برانگیخت آن جادوی ناشکیب ... بسی جادوییهای مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز ... سوی جادوی خویشتن گشت باز

از آن جادوی کان نشد کارگر ... بجادوی خود بازپس کرد سر

بچاره گری زیرک هوشمند ... فسون فسانه را کرد بند

بوقتی که آن طالع آید بدست ... که جادوی را در رباید شکست

ببر بود کارند لختی سداب ... بر آن اژدها زد چو آتش بر آب

بیک شیوه بت بازیش را | شبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر جنان کان پوشمند | ز نیرنگ آن سحر کش دیده‌بند
بپایش درافتاد زنهار خواست | تا از خشم شاه جهان زنهار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید | تمنای خود را بدو راه دید
بزنهار خویش استواریش داد | ز دیگر کسان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند | بآن آتش آتشکده سوختند
پریروی را برد نزدیک شاه | که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردان است بسیار هوش | فلک را به نیرنگ بدرد گوش
ز قعر زمین برکشد چاه را | فرود آورد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی | شود بر حصاری بیک تار موی
بجوی چه گویم پری پیکری | پری را نباشد چنین دختری

سر زلفش از چنبر مشکناب | رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بربستمش | همه نام و ناموسش بشکستمش
زبون شد درآمد بزنهار من | سزد گر کند خسروش یار من
وگر خدمت شاه را درخورست | مرا هم خداوند هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب | برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را گفت کاین رام تست | سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او | مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه | رخ خویش مالید بر خاک راه
پریروی را بانوی خویش کرد | پری چند زان نیکوان دیوانه کرد
درآموخت ز او جادویها تمام | بلیناس جادو از آن گشت نام
اگر جادوئی ور ستاره شناس | ز خط مرکب بر نهندی هراس

بیا ساقی آن آب عیسی بهشت ... در افکن بدین جام آتش سرشت

از آن آب آتش مسیحا سرم ... بمن ده کزان آتش برم

رسیدن شکنه در اصفهان و خبر دادن خراسانی

چو فرخ کسی کو بهنگام دی ... هم آتش نهد پیش هم مرغ و می

بت نارپستان بدست آورد ... که در نار پستان شکست آورد

از آن نار چون نار برف بهار ... کهی نار خواهد کهی آب نار

برون آرد آنگه سر از کنج کاخ ... که آید برون سر شکوفه ز شاخ

جهان تازه کردد چو خرم بهشت ... شود خوب صحرا و بستان و کشت

بگیرد سر زلف آن دلستان ... ز خانه خرامد سوی گلستان

بگل آگهی کند خنده قند را ... بشادی گذارد دمی چند را

گذارش کن دفتر خسروان ... چنین کرد مهد گذارش روان

کرد اصفهان

که گرد صفاهان کمر بسته شاه ... رساند بر چرخ گردان کلاه

بر آسوده روزی دو ورنج و ناز ... ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد ... برسم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و چینی و رومی بزر ... بر آراست پیرایه ارجمند

لباس گرانمایه خسروی ... که دارا نوا داد جاز انوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم ... که پوشند کاز اکسند مهر گرم

ز گوهر بسی عقد آراسته ... بر آموده با آن بسی خواسته

بسی نافه مشک ناکرده باز ... ز بنفشه بسی جامه دلنواز

فرستاد یکسر بمشکوی شاه ... بسرخ بدل گشت رنگ سیاه

ز مرجان و فیروزه بنشاند گرد ... طلای ز ر افکند بر لاجورد

بسنگ بر زر سرخ سود ... بکار محک زر همی آزمود

شبستان دارا ز ماتم نشست / بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ بدرام را / برافروخت روی دلارام را
شکیبائی آورد روزی سه چار / که تا بشکفد غنچه نوبهار
عروسان زیورکشی خو کنند / سر و فرق را عنبرین بو کنند
تماشای گل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوگ جز ری بماند / برعونت بلند آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو و از ما بگوی / که اینجا بدان گشتم آرام جوی
کنار وی مه روی دارا نژاد / بچشم کزو دیده فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او / برآرم سر از بر دستان او
یکی مهد زرین برآمود در / همه پیکرش لعل و پیروزه

بتان نشسته

بتان نشسته درو ماه زنان / خرامان شو و آسمان زریان
دگر بادپایان با زین زر / ز گوهر برشته کمانش بسر
چو دستور دانا چنین دید رای / قرابت آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت
در آمد بمشکوی مشکین سرشت / چو گلبر روان کابدان در بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید / فریبنده شد چون فریبنده دید
بتان سیب چهران مردم فریب / همیکرد بازی چو مردم بسیب
سخن با تن حدیثی که آمد فرود / زبینده دار پوشید کانرا درود
که مشکوی شه را نشد نور با / دوئی از میان شما دور با
اگر چرخ گردان خطائی نمود / بدین خانه دست آزمائی نمود
شه از جمله آن زیانها که رفت / گناهی ندارد در آنها که رفت

امیدم چنانست کانجام کار — که نومید نه گردد امیدوار

باقبال این خانه رای آورید — خداوندی خود بجای آورید

بفرمان دارا و فرهنگ خویش — نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان بار شاه را چنین است کام — بعصمت سرای چنین نیکنام

که روشن بود روی چون عاج او — شود روشنک درة التاج او

بروشن رخش چشم روشن کنند — بدان سرخ گل خانه گلشن کنند

ز دارا چنین و پند برفت عهد — به بیرون اینک مه شاد مهد

جهاندار کانجا عنان باز کرد — تمنای آن شغل را ساز کرد

زبان کسان بست از گفتگوی — بپای خود آمد بدین جستجوی

پری را سوی مهد او آورید — بترتیب این کار جهد آورید

چنین گفت با رای زن ترجمان — که در سایه شاه دارم بجان

کسی کو چنین خانه زادی شود — بباد آمده هم ببادی شود

بآب زر این نکته باید نبشت — [illegible]

مگر گوشه مهد او تاج ماست — زمین بوس او مهد معراج ماست

اگر بنده گیرد سر افکنده ایم — وگر بخت سازد خداوندیم

ز فرمان او سر نشاید کشید — بخجارای اوست زرین کلید

اگر سرور آرد بدین شغل شاه — سر روشنک را رساند بماه

نگار این خسرو رضا داده ایم — که از تخم خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار — که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنیم — برسم و با آئین رامش کنیم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید — سوی شاه شد بازگفت آنچه دید

رخ شاه برافروخت از خرمی — که صید جوانی بشست آرمی

جوانی که در گوش کرد آورد — نو شنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع برومند بود — نظرهای سزاوار پیوند بود

جهاندار بر رسم آبای خویش — پری زاده را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت — وفا در دل و مهر در جان گرفت

در آن بست از بهر کابین او — بلاک عجم بست کابین او

بنو سوذ ماکان پدر از دهر — در آرایش آن مذبار و شهر

به منوچ و خوارزم و روم — بطراکنند آن همه مرز و بوم

جهان زاید انسان که بخواستند — بدیبای گوهر بیاراستند

کشیدند بر طاق کوی بام — شقایق نمطهای پیچاده فام

علمها بگردون برافراختند — جهان از نو آرایشی ساختند

بر از گل شده کوی بازارها — دگرگونه شد سکه کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی — اغانی سرایی و بربط زنی

شکر ریز آن عود افروخته — عدو را چو عود و شکر سوخته

ز خنیاگران طرف تاب زنده رود — زبان زند گشت از نوای سرود

زبس رود و خیزان کارن سپید — لب راهشان رود رامیکرد

کلاه سیاهان و شک طراز — سرنافه و شیشه را کرده باز

شفق سرخ کل بت بر سوز چهره طبق بر شکر کرد خورشید و ماه

سپهر از شکر گوشکی ساخته — ز گل گنبدی دیگر انداخته

همه بوم و کشور ز شادی بجوش — مغنی برآورده هر سو خروش

ز بهر شه آن ماه مشکین کمند — ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

صدف بود گفتی مگر ماه چرخ — در و غالیه سود عطار چرخ

چو شب جلوه کرد از بر هند بیا — رخ زلف آراست از مشک و ما

فرستاد نزلی بمشکوی شاه | که در خورد مشکو بود شکر و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند | عروسانه سر برکشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس | بشورید و آشفته چون زنگ روس

یکی مجلس آراست از رود و می | که مینو شد از عشرتش برآورد خی

می لعل میکرد با مهتران | سر و ساغرش پر ز رواز می

بخندید خندان در آن روز گنج | که آمد زیان از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید برهم شکست | عقیقی در آمد شفق را بدست

به هر روزه بوسه‌ای قیش داد | سخن با تنی که در بوسه‌جا قان

ملک یافت بر کام دل دسترس | بمشکوی مشکین فرستاد کس

کنار و شبک اچه روشن چراغ | بیارند در باغ پیرایه باغ

چنین گفت با روشنک مادر | ز روشن روان شاه اسکندر

جان

که یاقوت ملکای اسکندری | چو همتای تو شد بهم گوهری

بدین شغل نوبت شاهی کنیم | جهان میری و پادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن | که نتوان از او بهتری یافتن

مگر کن سر زلف پیوند کیش | که فرخ بود بر تو فرزند خویش

جز او هر که با تو سر همی زند | چو زلف تو سر در کمر می زند

بگوش تو گر حلقه زر بود | چو بی او بود حلقه در بود

مدارای او کن که دارای ماست | چو دارا دلش در مدارای ماست

پذیرفت از او دختر دلنواز | پذیرفتنی نخت با شرم و ناز

پریزاده را از پی بزم شاه | نشاندند در مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسروش تاختند | ز نظارگان خانه پرداختند

پس آنگاه شد شکرستان های | که بنشید کارا بر افروخت مغز

سبک مادر مهربان دربرد … گرامی صدف را بدریا سپرد

که از تخم شاهان گردنکشان … همان یک سهی سرو ماند نشان

نگویم گرامی ترین گوهری … سپردم بنامی ترین شوهری

پدرکشته وبی پدر مانده را … یتیمی و آلت برافشانده را

سپردم بزنهار اسکندری … تو دانی فردای آن داوری

پذیرفت شاهنشه از مادرش … نهاد افسر همسری بر سرش

ببوسن سپردند شمشاد را … چمن جای شد سرو آزاد را

شهنشه ازان گوهر شاهوار … بگوهر خریدن در آمد بکار

پری چهره دید از دلبری … پرستنده شد پیکرش را پری

خرامنده سروی رطب بار او … شکر چاشنی گیر گفتار او

فریبنده چشمی جفاجوی تیز … دوا بخش بیمار و بیمار خیز

الکاله

سری کوته و زلف و گردن دراز … لبی چون شکر خال بالا و براز

زنخ ساده و غبغب آویخته … کلاهی ز هر چشم انگیخته

بخوناب پرورده چون جگر … سر از دیده برکرده همچون بصر

بهر شور کز لب برانگیختی … نمک بر دل خستگان ریختی

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد … شکر خواره را مغز تیز کرد

رخی چون گل و آب گل ریخته … میان لاغر و سینه انگیخته

شکن بر شکن گیسوی مشکناب … زده سایه بر چشمه آفتاب

سکندر که آن چشمه و سایه دید … برآسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا ساز کار آمدش … دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در برگرفت … وزان کام دل کام دل برگرفت

شده روشن از روشنک جان او … ز فروش رخ شسته ایوان او

جهان با نوش خوانده بپیش شاه — برو داشت آیین جشنگاه
که بیدار و با شرم و آهسته بود — زنا گفتنی لب زبان بسته بود
کلیدی همه پادشاهی که داشت — بدو داد تا جشن گیرد فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او — شکیبا نشد سوی تا نشد او
بشادی در آن کشور چون بهشت — بر آسوده زان بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع کشاد — ختن بر حبش داغ خزیه نهاد
خروش صراحی در آمد بگوش — خروش از زخم خم بکافت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم — ز دور قنینه در طاسها خون خم
می و مجلس شه بر آواز چنگ — برخسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور برسم کیان — یکی هفت چشمه کمر بر میان
بر آمد چو خورشید بالای تخت — فلک زد غلامی کمر کرد سخت

بر آراسته بزمی از ناو نوش — بلطفی که بردی ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان از پای — بقدر هنر هر یکی کرده جای
شکر ریخت مطرب ز خنیاگری — کمر بست ساقی بجان پروری
نکونسبتی که بر تخت رود و رباب — هوس راهی برد چون رود آب
سکندر سخن را سر آغاز کرد — در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بران بارگاه — ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهانرا به پیرایهای نوی — بر آراست از خلعت خسروی
جهانا که بود آفتاب بلند — همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش — بدادن نگردد تهی چون کرخش
جهاندار بخشنده باید نه خس — خصال جهانداری اینست بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان — بیاور بمن ده میاور فغان

چراغی کزو چشمها روشن است — چراغ تنم را ازو روغن است

نشستن سکندر بر تخت شاهان بدار الملک اصطخر و شکرگزاری ملک

بیا ای سخن کیمیای تو چیست — عیار ترا کیمیا ساز کیست

گر چندین نگار از تو برساختند — هنوز از تو حرفی نپرداختند

گر از خانه خیزی قرارت کجاست — دگر از درون [illegible] کجاست

عمل خانهٔ نقش یابان تست — زبان خود عمل دار دیوان تست

ز ما سر برآری و با ما نه‌ای — نمایی بما نقش و پیدا نه‌ای

ندانم چه مرغی بدین نیکوی — ز ما یادگاری که ماند تویی

سخن با من چه عالیست بالای او — مجادی نیفتاد کالای او

متاع گرانمایه کاسد مباد — وگر باد خرجی جا بسه مباد

بیارای سخنگوی جان پرورای — مباد سخن با یکایک بجای

فسونی فرو دم بآشفتگان — سخن را از آن نامور خفتگان

گزارنده سرگذشت از نخست — باندیشه نغز و رای درست

چنان داد فرمان که چون شهریار — بکلک سپاهان برآورده کار

ز فیروزی چرخ فیروزه رنگ — بنو دشمن بسی در صفاهان

باصطخر شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث و جام قباد

شد آراسته ملک ایران بدو — قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان بر او تهنیت ساختند — بآن سربزرگی سرافراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت — فشاندند بر شاه فیروز بخت

ز سرچشمهٔ بابل و رود گنگ — ز شور آب چین تا بتلخ آب

رسولان رسیدند با ساز و باج — همایون کنان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد — ز گنج سخن حصه ... گشاد

کزو باد آفریننده را سپاس / که کرد آفرین کو بود حق شناس

سر چون منی را ز بالین خاک / به انجم رساند چون نور پاک

بر انجم آورد ز اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم

بجای رساند کار مرا / که مجلس کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان / که تا سایم از داوری یک زمان

ستمدیده را داد بخشی کنم / شب تیره کاخ از درخشی کنم

خرد بر وفا رهنمای منست / صلاح جهان در وفای منست

ره راستی گیرم امروز پیش / که آگاهم از روز فردای خویش

بپرهیزم از روز عذرآوری / به پرهیزکاری کنم داوری

ز پیشانی پیل تا پای مور / نیاید ز من بر کسی دست زور

ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند یابم بر آن دسترس

ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزار دارد ز من کسی

ده و شهر را بر گرفتم خراج / نه مال از ولایت ستانم نه باج

اگر گنج دارم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست

دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایه کار هر کس پدید

هنرمند را سر برآرم بلند / کشم پای دیوانه زیر بند

بپیچم سر از زاغکان خوارکان / مگر بی زبانان و بیچارگان

چو دانم که نوشید کار آگهی / نخواهم که باشد ز کار آگهی

چو بینم کسی را که او رنج برد فزون / که با خرج او دخل او نیست خورد

دران خرج اش امیدواری دهم / ز گنجینه خویشش یاری دهم

بدین و بدانش کنم کارها / دهم داد در روز بازارها

ندارم ز کس ترس در هیچ کار / مگر زان کسی کو بود ترسگار

در آن پس افکنم هر کرا سود نیست / ببخشایم آنرا که بخشود نیست

جهان از سخا دارم آراسته / سخی را دهد بخشم از خواسته

ستم را ز خود دور دارم ز پیش / ستمکش نوازم ستمکار کش

بجای یکی بد یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم

عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذر خواه

چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دوستی دم زند تن زنم

بنا کردن نیکی از من بود / بدی را بدایت ز دشمن بود

من آن خاک بیزم بغربال رای / که بستانم و باز ریزم بجای

چو دولاب کو شربت تر دهم / ازین سر ستانم بدان سر دهم

سر تیغم آرد جهان را بچنگ / سر تازیانه دهد سیم رنگ

بهر جا از سر تیغم آید فراز / سر تازیانم کند ترکتاز

از آن آدم و هر سرا این سپهر / که افتد ز کار ایشوم دستگیر

یکی بیکرم جز با روز آفتاب / بیکدستم آتش بیکدستم آب

بسنگی رسم سخت بگذارمش / بکشتی رسم تشنه بنوازمش

بجو تا مدم سوی ایران زرو / خدایم فرستاد زان مرز و بوم

بدان تا حق از باطل آرم پدید / ز من هند هر قفل یابد کلید

سخن شناسان برآرم زقا / بباطل پرستان درآرم بلا

ز دنیا برهم زنگ نا آشتی / دهم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو هر خانه را / برآریم از گنج ویرانه را

کجا عدل من سر برآرد چو سرو / ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ با گوسفند / جهان شیر بر گور نارد گزند

بدار از نیکی جهان ناصبور / ز نیکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم | بپای کسش در نینداختم
وگرهم سر او رسیدم جسکر | نداده مدد بدسگالان دگر
نگفتم نهانی کسی را بزهر | مگر آشکارا بشمشیر قهر
نکس را جهانسوزی آموختم | نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست | وگر بشکنم مومیایم بدست
گر از من کسی را رسد خشم و درد | توانم در او توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد | ز خشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفت شه یک بیک | نیوشنده را دوست شد بر فلک
دران انجمن بود بسیار کس | کشاده بشاه آزمایی نفس
ازان بوالفضولان گستاخ گوی | وزان هیچ الحایان بولن خوی
پژوهنده بود و جهت نمای | دران انجمن گشت شاه آزمای
فاقد شعار
تخمیس کرد

کشاها مرا بکذرم در خورست | اگر بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوند گاه | باندازه فدا او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از بکذرم | خجالت بر دشه که چیزیست هم
بارمک عالم بخشد بن | بانجم رساند سر از انجمن
دگر بارش گفت کای مرد خصال خویش | باندازه خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه بر جایگاه | یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید | گزاف سخن را نباید شنید
سخن گان با برو در آرد گره | اگرچه آفرین است ناگفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر | که بالا چرائی و خلقی بزیر
چو گوئی که یکروز شیم بار | چرا زیر بالا در آری بکار
ملک گفت سر مهتر منم زین گروه | چو سر زیر باشد نباشد شکوه

کشاها

سر رستنی زیر زیبا بود / سر آدمی به که بالا بود

هر آن شاه را جای باشد بلند / که تا دیدبازو شود بهره‌مند

دگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را بار جویت بکار

ترا زیور از ایزدی در دست / بزیور چه پوشی تنی کز گلست

ملک گفت کارایش خسروی / ره چشم بندد کسانرا توی

من از شخص خود را چو گلشن کنم / شما را چو دو چشم روشن کنم

نه بینی که چون شکفد نوبهار / بدو چشم روشن شود روزگار

ازین نکته‌ها مردم تیزهوش / پر از لعل پیروزه کردند گوش

دعا تازه کردند بر جان او / بجان تازه بستند پیمان او

ازین بردباری کزو یافتند / بفرمان او پاک بشتافتند

بآیین جمشید هر روز شاه / شدی بر سر گاه هر صبحگاه

نوازش همی کرد با بندگان / نگهداشت آیین فرخندگان

فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری

گرانیده شاهان بافسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش

جهان را بفرمان خود رام کرد / دران رام کردن کم آرام کرد

خراب جهان جمله آباد ساخت / دل خستگان از غم آزاد ساخت

بیا ساقی آن لعل پیجاده رنگ / بمن ده که پایم درآمد بسنگ

مگر چاره سازم درین سنگ‌ریز / چو پیجاده از سنگ یابم گریز

در نشستن سکندر در شبک با ارسطاطالیس در روم

ازان نامه کز گوهران سکندر وحید / که هر روز شب بازی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید برنگی دگر

همه بود تنها که بود از نخست / نه آنست کز جو هی درست

هم از پرورشهای پروردگار / دگرگونه شد صورت هر نگار

سر شغل ما گر درآید بخواب / بپندار کاین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم کمست / جهانا که عالم جهان عالمست

چه سازیم چون سازکاران شدند / رفیقان گذشتند یاران شدند

بهنگام خود توشه ره بساز / که یاران زیاران بمانند باز

سرانجام گویند بود بدرود / خر لنگ در آخور خود خورد

گذارش چنین کرد گویای دور / که او زنگ شاهان نشد جای خور

سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست زان داوری / فلک زین سبب دادش آن یاوری

جهان یابدست شغل این شاه / همان کس که او کرد کوتاه کن

چو بر ملک آفاق شد کامکار / همیگشت بر کام او روزگار

تمّ

حبش تا خراسان و چین تا بخور / بفرمان او گشت پیدا بزور

بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام او ساختند

جهان دار گرچه دل شیر داشت / جهان حمله در زیر شمشیر داشت

نبود اعتمادش بر آن مرز و بوم / که هست ایمن آباد در روم و بوم

شبی کاسمان طالع داد جست / کز آن طالع آمد ضمیری درست

فرستاد و دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملک عالم آمد بدست / نخواهم بیکجا شدن پای بست

بگرد زمین چون فلک مایلم / جز آفاق گردی نخواهد دلم

ببینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من بر آفاق کیست

چنان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب

ز مرز و بوم خود فرستم بروم / که هست استواری در آن مرز و بوم

نباید که ما را شود کار سست | سبو باید از آب دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما | بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین درد سرها بسیست | وزین گونه در ره خطرها بسیست
وزیر خردمند را گفت شاه | که دارم بحکمت جهان را نگاه
تو از بهر یونان شوی باز جای | پسندیده باشد بفرهنگ رای
جهان ملک را داوری از خرد دور | که مه نایب مهر باشد بنور
جهان روشنک را که بانوی ماست | بری تا شود کار انگاه راست
برای که دستور باشد خرد | نگهداری اندازه نیک و بد
بیابت بجا آوری از دین و داد | نیاری زمین جز بنیکی بیاد
ترا از بزرگان پسندیده ام | بچشم بزرگی از آن دیده ام
وزیر از هنرمندی رای خویش | چنین گفت با کار فرمای خویش

که فرمانده

که فرمانده پادشاه جهان | بفرمان تو رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر تو بیش باد | غرض با تمنای تو خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند | کس از پیش بینی نه بیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه | کمر بندم و سر نپیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش | پژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش | سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرماندهی سر ندارد گران | جهان را سپارد بفرمان بران
نشاید بیکتن جهان داشتن | همه عالم از خود نگهداشتن
جهان قسمت ملک دارا بسی | وزو قسمتی هست با هر کسی
چو قسمت خورد زانکه رام خویش | بر آن قسمت افتاد و آن نام خویش
طرفدار شد چون بفرمان تو | طرف تا طرف ملک آن تو

چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان | دو بار نگذار کیسه عنان

دران بوم بیگانه کم کن نشست | تن خویش را تا بود پای بست

تو نتوانی این ملک را داشتن | نه بر وا زمان نیز بگذاشتن

که هر ملک این خانه رغوی نیست | جهان تخت ملکی به هر کس نیست

درین مرز و بوم از پی سروری | ز رومی مده هیچکس را سری

زبان عجم تخمگاه کی است | در او پای بیگانه وحشی لبست

درین سالها کایمنی از گزند | برآرا ز جهان نام شاهی بلند

چو آیی سوی کشور خویش باز | مکن کار کوتاه با خصم دراز

ملک زاده کان را برافروز چهر | که تا بر تو فیروز گردد سپهر

به هر کشوری پادشاهی فرست | طلبکار جای بجای فرست

طرف پادشاهان گرفتار کن | به هر سو یکی را طرفدار کن

که ترسم دگرباره ایرانیان | ببندند بر خون دارا میان

درآرند لشکر سوی یونان و روم | خرابی درآید بدان مرز و بوم

چو هر یک جدا کار شاهی کنند | نیارند یکسان کینه خواهی کنند

ز مشغولی ملک خود هر کسی | ندارد سوی ما فراغت بسی

چو دشمن برآرد به تاراج دست | بدین چاره باید بر او راه بست

دگر کین مینگیز بر هیچ بوم | سر کینه خواهان مکش سوی روم

بجو زیرکی شهریاران مکوش | که تا فتنه را چون بخاری بجوش

مینداز کز خون گردنکشان | چو خون سیاوش بماند نشان

مکش تیغ بر خون کس بی دریغ | ترا نیز خونست با چرخ تیغ

چه خوش گفت دستان مردان شکوه | که بر ناگزارنده باید گریزند

میازار گر موری است یا کرم پست | تو آن بین که جان دارد و جان خوشست

کم آزار شو کز همه داغ و درد / کم آزار باید کم آزار مرد

کم خود نخواهی کم کس مگیر / میران کسی را دهر کز صغیر

چو دستور زینگونه بنمود راه / سخن کارگر شد پذیرفت شاه

چو گردون سر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خایه زرین نهاد

بفرمود موبد دبیر دبستان / بآیین طشت و خایه زدا این داستان

جهاندار فرمود کآید وزیر / برفتن نشیند بر بارگیر

کتبخانه پارسی هر چه بود / اشارت چنان شد کآرند زود

سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری

بیونان فرستاد تا ترجمان / نبشت از زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بفرمان شاه / که گیرد دو اسبه سوی روم راه

بدر روشنک را برآراسته / عمان دفتر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زبان راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داد / صدف نافه در شکم در شهوار داد

چو موکب در آمد بیونان زمین / گرانبار شد گوهر نازنین

چو نه ماه شد کان گوهر گشاد / جهان بر گهر گوهری نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد نو / بفرمان اسکند اسکندرو

ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زبان نایب شاه بود

ملکزاده را در خرام و خورش / همیداد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و بنو / ز آیین دانش را بفرهنگ و هوش

همی پروریدی و بنواختی / ادب و جان ز بهرش فدا ساختی

برآورده گیر این چنین صد نگار / فرو برد خاکش سرانجام کار

بیا ساقی آن می که رحمت دهد / بچون من کسی ده که رحمت خورد

از بهر سکندر در ارسته
دار گوهر ... و ۱۲

... اسکندر ...
... ۱۲

سر بسته
نامعلوم چو گل
...

نیوشنده

نگر بوی راحت بجانم دهد / ز محنت رهائی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه بر فرخ زدن

بلندی نمودن در افگندگیست / خرابی شدن در پراگندگیست

چو شمع از درون سو جگر سوختن / برون سو زشادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد از ریگ و سنگی بکار / که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب دان کس ندارد کلید

به بیهوده زن فال کان سو درست / که بود اصل بیهوده تست

مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گوئی کزین شوم رسته شوی

زن افرخه برکار انداختن / ز کار آفرین کارها ساختن

درین پرده کانصاف یاری دهست / اگر پرده کژ بنیاری بهست

دلا پرده تنگست باهم توبا / ز پرده دران پرده دارم توبا

گذارنده بیت غرای من / کشد زیب او زیور آرای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه / چو برزد ببار درون سر بارگاه

فرستاد تیزی بآن مرز بوم / فرستاد با استواران بروم

چو گشت از فسون جهان بی‌هراس / جهان از انگشتن نگهداشت پاس

همه عالم از فرّه دادرشاه / نخوردند یک جرعه بی یاد شاه

سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار و بیدار بود

بساز جهان بر زسازندگی / نوائی نزد جز نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش / نگر تا چه در بایست آمدش

نیازرد کس را ز گردنکشان / پدید آوریدا ایمنی زانشان

وگر نیز پهلو زنی زانکه هست | ازو بهتری را توی کردیست
وگر بوم شهری ز هم بگشاد | ازان یکی شهر دیگر بهار
زمانه خرابی خورد چند صواب | که این را کند خوب و آنرا خراب
سکندر که کرد آن عمارتگری | کجا تا کجا شد اسکندری
ز برکار جانی تا حد قیروان | بدرگاه او گشته یکسر روان
وثیقت طلب کرد هر سروری | زنهار خواهی ز هر کشوری
وزان تحفها کو بود در عرب | فرستاد هر یک بآیین زیب
جهاندار فرمود کز هر کتاب | نویسند هر جانبی را جواب
ازان پس که چندین برآمد بر | سپهری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان پر جهان تاختن | برآراست عزم سفر ساختن
هنر نامهای عرب خوانده بود | دران آرزو سالها مانده بود

که چون بر عجم دستگاهش بود | عرب نیز هندوی راهش بود
چو ملک عجم رام شد شاه را | بملک عرب راند بنگاه را
جهان کعبه را نیز بیند جمال | شود شاد زان نقش فیروزه فال
بخروارها گنج زر برگرفت | بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زر افشان او | سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش | عرب نیز گشتند فرمان بر
چنان تاخت بر لشکر تازیان | کزو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش | همش نزل دادند هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی | همان گوسفندان شایستنی
بانداز دسترسهای خویش | کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازیان اسبان صحرانورد | هم از تیغ پولاد زهرآب خورد

هم از نیزهای خطی بی ارش | سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بیگراک | شتابنده چون دور گردباد
ادیم و دگر تحفهای غریب | هم از جنس گوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او | کشیدند نزلی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج | بخروارها گشت دینار سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید | زمین زیر قوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته | حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد | بسی نافه کز ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه | بپای پرستش بپیمود راه
طوافی کزو نیست کس را گریز | برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد | پناهنده خویش را کرد یاد

بران آستان زد سر خویش را | خزینه بسی داد درویش را
درم داد نش بود و گنج روان | شتر داد نش کاروان کاروان
چو در خانه راستان کرد جای | خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج گوهر گرفت | در و بام در مشک عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید | ادیم یمن زیر پا آورید
یمن را برافروخت از گرد ابر | چنان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق | سوی خانه خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزارکان | ز فرمانده آذرابادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد | ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فرو داشتست | نکرد آن بر و بوم را باز جست
بصبح تو آن بوم نزدیک تر | چرا مانده از شام تاریک تر

به ارمن در آتش‌پرستی کنند / وگر شاه را زیردستی کنند

در آنجا ز کردی یکی عادی نژاد / که از رزم رستم نیارد بیاد

دوالی بنام آن سواری دلیر / برآرد دوال از تن تند شیر

دلیران ارمن هواخواه او / کمر بسته بر رسم و بر راه او

همه باده بر یاد او میخورند / خراج ولایت بدو میبرند

اگر شه نیارد بدو تاختن / ز ما خواهد این ملک پرداختن

جهاندار کاین زور بازو شنید / سپه را ز بابل بارمن کشید

بارمن درآمد چو دریای تند / حصار آتش آتشگه او پای کند

فرو کشت آتش آن بوم را / پسند آمد ارمن شه روم را

برافکند از آن بوم راه بدان / پرستیدن آتش از موبدان

وز آنجا شبیخون بر ابخاز کرد / در کین بر ابخازیان باز کرد

بر ابخاز

تپیره بخرچین افتاد باز / سر نیزه با آسمان گفت راز

بدر قلعه گو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپهدار آنجا ز بوم / چو دانست کآمد شهنشاه روم

دوال کمر بر وفا بست چست / بروشن دل از کینه شاه شست

روان کرد موکب چو کار آگهان / ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد / بگنجینه داران خسرو سپرد

درآمد بدرگاه بوسیده خاک / دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد / چو دید آنچنان مردی آزاد مرد

نوازشگری را در او راه داد / بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسیدش اول بلطف و از کرم / بشیرین زبانی دلش کرد نرم

بفرمود تا خازن زود خیز / کند پیل بالا بر او گنج ریز

خزانه

بیارا

سزاوار او خلعتی شاه وار / برآید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / ده و زیب پادشاهی تمام
چنان کرد کشور کار آزمای / که فرمود شاهنشه خوب رای
دو والی ملک چون نیک اختری / بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهرفشان / شد از سرفرازان و گردنکشان
بنگر شهنشه زبان برگشاد / ز یزدان بر او آفرین کرد یاد
شتابنده تر شد در آن بندگی / سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بسته بر خدمت شهریار / وز آن پس همه خدمتش بود کار
بجز و پرستی چنان خاصه گشت / که از جمله خاصگان درگذشت
بدان مرز و شهر از صبح باغ / فروزنده شد چشم چون چراغ
سواد جهان دید آرای مهر / برآسود زان خرمی یافت بهر

وزان

وزان خرم آباد مینوسرشت / شد از خرمی هیچ باقی بهشت
چنین گفت دهقان دانای پیر / که تفلیس بر و شد عمارت پذیر
زران بوم آراسته چون بهشت / شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم / اساسی نهادن برآیین روم
تماشاکنان رفت زان مرز حله / عنان کرد بر صید صحرا ابله
دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت / بصید افکنی راه رامی نوشت
چو از مرکب ماهی تهی کرد جای / بنوشابه بردع آورد رای
ز تنظیم آن زن خبردار بود / که با ملک و با مال بسیار بود
بیا ساقی آن می که جان پرورست / چو آب روان تشنه را درخورست
درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن اسکندر در ملک بردع بولایت نوشابه

خوشا ملک روم که اقصای وی   نه اردی بهشت است بی گل نه دی

ز نورش گل کوهساری دهد   زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پرامنش   دگر کوثری بسته در دامنش

سوادش ز بس سبزه و مشک بید   چو باغ ارم خاص باغ سپید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو   نیابی تهی سایه بید و سرو

گرانیده بوشش تا سود کی   فرو شسته از خاکش آلوده کی

همه سال ریحان او سبز شاخ   همیشه درو ناز نعمت فراخ

علف گاه مرغان این کشور است   اگر شیر مرغ بباید در روست

زمینش به آب زر آغشته اند   تو گویی مگر زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزه آن زمان   خیالی نه بیند بجز خرمی

کنون تخت آن تا رگ کشت خورد   دیبقی و دیبا نش را باد برد

فرو ریخ

فرو ریخت آن تازه گلهای زار   وزان تازه نرگس بر آمد غبار

بجز بیشه خشک و سیلاب تر   نبینی دران بیشه چیزی دگر

گران پرورش یاد هر روز باز   ازان به بود آستانی طراز

بلی گر فراغت بود شاه را   ز نور نبوری بخشد آن گاه را

بر روش نغمت بود زاغاز کار   کنون بر دعش خوانند آموزگار

دران بوم آباد جای مهان   ز ویرانه بسی گنج دارد نهان

همانا که این رستنی های خشت   نه از دانه کز دانه ی عدالت

بدین خرمی گلستانی کجاست   بدان فرخی گنجدانی کجاست

چنین گفت گنجینه دار سخن   که سالار آن گنجدان کهن

زنی حاکم بود نوشابه نام   همه ساله با عشرت و نوش جام

هزارش زن بکر در پیش گاه   بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

چو طاوس نر خاصه در نیکوئی / چو آهوی ساده زنی آهوی

قوی رای و روشندل و نغزگوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی

برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیرزن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی گرد رش / وگرچند نزدیک بودی بکارش

بجز زن کسی کارسازش نبود / بدیدار مردان نیازش نبود

زنان داشتی رای زن در سرای / بکدبانوی فارغ از کدخدای

غلامان باقطاع خود ساخته / وطن گاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان نبیس شهر او / ندیدی درون جز در شهر او

بهر جا بکار فرمودشان / وظیفه تر زین بود آن کارشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده را بر ثریا کشید

دران خرم آباد مینوسرشت / فرو ماند حیران ز نقش بهشت

بپرسید کاین بوم فرخ کراست / که این تهمتن در وی پادشاست

نمودند کاین مرز آراسته / زنی راست با این بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاک تر / بگوهر ز دریا بسی پاک تر

قوی رای و روشندل و سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد / قبا خز بشکل کیان آورد

کله داریش هست اما کلاه / سپه دارد او را نبیند سپاه

غلامان مردانش دارد بسی / نبیند ولی روی او را کسی

زنان سمن سینه و سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق

همه نار پستان ببالا چو تیر / ز پستان هر یک شکر خورده شیر

کجا قاقمی با حریرست نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم

فرشته نبیند در ایشان ببر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر

سخن هیچ بی گل نشنید خوشبو کسی
بیک دره [illegible]
نگر هیچ بی شیرینی معروف و دختر دار

قائم جا [illegible]
[illegible]
خرداد ماه ۱۳۴۲

درخشنده هریک در ایوان باغ / چو در روز خورشید در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آواز شان / سر خجه کنند در سر ناز شان
ز لعل و ز در کردن و گوش نیز / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون برو خوانده اند / که از آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک چون بند فرمان روا / برایشان فرو بسته دارد هوا
ضمیم خانها دارد از قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده درها فراخ
سرای چو کاشانه دارد بلند / بساطی کشیده در و ارجمند
اگرچه بسی ره دارد نشست / شب و روز باشد عمارت پرست
ز بلو بختی بر انگیخته + / بجو وار کوهر فرو ریخته

ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه / بشب چون چراغ درخشنده ماه
نشسته بر آن تخت بر بامداد / کند شکر را نوشنده یاد
عروسانه او کرد بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
بدان کار زن با همه گاه و گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت / نخسپید در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بهنگام آن سرو آرد بخواب / که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر بار با آن پری پیکران / خورد می بر آواز رامشگران

شب و روز زینگونه دارد عنان | بروز انجمن چون شب انجمن
نه شب فارغ از پرستش گری | نه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او | غم کار او کارداران او
شه این داستان زان پسندیده داشت | تماشای آن نقش نادیده داشت
نشستن گهی دید آب و گیا | بگوهر گرامی تر از کیمیا
دران جای آسوده با رود و جام | بر آسود یکچند شد شاد کام
چو نوشابه دانست کز رنگ شاه | بفال همایون در آمد زراه
پرستش گری را بیاراست کار | بر اندازهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او | کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین | جدا از پی مطبخ جدا زبهر زین
ز هر جنس کز آن بوم رست | برنگ و برونق بلاو خجست

خورشها

خورشهای شاهانهٔ خوشبوی | طبقهای خشک از پی پارت شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز | ز شهد و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز | کشیده درین نزل تا چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران | فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مردهها کآن زن نمود | ثنا با زبان هر کسش می شنود
ملک شاد بد زان دلنواز | زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او | ببیند دران مملکت ساز او
ندمگاه او بنگرد تا کجاست | حکایت دروغست یا راست
بیا ساقی آن جام ساغر زن | بده تا برد بوی آن غم ز من
چو مستی در آرد دلم را بجوش | برآید ز جان ناله جان خروش

رفتن سکندر برسم رسالت نزد نوشابه و شناختن نوشابه سکندر را

نُقل بالضم میوه که با شراب خورند و نیز آنچه بدان تبدیل دهان کنند میخوارگان ۱۲ کشف

زبان بالفتح آلت گفتار ۱۲ رشیدی

می بالفتح معروف [illegible] گویند ۱۲ رشید

شبدیز اسب [illegible] است
نعل زر کنایه از آفتاب است و معنی
بیت آنست که چون شب که مانند
شبدیز بود او را روز نعل
زر بست از آفتاب طلوع کرد
شاه گیتی فروز اسکندر
بر زین آمد و سوار گشت
و برسالت بر نوشابه رفت ۱۲

شرح
دهلیز [illegible]
[illegible]
درون سرای در آیند [illegible]
[illegible] ۱۲

چو شبدیز را نعل زر بست روز — برآمد بزین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار — سوی بارزین شد فرستادهوار

چو آمد بدهلیز درگه فراز — زمانی برآسود زان ترکتاز

درو درگهی دید چون آسمان — زمین بوس او هم زمین و زمان

پرستندگان زو خبر یافتند — بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم — گرو فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیدست با رای و هوش — پیام آوری چون فرشته سروش

ز سر تا قدم صورت بخردی — پدیدار ازو فره ایزدی

بیاراست نوشابه درگاه را — بزر در گرفت آهنی راه را

پری چهرگان را بصد گونه زیب — صف انگیز صف آراست آن دلفریب

برآمود گوهر بکابین کنند — فرو ریخت بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه

درآمد بجلوه چو طاوس باغ — درخشان و خندان چو روشن چراغ

بر اورنگ شاهنشهی برنشست — گرفته ترنجی معنبر بدست

بفرمود کان مهمان بجا آورند — فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه دیوان او — بجا آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمربند و شمشیر نگشاد باز — برسم رسولان نبردش نماز

نهانی در آن قصر زیبنده دید — بهشتی سرای فریبنده دید

پر از حور آراسته چون بهشت — بساط زمین گشته عنبر سرشت

ز بس گوهری گوش گوهرفشان — شده چشم بیننده گوهرفشان

ز تابنده یاقوت رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشته نعل

مگر کان گوهر دریا بهم تاختند — همه گوهر آنجا برانداختند

زن زیرک از سیرت و شان او — در آن داوری شد هراسان او

کز این کاردان مرد آهسته رای — چرا رسم خدمت نیارد بجای

در او کرد باید بدرو هندکی — که از ما نیارد شکوهندکی

ز سر تا قدم دید در شهریار — زر پخته را بر محک زد عیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش — بتخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شکل کاسکندرست — نشستن سر تخت را درخورست

ز پیروزی هفت چرخ کبود — بسی داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخسار و شرم کرد — نخستین نمودار آزرم کرد

نکرد از شهی هیچ بر وی پدید — که بر قفل او دست یارد کلید

سکندر برسم فرستادکان — نکه داشت آیین آزادکان

درود و پیامی رساندش نخست — فرستادکی کرد بر خود درست

پس آنکه کزارش کرفت از پیام — که شاه جهان داور نیکنام

چنین کفت کای بانوی نیکخوی — ز نام آوران جهان برده کوی

چو افتاد کز ما عنان تافتی — سوی ما یکی روز نشتافتی

ز بونی چه دیدی که توسن شدی — چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر — ز پیکان من آتش انکیزتر

که از من بدانکس پناه آوری — همان به که بر سوی شاه آوری

بدرکاه من پای خاکی کنی — ز خورشید تم ترسناکی کنی

چو من رو بدین مملکت تاختم — بتو سایه دولت انداختم

کر چون نبستی بدرکاه من — چرا روی پیچیدی از راه من

بپیمانه و میوه زر سیم رهی — بنقل و بریحان فرستم رهی

پذیرفت شد آنچه کردی نخست — پذیره شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو به فرهنگ و رای — همایون‌تر آمد ز فرّ همای

چنان کن که فردا به هنگام بار — خرامان شوی بر در شهریار

نشسته چو بگذارد پیغام خویش — به امید پاسخ سر افکنده پیش

به پاسخ نمودن زن هوشمند — زبان قوت سرّ بسته بگشاد بند

که بادا آفرین بر تو شاه دلیر — که پیغام خود خود گزاری چو شیر

جهان آیدم در روای پهلوان — که با این سر و سایهٔ خسروان

میانجی نه شاه آزاده‌ای — فرستنده‌ای نی فرستاده‌ای

پیام‌آور چون تیغ گردن زند — گرا نره کاین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند — سر تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن — سکندر توی چاره خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی — نظر پخته‌تر کن که خام آمدی

یاقوت سر بسته دهن معشوق — سوده

در سعادت اقبال من پیش من — زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار کعبت ای سزاوار تخت — بروش مکن خو بفرمان بخت

سکندر محیط است من جوی آب — منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی — که باشی چو من پاسبان بسی

دل خود ز بدعهدی آزاد کن — ازین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر جلوی جهان بیکس است — که حال پیغام خود خود بس است

بدرگاه او بیش از آن مرد — کرا او قدم رنجه بایست کرد

دگر بار نوشابه هوشمند — ز نوشین لب خویش بگشاد بند

کزین بیش بر دلنوازی مباش — به ناراستی یک کسی مباش

ستیزه میاور درین داوری — که بیداد نامت بنام آوری

بیاید بزرگت و نامت بزرگ — نهفته مکن شیر در چرم گرگ

نجیب ولله دره ۱۲ ارشید

اگر بگاه بدیع شناب ۱۲ ارشید

فرستادن

فرستاده‌ای کی بود دسترس / که با ما به تندی برآرد نفس

نه جباری خویش را کم کند / نه در پیش من پشت را خم کند

درآید به تندی و خونخوارگی / بجوشد گرا باشد این بارگی

جز این هم نشانهای پوشیده هست / کز و راز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نام آوری‌ام / سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان کار / تصرف نباید درین پرده بار

اگر تندی زیر پیغام هست / تو دانی و آنکس کزین نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نزد شیر آمدم

در آئین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه با تو کردم پدید / مزن بر ره قفل را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز / که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیر دل / که پوشید خورشید را زیر گل

[illegible] نگه کرد و شد گرم خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود است کوشیدنت / بگل روی خورشید پوشیدنت

بفرمود تا کارد کنیزی روان / حریری بر او پیکر خسروان

یکی گوشه از شقه آن حریر / بدو داد کاین نقش بر دست

ببین تا نشان رخ کیست این / درین کار کارآگهی چیست این

اگر پیکرت هست چندین بهوش / به ابروی خود آسمان را مپوش

وگر نیست بگذر که رستی ز غم / جوابی پر از خدمت نیز هم

سکندر بفرمان او ساز کرد / حریر نبشته ز هم باز کرد

بعینه در او صورت خویش دید / ولایت بدست بداندیش دید

یکی حقه

ستیزه دران کار ناید صواب / فرو ماند یکبارگی از جواب

بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان شیرگیر / هراسان شد از تهمتی آمد بزیر

بخندید و گفت ای خسرو کامگار / بسی بازی آرد چنین روزگار

میندیش مهمانیش دان / همین خانه را خانهٔ خویش دان

ترا من کنیزی پرستنده‌ام / هم اینجا هم آنجا یکی بنده‌ام

بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست

که گرچه زنم زن سیر نیستم / ز کار جهان بیخبر نیستم

منم شیرزن گر توی شیرمرد / چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ / در آب آتش اندازم از دود تیغ

کفلگاه شیران در آرم بداغ / ز پیه پلنگان فروزم چراغ

ز صد رستم افکن سوی کار خویش / گرفته مرا زن با گرفتار خویش

منه خار تا از نعیمی بکار / رهاننده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی دستیاب / زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو جوشم بهنگام کین / شوم قایم آنگه ز روی زمین

ورین هم نبردی چو روباه گرگ / تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ

چنان آمدست از رقیبان ببر / که با هیچ بادافره کشتی مگیر

گر او بر جهد بر تو چیری کند / بکوشد بجان تا ترا افکند

منم گرچه هستم از مقیمان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بپایان روم / ز ایران زمین تا بآباد بوم

فرستاده‌ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / نهد صورت هر یکی بر حریر

نگارنده صورت از هر دیار — سرانجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت بنزدیک من — درو بنگرد رای باریک من

نشان خواهم آن نقش را سر سرشت — ز هر کس که این نقش دارد سرشت

چو گویند نقش فلان پادشاست — بدانم که این نقش بی ره راست

پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم بهر صورت اندر نظر

ز هر سالخوردی و هر تازه‌ای — بگیرم بقدر وی اندازه‌ای

بد و نیک صورت بچند از قیاس — شناسم که هستم قیاس‌شناس

شب و روز بی چاره‌سازی نیم — درین پرده با خود بسازی نیم

ترازوی هست روان میکنم — سبک سنگی خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم بر پرند — خیال تو آمد مرا دلپسند

که تا جان بمهر آشنایی دهد — بر آزرم خسرو گواهی دهد

چو نوشابه

چو نوشابه این قصه بر ختم راند — شهنشاه را بر سر تخت شاند

فرو ماند شه اندران دستگاه — که یک تخت را بر نتابد دو شاه

نه بینی دو شه دست شطرنج را — که برهم دلی نو کند رنج را

چو گفت این سخن با سکندر دلیر — ز تخت گرانمایه آمد بزیر

پری چهره چون از سر تخت خویش — فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست — شهنشاه را گشت آتش پرست

شه از شرم آن ماه چون خدنگ — چو زرافه از رنگ می شد برنگ

بدل گفت کان کاردان گر زنست — بفرهنگ مردی آتش زنست

زنی کو چنین کار بنیاد کند — فرشته برو آفرین‌ها کند

ولی زن نباشد که باشد دلیر — که محکم بود کینه ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن — بود سنگ مردان ترازو شکن

ز زن آنچه الفیم [illegible] [illegible] گر نشست گاو [illegible] هر زمان [illegible] سیکنند [illegible]

زن آن به که در پرده پنهان بود | که بی پرده آهنگ افغان بود
اگر نیک بودی همه فعل زن | زنان را مزن نام بودی نه زن
چه خوش گفت جمشید با رای زن | که با پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست | که خر بسته به گرچه دزد آشناست
دگر بار گفت این چه حکم نبود | نصیحت درین پرده بیهوده
بتلخی در اندیشه را نوش ده | در افتادگی تن فراموش ده
دل بسته را رگ با هم زنند | گره بر گره چون توانم فکند
بجای چنین یار مهربان | که زیبا سرشت است شیرین زبان
کرم دشمنی کینه ور یافتی | بخنجر سر بریدن چه بر تافتی
از آنجا اگر کشتم یار خویش | نگه دارم اندازه کار خویش
نپوشم دگر زخم چو بیگانگان | نگیرم ره و رسم دیوانگان

چو در طاس رخشنده افتاد مور | رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبائی آرم درین رنج و تاب | خیالیست گوئی که بینم بخواب

حکایت صاحب حق

شنیدم ز من بسته سوی دار | برو نازکی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی | که خرم چرائی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر | بغم بردنش چون توانم بسر
دمی مانده سرمایه زندگیست | بتلخی سپردن نه فرخندگیست
درین بود کایزد رهائیش داد | در آن تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کان را نباشد کلید | گشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن | هم آخر به تسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند ترکتاز | برو دیو را دست گردد دراز

مغنی چو بی پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود

چو لحنی مغنیش بمالید گوش / نشاند آتش طبع را از جوش

شکیبندگی بد در آن خروش / به تسلیم دولت سر افکنده

کمر بسته نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزانش چون شمع گوان / ملوکانه خوانی بیاراستند

نهادند نزلی ز غایت فزون / ز هر پخته پخته ز اندازه برون

رقاق تنک کرده گرد رو / ز گرد سراپرده تا گرد کوی

عمان توده شکر آمیخته / چو گنجی بر آن گرد کار ریخته

اباهای نوشین عنبر سرشت / خبر داده از خوردهای بهشت

ز بس کوچه گاو ماهی چو کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه

ز مرغ و بره سوی زلبن بساط / برآورده بر مرغ خواران نشاط

مصوص شرابی و اچار نغز / ز بادام و پسته برآورده مغز

ز بس صاف پالوده عطرسای / بسا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزینه خشک و حلوای تر / تنک آمده تنگهای شکر

قبای کلاچی و کلشکری / طبرزد فشان از دم عبقری

دگر نزلی خسرو نیک بخت / بساطی زر افکنده بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب / بر او چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زمرد دیگر از لعل پر / سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در

چو بر مائده دستها شد دراز / دهان خورش را بگشاد باز

شکفته نوشابه بگشاد دست / بخوردن خورشها که در پیش هست

سکندر چو بر گوش خوان کرد باز / چه بیند که بنشست در خوان فراز

[illegible]

بنوشابه شه گفت کای ساده دل / نوا گر مرا نان نمائی خجل

درین صحن یاقوت و خوان / همه سنگ شد سنگرا چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این ننگ را

طعامی بباید که خوردن توان / برغبت باو دست بردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داوری های ناکردنی

بجنگی چه باید سر افراختن / که نتوان ازو طعمه ساختن

چو ناخوردنی آمد این سفته سنگ / در او شغلگانه چه آریم چنگ

درین ره که از سنگ ماند گشاد / چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانی که زین سنگ انباشتند / نخوردند چون سنگ بگذاشتند

تو نیز از چنین مرد سنگ آزمای / بسنگ شکسته نمانی بجای

ز بیغاره آن زن نغز گوی / ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی

بنوشابه گفت ای شه بانوان / به از شیرمردان بهوش و توان

سخن خوب گفتی که گوهر پرست / ز گوهر بجز سنگ ناید بدست

ولیکن اگر این نگفتی بدی / نگوید چو گوهر بجنبی نخست

مرا گر بود گوهری بر کلاه / ز گوهر نباشد تهی تاج شاه

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست / ملامت بدین ناگوار اندرست

چه باید بخود گوهر انگیختن / مرا گوهر اندازی آموختن

زدن خاک در دیده گوهری / همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو می بینم از رای خویش / سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن خوب رای / که ما را بمردی شود رهنمای

ز شهد آتو ای بانوی شیر تن / زدم سکه زر چو زر بر زمین

[illegible]

چو نوشابه این آفرین کرد گوش | زبان را ز لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد | جهان نقل دانهای دیده کرد
نخست از همه چاشنی برگرفت | دران چاشنی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه | ز خوردن برآسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد | که نابرد در آزار نوشابه جهد
بفرمود تا شقه نوشت | بدو داد و شد سوی بزم از بهشت
سکندر چو زان شهر شد بازگشت | فریب از فلک دید فتح از خدا
بران رستگاری که بودش هراس | ثنا خنده را کرد صد ره سپاس

آمدن نوشابه بدرگاه اسکندر

شب از روز رخشنده چون گوی برد | چراغی برافروخت شمعی سپرد
تماشاوران کوی رزین سپهر | بسا کوی سیمین که بنمود چهر

شد آسایش

شد آسایش خواب را کار بست | دو لختی دران چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بردمید | سپیده شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه | یکی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید تاج زرین ببست | ترنج فلک را بسر بشکست
پری چهره نوشابه نوش بهر | بفال همایون برون شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام | برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین پیرامنش | ز نارنگ زر آموده دامنش
روان ماه رویان پس پشت او | چو ناهید صد در یک انگشت او
پری رخ چو لشکرگه شاه دید | جهان در جهان خیل خرگاه دید
ز بس نوبتیها که بر هر کنار | نمی برده بر در شهریار
نشان جست آمد بدرگاه شاه | سر نوبتی دید بر اوج ماه

آموده: ... و آراستن و ساختن [illegible]
ناهید نام زهره و نام مادر سکندر فیلقوس

درفشی به رهروان [illegible] گرز
[illegible] بر سر علم [illegible]
[illegible] ۱۳۰۰ [illegible]

زبس پرنیانهای زرین درفش / هوا گشته گلگون صحرا بنفش
زده بارگاهی بریشم طناب / ستونش زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست / زمین بوس شاه جهاندار خواست
نقیبان بارش گشادند بار / درآمد بنوبت که شهریار
سران جهاندیده در پیشگاه / سر افکنده در سایه یک کلاه
کمر در کمر تاجداران دهر / به پیش جهانجوی فیروز چهر
جنابی که از بس رخ آتش و نورتاب / شده مرد بیننده را زهر آب
همه گشته با نقش دیوار جفت / نیارای جنبش نه یارای گفت
عروس حصاری چو دید آن حصار / بلرزید از آن درگه تنگ بار
زمین بوس داد آفرین برگرفت / فرو ماند از آن شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب / یکی کرسی آمد چون آفتاب

عروس حصاری نشست از برش / عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود / بدان آمدن شادمانی فزود
نشیننده را چون دل آمد بجای / اشارت چنان رفت از رهنمای
که سالار خوان خورد خوان آورد / خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین نهفت / زبان گشته چون حوضهای بهشت
یکی جوی زان حوض نوشین کلاب / نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوانی الهی بدیع / گرانیده شد گرد عنبر بسیج
ز هر نعمتی کاید اندر شمار / فرو ریخته گوهر از هر کنار
حریری رقاق چو پرویزنی / چو مهتاب تابنده از روشنی
جهان گرده نرم چون لیف خز / گره بسته شد گرده گرده بز
ابابای الوان ز صد گونه بیش / بخوانهای زرین نهادند پیش

جلاب [illegible] و [illegible]
گلاب [illegible] و [illegible]
[illegible] جلاب [illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۳
[illegible]

[illegible] والمنشور [illegible]
[illegible] ۱۲ [illegible]
[illegible]
[illegible] ۱۲۵۰

جهان آنکهی خورد الوان خورد　　گران خورده چیزی در آن خوان نخورد

چو خوردند چندانکه آمد پسند　　ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیمروز　　چو می در روانت شد آتش فروز

نشاط از بروی می پرستان گشاد　　ز نیروی می روی مستان گشاد

پری پیکرانی بدان دلبری　　نشستند تا شب برامشگری

چو شب خواست کردن جهان سیاه　　سرش سر سوی خوابگاه آورد

بدان لعبتان گفت سالار　　یکی امشب نباید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه　　بر آریم بزمی ز ماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی　　ستانیم داد از دل رود و می

مگر چون بر افروزد آتش ز جام　　شود کار ما پخته از خون خام

زمانی ز شغل جهان یکدم　　بمرجان بپرده جان پرورم

فروزنده

فروزنده گردیم چون گلرخی　　بدان کوزه از گل بر آریم خی

زمین را ز جرعه معنبر کنیم　　بسر شوی شادی کلی بر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک　　پری وار هم شادمان شد مغاک

فروزنده نوشابه در بزم شاه　　فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور از عنبرین ساز کرد　　سر نافه مشک را باز کرد

شد از زلف مشکین آن دلستان　　کمندی بر آراست عنبر فشان

مه و مشتری را بمشکین کمند　　فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود و این شب دلنواز　　پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کآتش بر فروزنده لعل　　جدا آتش جدا از پی شان نعل

بفرمود تا آتش افروختند　　برسم مغان بوی خوش سوختند

ز رود و دم و لهوهای دگر　　همی برد شب بشادی بسر

ز باده چنان آتشی برفروخت / که چون ارغوان زاد و رو رخت سوخت

چو شنگرف سودند بر لاجورد / سمور سیه زاد و روباه زرد

دگرباره در جنبش آمد نشاط / درآمود شد خسروانی بساط

چمن تازه شد پشت در پشت سرو / خرامش درآمد بکبک و تذرو

نواگر شد آن بربطی پیکران / نواهای بود مهر در مهرگان

ز بیجاده گون باده دلفروز / نشاندند بیجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار / ز بیجاده گون می پیامی بیار

زخم را آن باده چون باده کن / ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

مثنوی

بجشن فریدون و نوروز جم / کشادی ستردار جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سرافکنده پیش

نوازندگان از می روده جام / برآراسته دست مجلس تمام

می نوش نوشابه چون شکر / عروسان بگردش کمر در کمر

بدان مجلس اسکندر فیلقوس / نکرد التفاتی بچندین عروس

یکی آنکه خود بود پرهیزکار / دگر در حرم کرد نتوان شکار

یکایک شکر از بزم شاه / گذشتند بگذره از رزم شاه

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم / زبان خشک بالین جمشید نرم

برون رفته از چاه دلو آفتاب / بماهی گرفتن سعی حوض آب

ز رمه بر درم کیسه کوه شیخ / گره بسته چون پشت ماهی ز یخ

دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ / شده کارگر کینه روزان بزرگ

سرین گوزن و کفلگاه گو / بپهلوی شیران برآورده نو

کباب از بر آن آهوی نر / نمک ریخته آب را در جگر

ز باریدن ابر نوروز بار سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نگرده سر غنچه تیز چو برگ خزان آسمان برف ریز
درخت گل از باد آبستنی شکم کرده بر بچه پرستنی
دهن باز کرده لب انگبین که آید لب سبزه را بوی شیر
صبا جیبشان را دریده ز هل ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده عندلیب و بلبل انجمن چو کبک دری قهقهه در زمن
ز رخسار می خوارگان رنگ کی بهر گوشه گل بر آورده خی
بغمزه شب و شوخی مور شاه که آتش فروزند در بزمگاه
بر آراست از زینت غروه رب چو باغ ارم مجلس بلعجب
در و آتش چو گل افروخته گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار از آتش چو گل زر دست نه چون خار زردشت آتش پرست

بشکلین زغال آتش لاله رنگ در افتاده چون عکس کوه بر پلنگ
بآتش بر آن شوشه شکل یخ چو مار سیه بر سر چاه گنج
ز بر حبشی داده پیر مجوس سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان کرده جوزنی بهر چو که زد سوخته خرمنی
می ارغوان گشته بر جای جو بنفشه درو رده بوقت درو
سیاهی بها زندیان بر دو شک بدل کرده با شوشه زر خشک
ز هندو زنی خانه پر خون شده عدو تنبوشش ظرف خون شده
بجاین کرده سقلابی رنگ و فا سموری بپر طاوسی کرده باز
بلالی بر آورده آواز خوش صلا داده در روم و خوردار
بر آورده زنگی تیره گون گشاده دل زهره و زدیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او قلمهای مشکین ز انگشت او

نشسته جوانمرد اطلس فروش ... ز خاکستر زرین زره پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته ... بجای پلاس اطلسی بافته
چو در کوره مرد اکسیرگر ... فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیرگر ساخته ... ز هر سو بدامن زر انداخته
بخار از بر شعله آذری ... چو بر سرخ گل رنگ نیلوفری
سفالی بریحان برآراسته ... بجائی از شیشه ها خاسته
ز آتش گل باغ جمشید بود ... کلیچه بر خوان خورشید بود
فروزنده کوره زنگ و بد ... رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی نورد از خاربن ... بدیدار تازه بگوهر کهن
ز نم سرای تهی مایگان ... پیام آور دیگ همسایگان
ز نکهت زبکی کرد مساز او ... بر از بزم زرتشت آواز او

بدان نازکی آتش دلفروز ... برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو ... برو گاه دراج گاهی تذرو
ز مرجان جناحی برافراخته ... برو کبک نالنده چون فاخته
اگر پای بط بر سرآرد چنار ... برو سینه بط زند زیر و زار
تن بط بود در خور آبگیر ... چو بر آتش آری برآرد نفیر
شبانان برآورده بانگ سرود ... سرود نوآیین تر از بانگ رود
ز رانهای مرغان بجوش آمده ... ز هر یک دگرگون خروش آمده
جگرها ز خون در نمک یافته ... نمکها ز حسرت جگر تافته
شکرپاره ها نوک دندان براز ... شکرخواره را کرده دندان دراز
کباب بره بوی انداز خشک ... اباهای پرورده با بوی مشک
ز آچارها آنچه باشد عزیز ... ترنج و به و نار و نارنج نیز

مغنی چو زهره به رامشگری | صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلابی دلاویزتر | نشاننده جان از جهان دردسر
همه سازها هنگها نرم خیز | بجز باده کآهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام | بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب | روان چنگ در چنگ چنگی [illegible]
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ | بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کاین مرادش میسر بود | اگر مور خواهد سکندر بود
بیاد خوش آن مشتری پیکران | چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت | فلک نیم ره از [illegible] برگذشت
بفرمود تا رقیبان گنج | کشیدند [illegible] میانهای [illegible]
ز زر و ز زیور آرند خروارها | ز تیغ و ز اطلس شتر بارها

[illegible]

ز چینی و حبشی خادم نیز چند | بدیدار نیکو به بالا بلند
بتی با فه مشک دیبای نغز | کز ایشان فزوده شود هوش مغز
زمرد نگینهای با آب و رنگ | در و لعل و فیروزه بی وزن سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار | برآموده از لؤلؤی شاهوار
پرند مکلل بیاقوت و در | همه روزش از مشک و کافور پر
همه تازی اسبان دریا گذار | هیونان همه تیزرو زیر بار
عماری و اشتر بهرای زر | عماری کشان جمله زرین کمر
چنین زیور نغز گوهرفشان | بنوشابه دادند زیورکشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه | چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری | بفرمود پرداختن زیوری
باندازه هر یکی چیز داد | بپوشیدشان پرنیان نیز داد

پری چهره‌ای آن پری پیکران | شد از بس گنج و گوهر گران
زمین بوسه داد و بر شکر شاه | بخوارزم والی بر گرفتند راه
رخ از خرمی چون گل افروخته | ز دولت بسی نعمت اندوخته
از آن کان گوهر گرای آمدند | چو گنج روان باز جای آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون | که عکسش در آرد ز سیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته‌ام | بسیماب خوردن زبون گشته‌ام

عزم کردن اسکندر بجانب باب الابواب و بهار کردن گنجهای دارایی

برآنم من ای همت صبح خیز | که موج سخن را کنم ریز ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ | سر زیر دستان بر آرم ز ننگ
گر از نور رهبر گر آرد بدست | که دارای دین را کند زیردست
زر از بهر مقصود زیور بود | چو مقصد نشد کی به از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک | ز روز دلش بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کند | تمنای گنج توانگر کند
چو از بینوایی نه درویش‌تر | توانگرتر آنکس که درویش‌تر
جهان آن جهان شد که درویش راست | که هم خویشتن را هم خویش راست
شب و روز از خویشتن مهر را | نه از شحنه بیم و نه از دزد با
فراوان خزینه فراوان غم است | کم اندوه آن کز که دنیا کم است
گذارنده عقد گوهر فشان | چنین داد از آن کان گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش | می چند بر یاد نوشابه نوش
بریکان ریحانی دلفروز | بسر برد با دختران چند روز
یکی روز نشست به عزم کار | بساطی بر آراست چون نوبهار
حصاری چنان انجمن بر کشید | که انجم در آن برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کسان هر یکی را نشاند

شدند انجمن کارداران دهر / ز فرهنگشان بر گرفتند بهر

شه از قصه آرزوهای خویش / سخنها ز هر دستی آورد پیش

که دوشم جهان صد دل آمد بهوس / که خود با شما بر نیارم نفس

بهر روی رای شما هم بر آن / جهان را ببینم کران تا کران

سوی روم زین پیش بودم بسیج / عنان مراد از ان پیچ پیچ

بر آنم که تا جمله مرز و بوم / بگردم بگردد سرم سوی روم

در آباد و ویران نشست آورم / همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست پیچی بسنجابیان / زنم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و کشور که اندر زمیست / ببینم که خوشدل کدام آدمیست

از آن خوشدلی بهره یابم مگر / که آهن تن خود کارگر

نخستین خراسان

نخستین خراسان و زین کوه چکاه / بالبرز خواهم زدن بر دو راه

وزان کوه فرخ در آیم بدشت / ز صحرا بدریا کنم باز گشت

تماشای دریای خزران کنم / بدر جزیره و گوهر افشان کنم

چو موکب برآرم بدریا کنار / کنم نقب بر مرغ و ماهی شکار

ببینم که با عزم چون آیدم / زمانه کجا دست [illegible]

چگونه شود هر یک زین داستان / که دولت بپیچد سر از راستان

زبان جمع سر را زند یکسر سپاه / که نه پر ز هیبت تیر بر شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم

اگر آب آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازد از کوه ما را بخاک / بیفتیم و در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن / ز ما خدمت شاه نگذاشتن

شد آسوده از غدر آن غارتشان　　نوازشگری کرد بسیارشان

بسنجید ره را به آهستگی　　گشاده از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را ز گنج　　ز گوهر کشی لشکر آمد به رنج

جهاندار چون دید کز گنج زر　　غنیمت کشان را گران گشته سر

روان پیش بینی خردپیشه کرد　　که لختی ز چشم بد اندیشه کرد

ز بس گنج و گوهر که در بار داشت　　به هر جا که شد راه دشوار داشت

به کوه و به صحرا به سختی و رنج　　سپاهش به گردن کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را　　که در چنبر آرد گلین گوی را

زمین را شود میل و منزل شناس　　به تری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان را ز پست و بلند　　دراز پیش چند است و پهناش چند

ز سر داد و بنیاد آگه شود　　براه آورد آنرا که از ره شود

فرو شوید از زور بیداد را　　رهاند ز خون خلق آزاد را

به هر جا که آهن حصاری کند　　ز بهر سرانجام کاری کند

ز دوری ویران ره شد اندیشناک　　که دارد ز ره دور در دو سرا

نباید که ضایع شود رنج او　　شود روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گران بار دید　　ز بس نعمت چون گنج بسیار دید

یکی لالکه سران بکوشند سخت　　که ترسند زیشان ستانند رخت

دگر لالکه با سر آید به جنگ　　دو دستی زند تیغ را بی درنگ

ز هر زانکه آن کرد لشکر پناه　　صد و سیزده بود بالا و براه

همه انجمن شاه انجم شناس　　بتند پر ز مشعل صاحب قیاس

از آن جمله در حضرت شهریار　　بلیناس فرزانه بود اختیار

به هر چاره زو کار در خواستی　　گره زو گران چاره برخاستی

ز دشواری راه و گنج گران — سخن راند با کارسنجی چنان
جواب چنان آمد از پیش بین — که شه گنج پنهان کند در زمین
سپهبد به یا شاه فرمان کنند — بو درا ينها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بهر گنجدان — طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آیند زان راه دور — ز بهر ذخیره جای برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند — نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید — سپه را سلامت درین رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد — طلسمی بر آن گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر که را گنج بود — نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت — بکل گنج پوشیده خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش — پرانگیخت هر یک تمثال خویش

جهان بود شبها زبی روزگار — اگر شه را دگرگون شد آموزگار
ز پنجاه رود کرد برآمد بروم — فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم
جهان لشکرش را ز بس برگ و ساز — بدان گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند — سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم کردند جای — ز شغل جهان درکشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند — بجمهور طاعت گهش ساختند
همان نسخه گنجنامه که بود — بدارنده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست — از آن نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال — بسی گنجنامه ست زان گنج و مال
کسانیکه از راه خدمتگری — کنند اندران صومعه چاکری
از آن گنجنامه دهندش یکی — اگر بیش باشد و گر اندکی

بجا ماند آن گنجدان بشکنند / وزان گنج با رنج خود برکشند

مگر داد دولت مرا پای رنج / که با هم فرو رفت زینسان

بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو کم کرده ام / قناعت بخوناب غم کرده ام

گشادن سکندر قلعه دربند را که ملک زمان در شهربند [illegible]

کسی کو در نیکنامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند

به نیکی جهان پرورد نام خویش / کزو نیک باید سرانجام خویش

بد آید در کز بد تنش / کز آن درع باشد نه پیراهنش

چو میخواهی ای مرد نیکی پسند / که نامی برآری به نیکی بلند

یکی جامه در نیکنامی بپوش / به نیکی گرا جامه‌ها میفروش

نبینی که باشند زشکین حریر / فروشنده مشک را ناگزیر

نه از نام نیکو دگر نام نیست / بدان کس که نیکو سرانجام نیست

کنار نده این نوا این خیال / دم از نیکنامان زدی ماه و سال

سکندر که آن نیکنامی نمود / بدان نام نیکو بسی کرد سود

هر سوی نیکان نظر داشتی / بدانرا بر خویش نگذاشتی

ز کشورکشایان و شهزادگان / نظر بیش کردی بر افتادگان

کجا زاهد خلوتی یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی

بهر جا که گرزی برآراستی / از ایشان همت همی خواستی

همانا که زان بود فیروز جنگ / که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند / ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند

نورزند کای داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزگار

ز فتح و فیروزی از لشکرت / ترا به نوازی سخن دیگرست

تبسم بباید جهان را گشاد ... تو از جنگ مردان چه آری بیاد

چو همت سلاح است در دست مرد ... بگو تا کنیم آنچه داریم خورد

از این پس کنیم هم نبرد از زبیم ... در همت پیکر دران نیز هم

جهانداران را از زمین بخت ... نگهداشت باید به نیروی سخت

سخن بر سبیل جواب و صواب ... بوقت خودش داد باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند ... بهر ناحیت نایبی را نشاند

بهر جای آن رهگذرهای سخت ... ز شیروان چو شیران برون

دران تاختن گاه ارزومند بود ... روش بر گذرگاه دربند بود

نمودند کاین شهر آراسته ... دژی بود در روی سنگ خواسته

دژی است با آسمان هم نبرد ... نگشته به پیرامنش هیچ مرد

دران دژ تنی چند ره داشتند ... که کس را بران راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند ... رقیبان ز خیمه بالا زدند

دو دژ چند بر بروی شاه ... نکردند بر تیغ شکر نگاه

به لشکرگه شاه نشتافتند ... سر از خدمت بارگاه تافتند

اگر خواندشان داور دادگر ... بر فتن نگشتند فرمان پذیر

وگر مهری داوری در نوشت ... نه راندند را هش بران کوه و دشت

جهان چاره دیدان خردمند شاه ... که بر دار دان بند زان بندگان

بلشکر بفرمود تا صد هزار ... درآیند پیرامن آن حصار

بجوشند کنند غضبان خوانش ... بسیلاب خون غرق آتش کنند

چه لشکر غضبناک شدند ... گران دژ کلوخی نینداختند

ز پرتاب او ناوک افکند بال ... کمندی نه کانجا رساند دوال

دو سنگ هانی چو دیوان چو پس ... بجل گشته زان قلعه چون عروس

سواره بر گرد او ره‌شناس — نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شد اندر آن تاختن — وزان کوله برگشت انداختن
شه کاردان مجلسی نو نهاد — سر اندر طلب کردن او گشاد
چه گویند گفتا درین بند کوه — که آورده زاندیشه‌ها استوه
ولایت گشایان گردن فراز — نشستند بردند شه را نماز
که ما بندگان تا کمر بسته‌ایم — بدین روز یک روز ننشسته‌ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب — ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مه و میغ — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم — ازین دیوخانه نپرداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ — گریوه نوردیم و سائیم سنگ
شهنشه چو دانست کان سروران — فرو مانده بودند عاجز در آن

چو در سرمه زد چشم خورشید میل — فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج گوهر جدا کرد — یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن — از آن سرفرازان لشکرشکن
که از گوشه‌گیران درین گوشه کیست — که بر ماتم آرزوها گریست
یکی گفت کای شاه دانش‌پرست — پرستش‌گری در فلان غار هست
بجز روی شه ناید از هیچ راه — کند پاسبانی بت کیاه
جهاندار برخاست هم در زمان — عنان تاب گشت از بر همرهان
ز خاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست آمد بر آن نیکمرد
ره از شب چو روز از پی آتش بود — وشاقی و شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور — بغار اندر افتاد زان شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید — ز تاریکی غار بیرون دوید

درفشنده شمعی بدو چون آفتاب | برآورد اقبالش از سر خواب
جهاندیده فرزند جهاندار بخت | بمهر جهانداری او داشت تخت
بدو گفت شخصی سهی پیکری | کانم جهانست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست | درون رفت پیشش بزانو نشست
بپرسید زو کاشنای تو کیست | زدیبا چه پوشی و خورد تو چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار | که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که شه شاد باش | ز بند ستمکاره آزاد باش
باقبال و داد اختر ساخته | بفیروزی اقبالت آراسته
من از زانکه بشناختم شاه را | شناسد شب هر کسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست | مرا در دل آیینه نیز هست
دگر آنچه پرسد خداوند رای | که چونست زاهد درین تنگ جای

بصد سال ما را

بصد سال ما را ریاضت ردو | یکی صورت آخر تواند نمود
بنیروی بخت شادم و تندرست | تنومندتر زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسم یاد نیست | کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهانرا ندیدم وفاداریی | نخواهم کس از بیوفا یاریی
چو برسنجم اندیشه کار خویش | همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار | بس است آشنای من آموزگار
به بسیار خواری نیرزد بسیج | که پیری ره هفتاد را پیچ پیچ
گیا پوشش و قوت من هم گیاست | کنم سنگ را زر بدان کیمیاست
نشستت که آمد درین کنج غار | به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من وانگهی چون تویی | بلی با پس شه را بود هندوی
بود سالها کز سرافکندگان | ندیدم کسی جز تو از بندگان

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر

خدا آهنی را به دو نیم کرد / به ما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی به دانش نگاشت / کلید آن تو و تیغ بر ما گذاشت

چو من ز آهن تیغ گیتی فروز / کنم بازی عدل با نیمروز

تو در نیم شب گر کنی یاوری / کلیدی بجنبان بدین داوری

مگر کز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر صعب این کوه تیغ / درو ده زنا تند چندین گروه

همه روز و شب کاروانها زنند / زند کوهری راه جانها زنند

درین جست و جویم که بگشا بیش / بیار و بدانش چاره اندیش

تو نیز از رهت کنی یاریی / درین ره کند بخت بیداریی

ز رهزن شود راه پرداخته / شود توشه رهروان ساخته

چو آگاه شد مرد ایزدشناس / که دزدان بر آن قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعه آسمان در گشاد

چنان زد بر آن کوه بر منجنیق / که شد کوه از آه سوزان حریق

به شه گفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه پایه درآمد ز پای

چو شاه آمد آنگه سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش

دگر باره مجلس بیاراستند / به رامش نشستند و می خواستند

کس آمد ز دزبان آن کوهسار / ستاده است بر در چو امیدوار

بفرمود شه تا درآرند زود / درآمد بر شاه خدمت نمود

چو بر شه دعا کرد اندازه بیش / کلید در دژ بینداخت پیش

خبر کرد کامشب به نیروی شاه / خرابی درآمد بدین قلعه گاه

دو برج قوی زین دژ سنگ بست / ز برج فلک زود درهم شکست

ز خشم خدا منجنیقش رسید / درافتاد ناگاه از بیم در بید

گرش منجنیقی نکردی خراب / بذره کجا رنجی آفتاب

خرابیش دانم ز بس لشکرست / که این منجنیق از در دیگرست

چو حکم در آسمانی تراست / تو دانی و در حکمرانی تراست

نگه کردش سوی لشکرکشان / که زین دعا را چه باشد نشان

چهل روز باشد که مردان کار / بتیشه بکوشند با این حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ / نسفتند سنگی ازین خاره سنگ

بآهی که برداشت بی توشه / فرو ریخت از منظرش گوشه

شمارید چند و صنما در زمین / که بی لشکری زان جا شد زمین

بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از جهان داوری

زمین بوسه دادند بر بزم شاه / که خالی مباد از تو تخت و کلاه

ایزد

قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقد ترازوی تو

چنین خرمی را تو دانی شناخت / که یزدانت آن سایه خویش ساخت

چو مائیم زین حرف آگه شدیم / براه آمدیم ار چه بی ره شدیم

فرستاد شه تا بدژ تاختند / از آن ره زنان دژ بپرداختند

دگر روز بست چو شه آن حصار / در دژ گشادند بر شهریار

بجای دژ آن قطعه دادار شان / سوی داده خود فرستادشان

در آن سنگ بست از اوج سای / عمارتگری کرد بسیار جای

خرابیش را بکه آباد کرد / ز ظلم ستمخانه را داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام بار

که از بیم قفچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیارم کشت

که هر که که آن سو شتاب آورند / خرابی درین کشت و آب آورند

ز ایمن بروی ملک گر زیانها رسد | ازان جنگ کی آفت بجانها رسد
گر آرد ملک هیچ بخشایشی | رساند درین کشور آسایشی
درین باره که رخنهای که هست | عمارت کند تا شود سنگ پشت
مگر زآفت آن بیابانیان | براحت رسد کار خود رایان
بفرمود تا گذرگاه کوه | ببندند خود رایان هم گروه
ز پولاد و از زیر از خاره سنگ | بر آرند سدی دران راه تنگ
ز خارا از ایشان احکام کار | که بر کوه دارند بستن حصار
فرستاد خلقی با نبوه ساز | گذرگاه بربستن آن کوه را
چو زآبادی آن رخنه پرداختند | بعزم شدن رایت افراختند
شد از نغمه کاسه و زخم کوس | خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بارگی سوی صحرا کشید | عنان بارها داد منزل برید

چو سیاره چرخ شبدیز راند | بهر برج کاه سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبرین | سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سودگی | رسیدند لختی بآسودگی
تن چند را از رقیبان راه | ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
وز ایشان خبرهای آن کوه و دشت | بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز | بگوش ملک کشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب | که دورست زو تند باد جنوب
یکی سنگ مینای مینو سرشت | بزیبایی و خرمی چون بهشت
سر بر سر افراز شد نام او | درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک بر داخت رخت | نهاد اندران جایگه جام و تخت
همان گورخانه ز غاری گزید | گر آتش دران غار نتوان خرید

هم از تخم او دران شبگاه   ملک‌زاده‌ای هست بر جای شاه

پرستش کند جای آن شاه را   نگهدارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد   برافروخت کاین داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آئین دژ   چه از زورمندی چه از عاجزی

اگر آشکارا بدی گر نهان   بدان دژ شدی تا جدا از جهان

بدیدن دران دژ فرود آمدی   بدرمان برازنده درود آمدی

نیا دیده دیدن هوسناک بود   بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن دژ شنید   پدر دیدنش رغبت آمد پدید

مگر کز کهن جام کیخسروی   دهد مجلس مملکت را نوی

بیا ساقی از می دلم تازه کن   درین ره صبوری براندازه کن

چراغی دلم یافت بی روغنی   ز می ده چراغی مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعه سریر بزیارت کیخسرو و دیدن تخت و جام او

چو روز سپید از شب داغ رنگ   برآمد چو کافور از افعی زنگ

فروزنده روزی چو فردوس پاک   برآورده سر گنج قارون ز خاک

هوا صاف از دور گیتی گرد   فلک روی خود شسته چون لاجورد

تبرلت کمر بسته باد خزان   نسیم بهاری ز هر سو دوان

همه کوه گلشن همه دشت باغ   جهان چشم روشن تر از چراغ

زمانه نگردار باغ بهشت   نشان از گل و سبزه میوه سرشت

بفیروز رائی شه نیکبخت   بتخت روند برآورد تخت

سر تاج برزد بسقف سپهر   برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته گرد از خرام ستور   گران کوه را در سر افکنده شور

سپه راند زانجا تبه سر بسر   که تا بیند آن تخت تا تخت گیر

سریری خز بافت کانها چهار / برین تخته کرد خواهد گذار

ز فرهنگ فرمانده آگاه بود / که فیروز فرخ جهان‌شاه بود

ز تخم کیان هیچکس را نگشت / همه راستا را قوی کرد پشت

سران را رسانید تا گنج تاج / بسی خرجها داد نستد خراج

ز شادی دو منزل بجا بر دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید

ز منزل که بودش بران دشت بس / بجدی که حدش ندانست کس

ز هر مونه کان چو گل تازه بود / گران مایه بیش از اندازه بود

سمور سپید بود سرخ و تیغ / همان قاقم و قند زبید ریغ

وشش تیغهای چو برگ بهار / بنفشه برو ریخته صد هزار

غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته

وشاقان موکب بود و حیز / بدیدار تازه برفتار تیز

چو نزدیکی

چو نزدیکی شهر شد آراسته / روان کرد با آن بسی خواسته

با دستارکاران در گر سپرد / که عاجز شد آنکس که آنرا شمرد

در آمد بدرگاه شاه جهان / دو تا کرد قامت چو کارآگهان

شهنشاه برخاست نایش کرد / بپهلوش شادزن گرامیش کرد

چو دادش ز دولت بزودی تمام / بپرسیدش از قصه تخت و جام

که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه است بی زو فرخ بیان

سریری ملک پاسخش داد باز / کهای ختم شاهان گردن فراز

کبوترشا ز خیل تو چاکری / فریدون ز ملک تو فرمانبری

ستاره کمان را تو تیر باد / کمند تو سپهر جهانگیر باد

کلیدی که کیخسرو از جام دید / در آیینه دست تست آن کلید

جز این نیست فرقی که ناموس و نام / تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام

چو رفتند شاهان بیدار بخت ترا باد جاوید دیهیم و تخت
ز تخت تو آفاق را باد نور مباد از سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود مر شاه آفاق را که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی این مرز راند بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار ز کیخسرو آن نام تخت یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی همان خوردم از جام جمشید می
باین جام وان تخت آراسته دلی دارم از جای برخاسته
زر گنج سیم کو چون تخت شاه دران غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگریم بر آن تخت پدرام او زنم بوسه بر لب جام او
ببینم کزان تخت خسرو پناه چه رازی کند با من از مرگ شاه

وزان جام تا جور بشنوم درودی کزین جایگه بشنوم
شد آیینه جان من زنگ خورد زدایم بدان زنگ آیینه گرد
بدان دیده دل را هراسان کنم بخود بر همه کار آسان کنم
سخن برز گفتار صاحب سریر برین داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد مهمان بدزدار خویش که بنشین آورش بی اندازه پیش
گر خنده و چرب دستی کند بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند با رقیبان تخت که سازند با شاه فیروز بخت
گلینه تخت بارش دهند چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش فشانند بر سر نثار نوش
بدان جام فیروزه زرین می بفیروزی آیند نزدیک وی
بهر چه آن خوش آید بدان او نتابند گردن ز فرمان او

چو با ستواران پرداخت راز | بزد گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشستم بفرمان شاه | چو شاه از ره آید کنم عرض را
شهنشه چو بیرون شد آنخانه را | بهم خانگی برد فرزانه را
تن چار پنج از غلامان خاص | چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خسرو زمین ور نوشت | ببالا شدن زآسمان در گذشت
برآمد با ایشان که نا سوده پیچ | بران چرخ پیچان بصد پیچ پیچ
ز دریا با آسمان هم نورد | بزده کسی گام او در نبرد
عروسان ز در شربت آمیخته | دران شربت از لب شکر ریخته
نهادند شاهانه خوان زر نشین | همان خوردنیها که بد در خورش
پریچهرگان سرایی چو ماه | همه صف کشیدند برگرد شاه
فرو ماند حیران دران فر و زیب | که سیمای دولت بود دلفریب

چو شه زان خورش خورد و شربت چشید | سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه | درآمد ببالاین آن تختگاه
ز دیوار دز گفتی آمد خروش | که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان ز فرمان گذار | که بر تخت ننشیند آن تاجدار
سر تاجداران برآمد بتخت | چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون | زکان سخن ریخت گوهر برون
که فیروزی شاه بر تخت شاه | نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج | کلید است بر قفل بسیار گنج
باین تخت واین جام دولت پرست | بسا جام و تختی که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار | ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی | سر از تخت گردون برافراختی

ذکر لعل گوی زبان برگشاد   که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی   کنی کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسروران پیش تخت   به فیروزبختی بر آورد بخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد   بکیخسرو مرده جان تازه داد
بران تخت بنشست یکدم دلیر   بپوسید و ز تخت آمد بزیر
زگوهر بران تخت گنجی فشاند   که گنجور خانه بر او خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند   همان جام زرّ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست   بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی جهان دید پیغام را   زباده برافروخت انجام را
بر خسرو آورد بارای و هوش   که برباد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد   بدین جام دست سزاوار باد

چو شه جام را دید بر پای خاست   بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
بران جام جعدی زبازوی خویش   برافشاند و بنشست بنهاد پیش
بران تخت پی تا چو بنگریست   بران جام پی باده لختی گریست
که این شرابی که از بی شهی   فشل زد بران جام و تخت تهی
که بی تا چو تخت زرین مباد   چو می نیست جام جهان بین مباد
همی روشنائی بود جام را   بلندی بشه تخت بهرام را
چو شه رفت کو تخت کیخسرو و جام   چو می ریخت کو زرنیان زجام
شهی با چنین تخت باشد بکار   که بر تخت مینو نخسبد بنار
کسی کو ننوک شد رخت سرای   زبندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن کم کنند   قفس عاج و دام ازبریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق تاج   ز ابریشمش یاد آید نه عاج

ازان بیم در جستن تاج و برگ — که فارغ دلم از شبیخون مرگ

بهار چمن شاخ ازان برکشید — که شمشیر باد خزان را بدید

کفل کرد کردند گوران دشت — مگر شیر زان گور که درگذشت

گوزنان ببازی بر آشفته اند — هژبران هاهل مگر خفته اند

همه نافه آهوان مشک بست — مگر چنگ و دندان یوزان شکست

بدین غافلی چند ازین بیم روز — که در بازند آتش رخت سوز

چه سازیم تختی چنین خیره خیر — که بر روی خود دیگری جایگیر

کنیم از پی دیگران جای گرم — که ما را ز جای جهان باد شرم

چه سود اینچنین تخت کردن بپای — که تخت است طرازانه تخت [illegible] جای

نه تخت و زر است این که بر جای ماست — که آهن یکی کنده جای ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست — ازین بیشتر تخت باید شکست

چو در جام کیخسرو آن می نماند — بجا الکینه چه باید نشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی — که نورش دهد دیده را نوی

لبالب کن از باده خوشگوار — بنه پیش کیخسرو روزگار

مدح ممدوح و رفتن سکندر در غار کیخسرو

شهنشاه شهریارا جهان داورا — فلک را بملک مشتری پیکرا

کجا بزم کیخسرو و رخت او — سکندر کجا شد سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان — تویی کوکب دار آن خسروان

جهاندار دست فرماندهی — بدان جام کز جهان دل تهی

جهان گرچه در سکه نام تست — زمین گرچه فرخ بآرام تست

مشو بر جهان دلفریبان بمهر — که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خوش است — ز نامهربانی جفا آورش

تبلجی که نیرنگ سازی نمود | بآن تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که جمشیدشان شاد کرد | بران جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور توئی | ولایت ستان و سکندر توئی
درآئینه و جام آن هر دو شا | جهانی که بینی ازین هر دو را
بهر شغل کام و زرای آوری | ره او رو فردا ایجا آوری
تو آن تاج بخشی که آن تاجدار | سراسر بر آنها شدی یادگار
تو شادی کن ار شاه خواران شدند | تو باقی آن تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو کبک تذرو | نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد تهی سرو شاه جهان | تو سرسبز بادی درین گلستان
گر او داشت از نعمتم بهره چند | رساند از نسیمم بگنجی چند
تو زان هر ثمر بر بزم داشتی | در باغ را بسته نگذاشتی

فلک تا

فلک تا بود نقشبند زمی | همیدار بر نور و خور می
مرا از کریمان صاحب زبان | توئی مانده باقی که باقی بمان
چه میکنم و در چه پرداختم | کجا بود اشهب کجا تاختم
چو اسکندر از تخت آن جام دید | سریری که در خورد آرام دید
بلیناس فرزانه را پیش خواند | به نزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آئین جام | که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف | رقمهای او خواند حرف بحرف
بران جام زانجا که پیوند بود | مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند | حسابی نهان بود نشناختند
شهنشاه فرزانه و اوستاد | عددهای آن خط گرفتند یاد
سرانجام چون شاه زان مرز و بوم | گراینده شد سوی اقلیم روم

طرازی بروزی که فرزانه ساخت — بآیین آن جام شاهان ساخت

چو شاه جهان ره بانجام یافت — دران تختگه لختی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه — نخواهم که سازد کسی آرامگاه

طلسمی بران تخت فرزانه بست — که هرکو بران تخت سازد نشست

اگر شه بود گر زمانی درنگ — نبیند از آن تخت یاقوت رنگ

شنیدم که در جنبش دیرپای — هنوز اندران تخت مانده بجای

چو شه رسم کیخسروی تازه کرد — چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام — سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان ز رنج بسیار برد — که تا شاه را سوی آن غار برد

چو شه شد به نزدیک آن غار تنگ — درآمد بپایان سنگ

کز آن ره روش بود برداشته — بخار از بخارش برانباشته

نماینده غار با شاه گفت — که کیخسرو اینک درین غار خفت

رهی دارد از صاعقه سوخته — زبخشش کمی بر کمر دوخته

نگارست بر کنج غار چنین — در اندیشه لختی ز کار چنین

بجنگ و بدندان ناخن رفته گیر — چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر

سبب جستن پرده های راز — کند کار جوینده کان را دراز

ازین غار باید عنان تافتن — بغار اندرون کار نتوان یافتن

سکندر ز گفتار او روی تافت — پیاده سوی غار خسرو شتافت

روان رهبر از پیش و فرزانه پس — غلامی دو با او دگر هیچ کس

بتدریج زان رهگذار درشت — بدهلیز غار اندر آورد رخت

چو گنجینه غارش آمد بدست — هراسنده شد مرد و ابرو ببست

شکافی کهن دید در ناف سنگ — رهی سوی آن رخنه تاریک تنگ

بسیجیدن آن غار شد شهریار — نشانی بکر باید از کار یار غار

چو نزدیکی شد آن آتش آمد پدید — که شد سوخته هر که آنجا رسید

بفرزانه گفت این شرار از کجاست — درین تنگ غار این بخار از کجاست

نگه کرد فرزانه در غار تنگ — که آتش همی یابد از خاره سنگ

فروزنده جایی درو دید ژرف — که میتافت زان جا منوری شگرف

ازان روشنایی کس آگه نبود — که جوشنده کان زاد در ره نبود

بدان روشنی ره بسی باز جست — بر آن راه روشن نشد در درست

رسن در میانست مرد دلیر — فرو شد بآن چاه رخشنده زیر

نشان جست از آن آتش تابناک — که چون میجهد روشنی زان مغاک

پراکنده نی آتش گرد بود — چو دید اندران کان گوگرد بود

خبر داد تا برکشیدش ز چاه — بر آمد دعا گفت بر جان شاه

کرا باید نمودن بزودی شتاب — که زین چاه آتش بر آید بتاب

درین کان گوگرد از و خیزدست — ز گوگرد گردش همه سوخته است

خبر داد آن کاندرین غار خفت — بگوگرد آن کیمیا را نهفت

در روی بشنشه بر آن غار [خواند] — بر آورده عطری بر آتش فشاند

چو بیرون ز غار آمد و راه جست — نشد هیچ بخار بر روی درست

شنیدم که ابری ز دریای ژرف — بر آمد با و جنبش و ریخت برف

ازان برف سرد جهان [داشته] — ورش تا گروه شد انباشته

سکندر دران برف سرگشته [ماند] — چو برف از غره قطرها می فشاند

مقیمان آن دژ خبر یافتند — سوی رخنه غار بشتافتند

بچوب و لگد راه برکوفتند — به نیرنگها برف را روفتند

بچاره گری شاه زان کنج غار — برون آمد و رفت بر کوهسار

سوی نوبتی گاه خود بازگشت — بشد آخرش با زو مسا یکشت

چو این سبز طاوس جلوه نمای — سپید استخوانی ربود از همای

همایون کن تاج گاه و سریر — فرود آمد از تختگاه سریر

برآسود زان رفتن و تاختن — هراس و ز رنج ره یافتن

تنی کان همه مالش و تاب یافت — بالش که آسایش خواب یافت

فرو خفت کآسایش آمد پدید — شد آسوده تا صبح صادق دمید

چو صبح دوم سر بر افلاک زد — شفق شیشه باده بر خاک زد

بیاراست این خرگه لاجورد — سفال زمین را بریجان زرد

بفرمود شه بزمی آراستن — می و مجلس و نقل درخواستن

سر سروری ملک را سوی بزم خواند — بنیکوترین جایگاهش نشاند

می لعل بگرفت با او بدست — چنان تا شدند از می و رود مست

ببخشش درآورد کف و زبان — در گنج بگشاد و بر میزبان

مکلل بگوهر قبای پرند — چو پروین بگوهر کشی ارجمند

غنی گردش از دادن طوق و تاج — همش تاج زر داد و هم تخت عاج

ز پیروزه جامی ترنجی نمای — که یک نیمه نارنج را بود جای

یکی نصف از لعل مذهوب زر — به از نار دانه چو عناب تر

ز لعل و زمرد یکی تخته نرد — بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد

ز بلور تابنده خوانی فراخ — چو نسرین نو بر سر سبز شاخ

تکاور ده اسب مرصع فسا — همه زین هرای گوهر نگار

صد اشتر قوی پشت مالیده ران — عرق کرده در زیر بار گران

ز سربستهایی که در بار بود — جواهر همین زر بخروار بود

قباهای خاص از پی هر کسی — قبا با رسیهای زرکش بسی

زبس تحفه و خلعت و خواسته / سر بر سروری برآراسته

بران دستگه دست شه بوسه داد / نو جسته که خویشتن رفت شاد

شهنشه بزد کوس لشکر براند / سراپرده خود بگردون رساند

از ان کوه پایه در آمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین درنوشت

دران دشت یک هفته نخجیر کرد / پس از هفته کوچ تدبیر کرد

بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماند از فریدون و جم یادگار

می ناب ده عاشق ناب را / بمستی توان کرد این خواب را

رفتن سکندر بملک ری و از انجا بخراسان و بنا کردن شهر هری

دلا چند ازین بازی انگیختن / بهر دست رنگی نو آمیختن

درخت هوا رسته شد بر درست / بپیچان سرش تا نپیچد درست

می ناب با خورد مستی کنی / اگر می خوری به که مستی کنی

بزرگی

چو می زعفران گشته خنده نمای / مخور زعفران تا نگردی هلاک

چو شاهان مکن خوی خوش خوارگی / بر اسان شو از روی بیچارگی

ازین آتشین خانه هفت جوش / کسی جان برد کو بود سخت کوش

ز سختی سبکتر توان رخت برد / بگوگرد و نفط آتش کس نمرد

گذارنده تخته سال خورد / چنین در کشد نقش از لاجورد

که چون خسرو از تخت کیخسروی / سوی لشکر آمد بجابک روی

نشسته یکی روز بالای تخت / بر اندیشه کوچ می‌بست رخت

شتابنده پیکی در آمد چو باد / بآیین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده گفت / خبر دادش از آشکار و نهفت

که جا آستانه بسی بارگاه / ز تخت اصطخر آمدم نزد شاه

نژادی ملک با بهشت شهریار / سخن را چنین مینماید عیار

کر آن شاه بر جان و عقدی که داشت | نبایست کس خویشتن را نگاشت
جهان داشتم ملک ایشان و پس | که آزردگی نامد از کس بکس
نیز طالع در عهد خود داشتم | بدو نیز فرمان انگیز داشتم
بحمد الله که هیچ بالا و پست | نیامد درین ملک سستی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر | بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه به نیک و بد آبستن است | ستاره گهی دوست گه دشمن است
نگشته در حقی بر آمد زری | کند دعوی از تخم کاوس کی
گزاینده عقربی آسوبناک | شتابنده چون اژدها بر بلا
شبانان که ناموس پرستی کنند | ز تیرش همه چوب دستی کنند
بر آورد گردن جواهر سنی | فکنده بهر شهر در شیونی
جهان پیر زن مرد آلت شناس | کند بایکش را به بلبله قیاس

سر و تاجی از دعوی انگیخته | نباموس بگی بر آمیخته
پراکنده چندرا کرد کرد | که از آب دریا بر آرند گرد
ز فیروزی خود دلاور شده | همانا که تنها بدو ور شده
سپاهیان بنده از در شود | که با خواجه خود برابر شود
خراسانیانش عنان میکشند | به بیکار شه در میان میکشند
ز حد نشابور تا خاک بلخ | کنندش بصفرای ناکام تلخ
بسر خیلی فتنه بربسته موی | سوی تاجگاه تو آورده روی
چنین فتنه را گر شد کرم کاین | اگر خورد بینی بخوردی مبین
ز خوردان بسی فتنه آید بزرگ | که دریای بیکران بود گرگ
گر این فتنه ماند چنین بر دراز | کند دست بر شغل شاهی دراز
شه ار با او اوراشیار دمیغ | سر تخت خواهد گرفتن به تیغ

چو بار از نشیمن کُن آید دوال   شکسته شود کبک پر و بال
بر آن لشکر زشت چندان بروز   که از چشم بد ناتوان کرد کور
سران سپه در رواق بلند   بدرگاه شاهنشه عالمند
همی هر چه در آمد آن دیو را   بتوی درشت کرده که دشمنش [جهاد]
بجز صرصر باد پایان شاه   کسی این گرد را بر هوا برد راه
چو اندر سخن ننگ سستی نمود   سخن با بهانه درستی نمود
بنیک و بد از رازهای نهفت   جهان بود در نامه کارنده گفت
ز شیران خسرو پیلان   دران داوری کف تا خود [نشان]
در آنجا کنجه و آنجا بزیر   بتخت مهی آنجا دگرکس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و [تخت]   که از هندوی هندوی برد [رخت]
صواب آنچنان شد که آرم شتاب   که آرزم دشمن بود ناصواب

ازین

که موکب شاه بود آسمان   کنا سوده بر جای خود دیگر مان
جهان کاروان شاه سالار [بود]   دران کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه بار او همی فتاد   جهان کار در کار او می گشاد
دران کار ما یار او بود بس   پناهنده را گشت فریادرس
چو خالع جهانگیری آورد پیش   نشاید زدن کنده بر پای [خویش]
برون رفت ازان کوهچه [شهریار]   سواحل سواحل به دریا کنار
سیاووش زمه برد رایت برون   صفوف برآورد چون بیستون
بصید افکنی می نوشت راه   که هم صید خویش بود و هم صید [گاه]
ز بار گران خوشه خم گشته بود   تک قاب نخجیر گم گشته بود
زمین بود در خیزران ریز بار   نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابرنیسان بجوش   برآورده تندر ز تندی خروش

ز کبک رستنی در زمین گشت سخت   برقص آمده برگهای درخت

ز گلبانگ شباویز زنده باف (بلبل)   دریده صبا شعر گل تا بناف

خرامنده بر رخش بیجاده نعل   گل لعل در زیر گلنار لعل

دو نوباوه هم بود هم برگ تود   ز حلوا و ابریشم آورد سود

زمانی چو زر و آب چون لاجورد   چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد

نوای چکاوک ز بانگ رود   برآورد با دشتبانان سرود

گره برگره از ده ساق جو   رسیده به دهقان درو بر درو

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ   بر او تیز برگشته دندان گرگ

پی گور چون زهره گاو سست   گوزن از بیابان بکوه جست

ز نوزادگان آهوان سره   جهان در جهان بیکی آهو بره

جهاندار با صید و با رود و جام   همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گل سینچ یکروزه ماه نو   بجا بجال یکهفته در شد گرو

ز پرگار آن حلقه برکرده سر   که خوانندش ام و ز خلخال زر

بگیلان در آمد بکردار ابر   بدانسان که در بیشه آید هزبر

هر آتشکده کامد آنجا بدست   چو پیچ سر کردش بر آتش پرست

چو بشکست بر هیربد پشت او   برانداخت آیین زرتشت او

ز گیلان برون شد در آمد بری   بافکندن دشمن افکند پی

بر آتش پرستان سیاست نمود   برآورد یکبار زان دوده دود

چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ   بسوراخ در شد چو روباه لنگ

باوارگی در خراسان گریخت   وزان قایم ری تقایم بر بیخت

چو دانست خسرو که زخیم او   گریزان شد از نور بیم او

گرانگر بریده را پی گرفت   شبیخون زد و راه بر وی گرفت

چنان تیز رو شد که دریافتش + برخی سر از ملک برتافتش

چو بدخواه را در کار آگند گرد + پراگنده کار از پراکنده گرد

همانجا که بدخواه را کشته بود / بر زینک صحرا یکی پشته بود

بشکرانه دولت تندرست / بر آن پشته بنیادی افکند چست

بهارای گنجش چو بدرام گرد / به پهلو زبانش بری نام کرد

چو گنجینه آن بنا برکشید / بشهر نشاپور رشک کشید

دو بهره جهان زادران شهر یافت / هواخواه خود را یکی بهره یافت

دگر بهره زو طبل دارا زدند / دم رو بیش آشکارا زدند

ز دارا ملک بی دل اشتند / فلک زیر آن رایت آنکا شدند

چنان رایتی را بناموس شاه / برانگیختندی بناموس گاه

سکندر بسی پای در کار فشرد / زکس مهر دارا نشانت برد

جهان

جهان دید چاره ز آن داوری / که یاران خود را کند یاوری

ز نوشنکه خود بفرهنگ و رای / کند رایت دیگر آنجا بپای

وزان رایت این بود مقصود شاه / که رایت ز رایت بود کینه خواه

چو دانست کان شهر دارا پرست / بجهد سکندر نیاید بدست

خصومت گهی ساخت با نفع سود / که از سازکاری شد آن شهر دور

خصومتگران کشته در رهگذشت / هنوز آن خصومت در آن خاک هست

چو زد لشکر کبک بر تند رو / ز ملک نشاپور شد سوی مرو

بگشت آتش هیربدخانه را / وز آتش پراکنده پروانه را

ببلخ آمد و آتش زردهشت / بطوفان شمشیر چون آب کشت

بهاری ز ال فروز در بلخ بود / کز و تازه کار افسن تلخ بود

پری پیکرانی در و چون نگار / صنم خانهای چو خرم بهار

درو بیش از اندازه دینار گنج نهاده بهر گوشه بیدست رنج

زده مهر دینش لعل زرین بر آب شده نام آنجا تا آذرگشسب

چو خسرو بدان گنجدان ره نیافت مغان را از جام مغی تب بتافت

بهشتی صنم خانه پی حور گرد ز دوزخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را وزو داد مرهم بسی سینه را

بگرد خراسان برآمد تمام بهر شهری آورد لختی مقام

بمغز خراسان درافکنده جوش خراسانیان را بمالید گوش

بهر جا که کرد موکب روان کیانی گرش بود و بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور به بهبود هر یک بسیم ستور

بهر شهر کامد بشادی فراز در شهر کردند بر شاه باز

بهر منزلی کو گرفتی قرار گران سنگ بودی ز گنجینه بار

جهان گشتن

جهان گشتن ار چه بارنج بود همه راه او گنج بر گنج بود

زمین را ز گنجی با انباشتی گذشتی و در خاک بگذاشتی

زری کآدمی را کند بیمناک چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین می‌نهند برو قفل بند آهنین می‌نهند

چو با دانه و خاک شان راز بود بزر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر که بگداخته که کوکرد سرخست از دو سخته

بمن ده که تا زو دوایی کنم مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن

فرس خوشترک را که صحرا نوشت عنان درکشش بارگی را کشست

به نیکوترین نام ازین جای رست بباید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن برین خاک دل کزو گنج قارون فروشد بگل

ره رستگاری در افگند گست | که خورشید تیغ از بر افگند گیست

همی تا بود راه پر نیشتر + | درو سود بازارگان بیشتر

چو ایمن شود ره ز خون خوارگان | درو کم بود سود بازارگان

دران گنج خانه که زر یافتند | ره از ژرفها پرخطر یافتند +

هما جرب گه مرد شیرین گذار | چنین چربی انگیخت از مغز کار

که شه چون زعفران در آمد بتلخ | بیکسو شد از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر آستان آمدش | تمنای هندوستان آمدش

درین شغل بازرگان را نیاز | که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام | بهندوستان راه خواهم بکام

چو من سر سوی کید هندو نهم | ازو کینه و کید یکسو نهم

گر آید بخدمت چو دیگر کسان | نباشم برو جز غیاث رسان

اگر با من او سر در آرد ستیز | من و گردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو بپهلو بگردانمش | نشیند بجایی که بنشانمش

چو موکب سوی راه دور آورم | سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فرق فوران ربایم کلاه | سوی خاقان بر آرم سپاه

وز انجا شوم سوی چاج و طراز | زمین را نوردم بیک ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان رزم | پذیرا شدندش بران رای و عزم

بروزی که نیک اختری یار بود | نمودار دولت پدیدار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر | روان کرد موکب چو رخشنده مهر

ز غزنین در آمد بهندوستان | ره از خرمی گشته چون بوستان

بران شد که در مغز تاب آورم | سوی کید هندو شتاب آورم

بتاراج ملکش در آید چو میغ | دهد ملک او را بتاراج تیغ +

دگر ره بفرمان فرزانگان — نگر دانچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیزگام — فرستاد و دادش بهنده پیام
که گر جنگ آری برون کش سپاه — که اینک بیامدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته — چنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس آنگه برآید ز خواب — که ریزد بر او ابر بارنده آب
گل لاله عاری در آرد بباغ — که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه — بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجای بجنبد عقاب لبر — که آبی توان هشتن او زیر
گر آنجا سر موی انگیخته است — بآنجا سر از موی آویخته است
وگر هست کوه شما تیغ دار — کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم اینجا فریش — بمغرب زر مغربی هست بیش

گرم هست بر جو بر و بان شتاب — بجوا در زم روشنتر از آفتاب
جواهر بجویم درین مرز و بوم — گزینها به بسیار دارم بروم
بهند آمدم تیغ هندی بدست — کباب نرم باید از پیل مست
مخور غره هندیی با دمن — که هندی نرست از تو پولاد من
چو سر بایدت سر متاب از خراج — وگرنی نه سر بانو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید — سخن در هم افکند چون دام صید
فرو گفت با او سخنهای تیز — کداران تراز آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید — از او درشتکاری بپرهیز دید
که خوابی بدان داوری دیده بود — ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر گر جهانگیری شهریار — خبر داشت کاو را سپهر است یار
که از کینه با شاه دارا چه کرد — ز حد حبش تا بخارا چه کرد

نه رای آمدش روی از او تافتن | نه فرمان سوی رفتن شتافتن
نیارای آن کش در آویزدش | نه نیز آنکه از پیش بگریزدش
ندانست کو را در آن تاب نیز | چگونه نه خود باز دارد ستیز
بخواهش بخوردن زبان برگشاد | بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر | جهانداری او را سزاوارتر
همیشه به تخت بر او شاه باد | همه آرزو را سوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من | سبب چیست کآید به پیکار من
اگر گنج خواهد روان سازمش | گر افسر همه از سر اندازمش
اگر میل دارد بجان هم خوشم | به زندان گرفته بخدمت کشم
وگر بنده را فرستد ز راه | سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولائی و چاکری نگذرم | سکندر خداوند و من چاکرم

گر او نازش آرد من آرم نیاز | مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر باز گونه بود داوری | کزو میل دارد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم رحیل | ببندازم این ره به دریای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او | شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیردم | بیابم چو در دشتم گیردم
گر آرد سپه پای من تنگ نیست | دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست | بشرطی که آن عهد باشد درست
کند دور از من غدر و غارتگری | وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی بیچم اند | بخوبا و کی بهتر از انجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه | چه دختر که تا بنده خورشید و ماه
دویم نوش جامی ز یاقوت ناب | کزو کم نگردد بخوردن شراب

سیوم فیلسوفی نهانی گشای | که باشد ترا بر فلک رهنمای
چهارم پزشکی خردمند جست | که نالنده کان را کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق‌شناس | اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده بپذرفت کاین هر چهار | اگر تحفه سازی بر شهریار
ز نام‌آوران برکشد نام تو | نماید سر از جستن کام تو
در این کشورت شاه نامی کند | به پیوند خویشت گرامی کند
چو هندو ملک دید کان پاک مغز | نداردش در این کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار | فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط جانی برانگیخته | سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد | همان قاصد پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند | در آن باغ چون گل ببار آمدند

چو هندو سراپرده شاه دید | همه خیمه بر خیمه ماه دید
در آمد زبان را به تبارک برفت | پیامی که آورد با شاه گفت
چو شه پیغامها گفته شد | سخن‌ها ماند آنها که پذرفته شد
صفت کرده زین چار یکسر بشاه | که کس را نبود آنچنان پایگاه
بر شاه بران آرزو چون بتافت | ملک دید چشم آنچه در گوش یافت
پس آنگاه با هندوی نرم گوی | بسوگند و پیمان شد آزرم‌جوی
بلیناس را با دگر مهتران | فرستاد و سربسته گنجی گران
یکی نامه کان سر را موم کرد | همه هند را هندوی روم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر | ز نستوه اژدهای بغرنده شیر
فرستید کیهادر روی شمار | که آمد نویسنده کانرا بکار
بسی شرط بر عهد و آزرم او | برانگیخته با دل گرم او

چو نامه نویس این و نقشش نوشت | نشان بکافور و عنبر سرشت
بنیاس با کارداران روم | سوی کید رفتند زان مرز بوم
چو دانای رومی دران برگشاد | بنگه که هند آمد فراز
دل کید هندو براز نور یافت | زکیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش بآیین شاه | که صاحب کمر بود صاحب کلاه
ببوسید آن نامه و پیش برد | کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر | که از هیبت افتاده گردون بزیر
چنین بود در نامه شاه روم | بلطفی کزو گشت خارا چو موم

نامه سکندر بجانب کید هندی

پس از نامه دارنده مهر و ماه | کز اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان بران | فرستنده وحی پیغمبران

ز فرمان او زیر چرخ کبود | بسی آفرینها مان درود
سخن باز رانم که ای پهلوان | که پشت قوی باد و بخت جوان
بر آن بوده ایم که عزم آورم | بکوپال با پیل رزم آورم
نمایم بکشتی یکی دست برد | که گردد ز پولاد من کوه خورد
بهندوستان در زنم آتشی | نمانم دران بوم گردنکشی
کمند افکنم بر سر ژنده پیل | بشمشیر خوناب رانم چو نیل
همان خاک او را بجیحون ترکنم | همان آب با خاک بر سر کنم
تو چون روی برتافتی از آشتی | سر خویش پیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت | خداوند بودم بشرم جگرت
دلم را بر سنهار ره برزدی | بجادو زبانی گره برزدی
چنان کن که این عهد نیکو نهای | در آنجای ما دیر ماند بجای

گر آن چار گوهر فرستی بمن   کنم با تو عهدی درین انجمن

که کوشش کشور شود بی سپاه   نگردد ز ملک تو موی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم   بدین گفتها استواری کنم

فرستاد چون نامه بر کید خواند   درود فرستنده بر وی نشاند

ز افسون و افسانهٔ دلنواز   در جادوییها بر او کرد باز

ز کید افسونهای جادوی او   شده کید یکبار هندوی او

شنیدم که در هند و جادو بسیست   نخواندم که جادوی هندو کسیست

چو گفتی سخن راند بر جای خویش   ره آورد آورده بنهاد پیش

دل کید هندو برآمد ز جای   جهانجوی را شد پرستش بجای

بسی کرد بر شهریار آفرین   که بی او مباد سپهر برین

فرستاده کاردان با نواخت   زمان خواست یک هفته و کار ساخت

چو شد هفته و کار شد ساخته   بسنجیده از کار پرداخته

بفرمان بری شاه را سجده برد   پذیرفته‌ها را بقاصد سپرد

جز آن چار گوهر که بود ارجمند   گرانمایه‌های دگر دلپسند

ز گنج و ز زر و زیور و لعل و در   بسی پشت پیلان ز گنجینه پر

ز بوی اد هندی بسی بارها   ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه و رونده چهل زنده پیل   که بگذشتی از نافشان رود نیل

سه پیل از سفید از پی تخت شاه   کز ایشان شدی روی زمین سیاه

بلیناس را نیز گنجی تمام   هم از مشک بخته هم از عود خام

پری دختری در یکی مهد بود   که مهد فلک بردی او را سجود

روان کرده با این چنین گنجها   جهان برده بر هر یکی رنجها

بلیناس از ایشان بزر و زیوری   که بودند هر یک باز کشوری

ببرد جهان داور خویش برد / جهان داوری بین که چون پیش برد

چو شه دید گنجی فرستاده را / چنان آرزوی خداونده را

ز آن گنجها آنچنان شاد شد / که گنجینه روشن از باد شد

فکند آزمایش بر آن چاره‌جوی / چنان چون دگر گفته ز آن بیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید / ز یک نقش نقش غلو سیراب دید

چو با فیلسوف آمد اندر سخن / خبر یافت از رازهای کهن

بجنک مبارک چو برزد نفس / زمین برد بیچاره‌ای زان هوس

چو نوبت بآن گنج پنهان رسید / ز هندوستان چینی آمد پدید

از آن خوبتر دید کاندازه گیر / صنمهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد / بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون بت آراسته / بت و حور از هندوان خاسته

دهن تنگ و سر کرده ابرو فراخ / رخش چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گلشکر نوش تر / بنرمی ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام / همه چینیان چین او را غلام

چو آهو بچین مشک پرورده بود / قرنفل بهندوستان خورده بود

ز گیسو که زنجیر از مشکناب / فروهشته چون بر آفتاب

از آن مشک بر تر گلی ریخته / مه از سنبله سنبل آویخته

بر آن گونه کندمای رنگ او / چو مشک سیه خال چون رنگ او

نموده چو از گندم مشکسای / نه چون جوفروشان گندم نمای

مهی ترک خساره هندو سرشت / ز هندوستان داده شه را بهشت

نه هندو که ترک خطائی بنام / بدزدیدن دل چو هندو تمام

ز رومی رخ هندوی کوی او / شه رومیان گشته هندوی او

شکرخنده را است چون نیشکر | لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر

نگاری بدان سان خوب و دلکشی | بگوهر هم آبی و هم آتشی

چو شه دید رویش باز آمدش | عروس جهان را نوازش آمدش

بآیین اسحاق فرخ نیا | کزو یافت چشم خرد توتیا

طراز عروسی بروبست شاه | پس آنگه منش را بدو داد راه

بنزلی سپهدار هندوستان | بساطی برآراست چون بوستان

جواهر بخروار و دیبا و رخت | پلنگینه خرگاه و زرینه تخت

زتاج مرصع بیاقوت و لعل | زتازی سمندان پولاد نعل

زجام زمرد زخوان عقیق | ازو هر یکی در جواهر غریق

زچینی غلامان حلقه بگوش | زرومی کنیزان زربفت پوش

ازان بیش کآرد کسی در ضمیر | فرستاد و شد کید منت پذیر

جهان خسرو

جهان خسرو اسکندر فیلقوس | ز پیوند آن ماه پیکر عروس

بر آسود کالحق بتی نغز بود | همه نغز و پالوده مغز بود

چو انگشت بر صحن پالوده راند | ز پالوده انگشت آلوده ماند

شگفته دری ناشکفته گلی | همانی بروز رفت چون بلبلی

گل از غنچه خندید و شگفته شد | سخن با من که در پرده چون گفته شد

جهاندار چون از جهان کام یافت | دران جنبش از دولت آرام یافت

فرستاد ز آموزگاران کسی | باصطرخ گرد استواری بسی

نوشت آن سخنها که بودش مراد | ز نوروزی هرمز مشکین سواد

که کار آنچنان شد زهندوستان | که باشد مراد دل دوستان

زکین خواهی کید پرداختم | چو شد دولت یار دولت ساختم

بقنوج خواهم شدن سوی فور | خدا یار بادم درین راه دور

به بینم کز اینجا چه پیش آیدم | مگر کار بر کام خویش آیدم
توئی نایب شه بهر مرز و بوم | ز دریای چین تا به دریای روم
جهان را به فیروزی آواز ده | ز ما فره خرمی باز ده
سپاهی و شهری ز برنا و پیر | که از ملک ماهست شان ناگزیر
دل هر یک از من شادکن | دعاخواه و دانش ده و داد کن
نوشت این چنین نامه از مهروری | فرستاد بیکی به هر کشوری
عروسی کز آن نامه را نیز کار | برآراست تا شد جوان دیار
سپه دارش از استواران خویش | همان استواری ز حد کرد بیش
بهمراه آن مهد پیرایه سنج | فرستاد چندین شتربار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای | نمودش که داند بدو رهنمای
به دستور دانا وثیقت نوشت | که از داد دانش داد بودش سرشت

خبردار از جد نیک و بد | ز فیروزی نیک خواهان خود
بخارغدلی چون بر آسود شاه | سوی غوریان زد در بارگاه
ره رسم شاهی جهان تازه کرد | که هندوستان را پر آوازه کرد
برادوورش در جهان پی نشرد | بدین دستبرد از جهان دست برد
می نوش میخورد بر یاد کی | چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان | کزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا نوجوانی کنم | گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر به قنوج و کشته شدن فور از دست سکندر

سعادت چو باری رخ بنمود باز | نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن با گذارش چو باری رسید | سخنگو به امیدواری رسید
گذارش کنان تیز کن مغز را | گذارش ده این نامه نغز را

بر د جهاندار فرخ نبرد   خبر ده که با فور فوران چه کرد

گذارنده حرف این جنگ حال   ز پرده چنین مینماید خیال

که چون شاه فارغ شد از کارزار   گهی رای میکرد گه رای صید

روان گشت و فارغ ز تاراج فور   ز فر و ز بیش کرد یکبار دور

چو شمشیر را برکشید از نیام   بر اندیشه گر سر درآمد بدام

همه ملک و مالش بتاراج داد   سرش را ز شمشیر خفتاج داد

چو افتاد شد خصم در پای او   بدیگر کسی داده شد جای او

وز آنجا برون شد علم برفراخت   که آن خاک با باد بان ساخت

سه چیزست کان در سه آرد گناه   بود بهره کم عمر گردد تباه

بهندوستان آب و در پارس سیل   بجایی که هیچ زیشان نماید بسیل

جهاندار چون دید کان آب خاک   ز بوینده اسبان برآرد هلاک

ز هندوستان

ز هندوستان شد بتبت زمین   ز تبت درآمد بافضای چین

چو بر اوج تبت رسید افسرش   بخنده درآمد همه لشکرش

بپرسید کاین خنده از بهر چیست   بجایی که بر خود بباید گریست

نمودند کاین زعفران گونه خاک   کند مرد را بی سبب خنده ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد   که چون آمد و خنده بی مراد

بدشواری راه با خشک و تر   همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون خسیدگان خشک دید   همه دشت پر نافه مشک دید

چو دید آهوی دشت را نافه دار   بفرمود کاهو کنندش شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی   بخروارها نافه برداشتی

چو لختی بیابان چنین در نوشت   با بادی آمد و ویرانه دشت

چو بنا چراگاهی آمد پدید   که از خرمی سر بمینو کشید

بهر پنج کامی دران مرغزار / روانه شده چشمه خوشگوار
هوایی خوش و بیشهای فراخ / درختان با رآورد سبز شاخ
روان آب در سبزه لاجورد / چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهای نورسته از قطره در / چو بر شاخ مینا برآموده در
پی آهو از چشمه انگیخته / چو بر تیغها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خارید پای / چو بر سبزه دیبای خطی مشک سای
سوادی که در روی سیاهی نمود / وگر بود خر پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی / ز سودای هندوستان شد تهی
در آب چراگاه آن مرحله / بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر / برآسوده با پهلوانان دهر
دگر هفته روز پسندیده جست / گرو فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند / ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک / برآورد غوغا دل از آب و خاک
چو آیینه چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز هوش / همه خاره خفتان پولاد پوش
هوایی خوش و راه بی خاره بود / دگر بود خار انگبین دار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره / شکر یافته شیر آهو بره
بران صید که چون گذر کرد شاه / معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود / ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی که زور روی بر خاک داشت / بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو غرنده شیر / جهنده هزبری شکاری بزیر
شکارافکنان در بیابان چین / بپرداخت از گور و آهو زمین

سر برزمین از بر سم ستور ... شده گور چشم از پی چشم گور

بفتراک شیر پهلو شکاف ... بسی آهو افکند با ناف ناف

از ابریشم کوزنان سرین تا بسر ... زپیکان زرگشته چون کان زر

کمان خدنگش کمین ساخته ... گوزنی بهر تیری انداخته

بنقاشی نوک تیر خدنگ ... تهی کرده صحرای چین از پلنگ

بنخجیر کردن در آن صیدگاه ... یکی روز تا شب بسر برده راه

چو ترک حصاری زکار اوفتاد ... عروس جهان در حصار اوفتاد

زسودای آن شب چو هندو زنی ... شده جوز نان کرد هر برزنی

شهنشه فرود آمد از بارگی ... همان لشکرش نیز یکبارگی

بشد بهر آسایش آور درای ... بخسپید تا روز مرغ از جای

چو خاتون بغما بخلخال زر ... زخرگاه خلخ برآورده سر

جهانی چو هندو و بدو افکنی ... چو یغمای خلخ شد از روشنی

زکوس شهنشه برآمد خروش ... به یغما و خلخ در افتاده جوش

شه عالم آهنگ کشتی بوزد ... و زان خاک بکماه کرد آبخورد

آمدن سکندر بملک چین

خبر شد بخاقان که صحرا و کوه ... شد از نعل پولاد پوشان ستوه

درآمد یکی سیل زایران زمین ... که نه چین گذارد نه خاقان چین

شتابنده سیلی که بر کوه و دشت ... زطوفان پیشینه خواهد گذشت

نگرشته ز چین را خرابی کند ... هلاک نهنگان دریا کند

سیاه اژدهایی که در هیچ بوم ... نیامد چنان تند شیرین زروم

حبش داغ بردوری فرمان او ... سیه پوشی زنگ از افغان او

بر آورد ساسانید تاراج ساو ... ز شاهان هند و ستد باج ساو

چو فارغ شد از غارت فوریان / کمر بست بر کین فغفوریان

گران ژرف دریا درآید ز جای / ندارد دوران داوری کوه پای

برسید خاقان ز دوران برس / که بود از جهان دشمنی جای بس

ز شاه خطا تا به شاه ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن

به هر مرزبان خطی از خون نبشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز خرزان و ز چاج و ز کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر

سپهدار فرغانه سنجاب سر / دگر مرزبانان فرزانه سر

چو عقد سپه بر هم آموده شد / دل خان خاقان بر آسوده شد

بکوه رونده درآورده پای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طلایه فرو بست و زد بارگاه

شب و روز ترسیدی از شهریار / که با او چه بازی آرد بکار

نهان رفته جاسوس را باز جست / که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه / که شاهی است با شوکت و با شکوه

بداد و دهش دارد او هر دمی / سروشی است در صورت آدمی

خردمند آهسته و تیزهوش / بخلوت سخنگو بمجلس خموش

بسنگ و سکونت بر آرد نفس / نگوید بتعجیل در خون کس

ستم را زبان عدل را سود از او / خدا راضی و خلق خشنود از او

نیارد ز کس جز به نیکی بیاد / نگردد به اندوه کس نیز شاد

ندیدم کسی را برو دست برد / نه مردانه کو زخمش نمرد

مگر تیرش از جعبه آرش است / که از نوک او خاره با خارش است

چو خشم گیرد بود چون درخش / چو می بر کف آرد شود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد

سخن نشنود کان نباشد درست
نگیرد پذیرفت خویش سست

بهر جا نگه رونق انگیز کار
نگر در شبستان رو بیم زرنگار

جهان ایمن از دانش و داد او
ملک بر ملک زاد بر زاد او

بنخچیر کردن ندارد درنگ
شکیبا بود چون رسد وقت جنگ

بمیدان سر شهسواران بود
بمستی سر از هوشیاران بود

چو خندد خیال غریب آیدش
چو طیبت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیب و اندک سخن
که راستی راست چون سرو بن

سیاست کند چون شود کینه ور
ببخشاید آنگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند
همه رای با فیلسوفان زند

بتدبیر پیران کند کارها
جوانان برد سوی پیکارها

پناهنده ایزد به بیگاه و گاه
نخفتد سپه مرد از ایزد پناه

چو در زین کند سرو آزاد را
بر اسبی که پی افکند باد را

همه آورد او چون بود زنده پیل
که از قطره باشد بر رود نیل

مبادا که اسبش خروشی کند
که از جرم شیرست خونی کند

پس و پیش و بر راه جهاند چو مار
چپ و راست آتش زند چون شرار

ملوکان که از افسرشان داشتند
جهان را بلشکرکشان داشتند

چرا و نبت در لشکرش تیغ زن
زهی لشکر آرای لشکر شکن

نبیند کسی را ز هیچ و نخواره
مگر از ضعیفی و بیچاره

نبیند به تعظیم خود در کسی
چو بیند نوازش نماید بسی

فراخ افکند بارگه را بساط
باندازه خندد چو باید نشاط

خزانه بود بخشش و گوهرش
طویله بود دادن اسپرش

بخواهندگان گر کسی زر دهد
بجای زر او شهر و کشور دهد

مرادی که آرد دلش در شمار | دهد زود کارش بکام روزگار

چو خاقان خبر یافت از بخردی | شکوهیدن آن فره ایزدی

بآزرم خسرو دلش نرم شد | بسیچش بدارا و گرم شد

براندیشه جنگ بربست راه | بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه برداشتند | که ترکان چین رایت افراشتند

شهنشه مثل زد که نخجیر خام | بپای خود آن که آید بدام

اگر با من او هم بمردی کند | نه مردی که آزاد مردی کند

مرا و شما را سبک راه گرد | همه بر زه دور کوتاه گرد

چنان آرمش چابک اندر بتنگ | که در چین بگرید برو خاره سنگ

سپیده دمان چون سپهر کبود | رسانید خورشید شب را درود

دبیر عطاردش را بخواند | که بر مشتری زهره را نفشاند

یکی نامه درخواست آراسته | فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گذارش دو نیم | یکی نیمه زامید و دیگر ز بیم

دبیر قلمزن قلم برگرفت | چو نامه در گنج گوهر گرفت

نامه سکندر بخاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد | کزو یاد او آفرینش مباد

خدائی که امید و آرام ازوست | دل مرد جوینده را کام ازوست

بهبچار کی چاره کارها | در آب و در آتش نگهدار ما

چو بخشش کند ره نماید بگنج | چو بخشایش آرد رهاند ز رنج

جهانرا نمود از زنیج ساز | بفرمان او نقش بست این طراز

گزیده کسی کو بفرمان اوست | برو آفرین کافرین خوان اوست

چو کلک از سرنامه پرداخته | سخن بر زبان شه انداخته

که این نامه از اسکندر چیره دست / بخاقان که با داسکندر پرست

بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر جان خاقان درود

جهان داد از آن خسرو دادبخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش

نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم / بمهمان خاقان چین آمدیم

بآن رهبری کز ره فرمان بری / کند سیمها نرا ز آتش گری

بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه

سپه آن تاختم سغدی که تیغ / ندادم بخواهندگان بیدریغ

ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مغرب بمشرق زمین تاختم

ز بالای که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رساندم سمند

بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمین سفید

اگر

اگر زو کسی از تیغ بران من / بپیچان سر از خط فرمان من

وگر هیچ از امر من رای هوش / به پیچانمت چرخ گردنده گوش

بجای میاور که این تند شیر / بنخچیر گوران در آید دلیر

بگردان پی شیر زین بوستان / مه پیل را باد هندوستان

بلا بر سر خصم فرود آورند / که بر باد مستان سرود آورند

بدین تاو شمشیر من روز جنگ / چه دریای خون شد بصحرای زنگ

چگونه ز دارا نشاندم غرور / چه کردم بجای فرومایه فور

دگر خسروان را به نیروی بخت / بسر چون در آوردم از تاج و تخت

کرا بود کرا بد فریدون بمن / گرفتار کرد او همیدون بمن

بهر مرز و بومی که من تاختم / ز بیگانه آن بوم پرداختم

کسی کو مرا بیگواهی نمود / ز من هیچ بدخواهی او را نبود

چو دادم کسی را بچون زینهار	نگشتم بر آن عهد زنهارخوار

زبانم چو بر عهد شد رهنمون	نبردم سر از عهد و پیمان برون

بجای چنین زن نیارم نشست	که نیماسی و چینی آرم بدست

مرا خود بسی در دریائی ست	غلامان چینی و یغمائی ست

بزیر آمدن ز آسمان بر زمین	بسی بهتر از ملک ایران و چین

چه داری نوای ترک چین در دماغ	که بر باد صرصر کشائی چراغ

بجای فرستادن نزل و گنج	چرا با هزبران شدی کینه سنج

فرود آمدن چیست بر طرف راه	به پیش سکندر کشیدن سپاه

اگر قصد پیکار ما ساختی	بخواری بر آتش در انداختی

وگر پیش اقبال باز آمدی	گر از غدر گر عذر ساز آمدی

خبر ده مرا تا بدانم شمار	که در سله مار ست یا مهره مار

سپاه از صبوری بجوش آمدند	ز تقصیر من در خروش آمدند

هزبرانم آهوی چین دیده اند	کم آهوی نربه چنین دیده اند

بریدنده زنجیر شیران من	دلیرند بر خون دلیران من

بر تیر منقار پیکان تیز	کنند از شغب جبه را ریز ریز

سنان چشم در راه این دشمن است	گرانجا منی گرز با صد من است

غلامان ترکم چو گیرند شست	به تیری رسد لشکری را شکست

اگر خسرو هشت ایوان بود	هم آماج این شست گیران بود

چو بر ده ره رود من بگذشت	اگر نقش چین بود شد دود و دشت

ز پیوند واژدرم چون بگذرم	مبادا کم از ناکس آبی خورم

سنانم چنان اژدها را خورد	که طوفان آتش گیا را خورد

چو نیزه گذر بر دلیران کند	نشانه ز پهلوی شیران کند

گرم ژرف دریا بود مسکن برد ز دریا برآرم بشمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوشانمش بزنگار آهن بپوشانمش
بهم پنجه پیل را بشکنم پی پیلتن شاه پیل افکنم
سرین خوردن گور زیبد گوزن ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین و بحری درآید بکار دهد ماهیان را بمرغان شکار
شماها بیایید بی پای جنگ مرا از رکابی دهن چون نهنگ
بهر جا که بر روی من پای فشرد مرا بود فیروزی و دست برد
چو کین آوری کین سگالی کنم شوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه بیند وگر نهنگ ز دریای من بر تو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغم آهیخته نهنگی چو کوهی بر آویخته
من آن گنج و آن گوهر دلپذیرم که زهرست و پازهر در ساغرم

بخورد توان گنج و آن اژدها جز این مرا تا چه دارد بها
گر آیی تنت در پرند آورم وگرنه سرت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بردرم چو خورشید از خاک چین بگذرم
وگرنه برانگیزم از راه کین همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز بجوشد در آب سیلاب آتش ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس طلب کرد کو کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه فرو خواست افتادن از تختگاه
از آن سهمش در دل آمد هراس که زیرک منش بود و زیرک شناس

دو پیکر خیالی بدو بست راه | که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد | سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن آب ره چون گلاب | بر افشان بمن تا بر آیم ز خواب
گلابی که آب جگرها بدوست | دوای همه دردسرها بدوست

سگالش کردن خاقان چین در جواب سکندر

رقیبا من خرد درخش کن | تو شو تیز اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا | باندیشه خوش رها کن مرا
ندارم سر گفتگوی کسی | مرا گفتگو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست | که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند | ببزم سخن شادکامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست | وگر هست محتاج بیگانه نیست

خطا

خطا گفتم ای بی خبر رقیب | که شد دشمنی با غریبان غریب
دری ما بروی کسی در مبند | که در بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد | در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشا و آبی بزن | چو خیمه در خرابی بزن
رها کن که آیند جویندگان | ببینند در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم | ز گنجینه مکیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من | نیابد ره سوی بازار من
گمر نقش از کلک صورتگری | نگارنده بیند بر دفتری
سخن یابی گر ز سر چون مانده ام | کجا بود او هم کجا رانده ام
گذارنده گنج آراسته | جواهر چنین را دلازان جوا
که چون وارث ملک از اسباب | سرا زچنین بر آورد چون آفتاب

خبر یافت کآمد دران مرز و بوم / دمنده چنان اژدهائی ز روم

جهان نامه شاه برخوانده بود / دران کار حیران فرو مانده بود

باندیشه پاک رای درست / سررشته کار خود باز جست

نخستین چنان دید از انصاف صواب / که مشتاق شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک باز / نویسنده چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را در و پایه دارد نگاه

ز نوک قلم دست چابک دبیر / پراکنده مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده و دلفریب / که در مغز مردم نماند شکیب

حسابی که امیدواری دهد / عتابی که بر صلح یاری دهد

فسونی که بندد در جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهای چو پیکان تیز / دری در تواضع دری در ستیز

جوابنامه از خاقان چین

طراز سر نامه بود از نخست / بنامی کزو نامها شد درست

خداوندی یار و یار همه / بخشنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز / توانا کن و ناتوان را نواز

علم برکش روشنان سپهر / قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطه جایگیر

پدید آورد هرچه آید پدید / رساننده هرچه خواهد رسید

زکو یاد خانش نشانها درست / کسی را بر اسرار او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچ کس / خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در پوزش شهریار / که باد آفرین بر نواز کردگار

ز هر شاه کامد جهان را پدید — بدست تو داد آفرینش کلید

نه دریا بدریا تو کردی نشست — بایران که توران ترا بود دست

ز هر کار مغرب چو پرداختی — علم بر خط مشرق افراختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر — هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان باز کش کاژدها بر رهست — فسانه درازست شب کوتهست

سکندر تویی شاه ایران و روم — منم کاژدهای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سخن‌گو — یکی بکرست من تندی مکوش

من و تو ز خاکیم خاک از زمین — جهان که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بخاکست و بس — کسی نیست در خاک بیدار کس

چو قطره بدریا در انداختند — دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در صلب این سنگلاخ — در یا بعد النعمتی شد فراخ

ازو

بهر نعمتی مرد ایزد شناس — فزون تر کند پیش یزدان سپاس

چو ایزد بمن نعمتی برفزود — سپاس خداوند باید نمود

کنم تا بجز شکر ایزد بسیج — کزین به نداند خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوندراز — بهر جا که آری تو لشکر فراز

فرستی تنی چند از اهل روم — ببازارگانی دران مرز و بوم

بدان تا خرند آنچه باید خورد — طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر براه — ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر کردی تهی — تو چون اژدها سر بدانجا نهی

ستانی ز بی برگی آن بوم را — چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز — که گردانم از شهر خطا این نیاز

اگر چه ز ترکی و فسون سا خاقن — ثنا بد زچاپن توشه بردا خاقن

ولیک آشتی هم ز پرخاش جنگ — کاین داغ و درد آرد آن آب رنگ

کمی گشته چینیان را خراب — که مانند زرانیز کشتی در آب

توی مال مشو گر چه دست تو است — که حکم خدا برتر از خسروی است

خردمند دانست کز رای تیز — کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمده عالمی چون خرد — بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نباید بکار — شمارنده زو بر نگیرد شمار

باصل از جهان پادشاهی تراست — که فرمان و فر الهی تراست

همه چیز را اصل باید درست — که باشد خلل در بناهای سست

زر از نقره کردن عقیق از بلور — رسانیدن میوه بشکر بزور

کند سوفیست [illegible] خانه رس — ولی خوش نیاید بدندان عس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم باید از شاه عادل برید

ستمکار

ستمکار کارا مکن یاوری — که پرسند روز بد زین داوری

نکورایی چون رای را بد کند — خرابی در آبادی خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد — بگرمای گرم و بسرمای سرد

دران گرم و سردی سلامت مجوی — که گر نا ندار عادت خویش روی

چنان که هر فصل از فصل سال — بخاصیت خود نماید خصال

ربیع از ربیعی نماید سرشت — تموز از تموز آورد سرنوشت

هر آنچه او بگردد ز تدبیر کار — بگردد بر او گردش روزگار

سکندر بانصاف نام آورست — و گرنه ز ما هر یک اسکندرست

سپندار کز من نباید نبرد — برآرم بیک جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج — ز هندوستان آورم خراج

هر بیشه‌یان را در آرم بزیر — زنم طاق خرپشته بر پشت شیر

ولیکن شاهی که نام آوری
نیم با تو در جستن داوری

گر از بهر آن کردی این ترکتاز
که چون بندگان پیشت آرم نیاز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین
نه من جمله کشور خدایان چنین

بهر آرزو کآوری در قیاس
بفرمان پذیری پذیرم سپاس

درین داوری هیچ پیغاره نیست
ز مهمان پرستی مرا چاره نیست

جوابی چنین خوب خاطر نواز
بقاصد سپردند تا برد باز

چو برخواند پاسخ شه شیرزور
شکیبنده تر شد بنخجیر گور

سپهدار چین از شبیخون شاه
نبود ایمن از شام تا صبحگاه

بروزی که از روزها آفتاب
بهی جلوه تر بود از خاک و آب

سپهدار چین از سر هوش و رای
سگالش گری کرد با رهنمای

جهاندیده بود دستور او
جهان روشن از رای پرنور او

حسابی که خاقان برانداختی
بفرمان او کارها ساختی

که چون دارم این داوری را بسیج
چگونه دهم چرخ را گوش پیچ

چه مهره برآریم از مهر و کین
باین چاین که آمد در ابروی چین

اگر حرب سازم مخالف قوی است
تبارک بش تاج کیخسروی است

وگر در ستیزش مدارا کنم
زبونی بخویش آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار
چه بود از گذر کردن این دیار

بخاقان چنین گفت فرخ وزیر
که هست از نصیحت ترا ناگزیر

برانگیختم از تندی رای تو
که تندی بود کارفرمای تو

بگنج و بلشکر غرور آیدت
زبون گشتن از کار زور آیدت

جهانداری آمد چنین زورمند
ز سرمستی ها بود دربند

بهر جا که آمد ولایت گرفت
نشاید درین کار ماندن شگفت

چه پنداشتی کار بازیست این — همه نکتها کارسازیست این

بدین کونه کار خدائی بود — خصومت خدا آزمائی بود

نشاید زدن تیغ با آفتاب — نه با بحر زد ابر کردن خراب

نه اقبال را شاید انداختن — نه با مقبلان دشمنی ساختن

مباویز با مقبل ای نیکبخت — که افکندن مقبلانست سخت

چو مقبل کمر بست پیش از کفش — طپانچه نشاید زدن بر درفش

بیک کم و بیش با او مباز — که پیکانه اینجا نماند دراز

مزن سنک بر آبکینه بسخت — که چون بشکند دیر کردد درست

کلی کان بود در ستون سرای — کل افتد نشان لیک ماند بجای

درستی بود زخمها از خون — ولی زخمکه موی نارد برون

دران کوش کاین اژدهای سیاه — بآزرم یابد برین بوم راه

بجان

بجان اندران روز نفرین رسید — که این اژدها بر در چین رسید

سپیده اکر کنبد لاجورد — رسد جامه بی کبودی بمرد

نوای جهان خارج آهنکیست — خلل در بریشم نه در جنکیست

دران پرده کر کارسازی کنی — هم آهنک را به که یاری کنی

طرفدار چینی دران داوری — بکوشش نمود از فلک یاوری

ازان جا که اختیار آمدش — بر آتش کری در شمار آمدش

بران عزم شد کآورد سر براه — برسم رسولان شود نزد شاه

ببیند جهانداری شاه را — همان سرفرازان درکاه را

تماشای آن شاه با فر کند — پس آنکاه تدبیر هم سر کند

چو روز دکر خور زمشرق بتاخت — سپهدار چین کار رفتن بساخت

رفتن خاقان چین بپیش سکندر برسم رسالت

سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل برافکنده زورق بر آب

سپهدار چین شهریار ختن / رسولی برآراست از خویشتن

بدان گه که شاه عالم شتافت / بدانسان که او را کسی درنیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی / از آن آمدن یافت شاه آگهی

که خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک بگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان نوازش دهند

درآمد پیام آور سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند بجای / سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن سخنگوی مرد / نشست و ثنا بنده را سجده کرد

زمانی شد و دیده برهم نزد / به نیک و بد خویشتن دم نزد

ز بر کار آن حلقه مدهوش ماند / در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت

اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغام اگر نیک داری بیار

چو مه روی پوشیده در زیر میغ / بگو هر زبانی درآمد چو تیغ

که آمد شد شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم

ز ایران زمین تا باقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین

جهان بی دربارگاهت مباد / سران جهان بی پناهت مباد

نهفته سخنهاست در بار من / گران در هراس است گفتار من

فرستنده من چنان دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او که آفرین باد بر کیش او

اگر یک تن آنجا بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوت آنچنان ساختن / شکوهید در خلوت آراستن

بفرمود کز زر کمی پای بند / نهادند در پای سرو بلند

همان ساعدش را بزرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر

سراپرده از خلق پرداختند / همه خاصگان سوی در تاختند

ملک خانه تنها در آن جای خویش / نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای / نهفته سخن را گره برگشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز / ز راز نهفته گره کرده باز

چو برقع ز روی سخن برگرفت / سر آغاز آن از دعا در گرفت

که تا سبزه رو ینده باشد بباغ / گل سرخ باشد چو روشن چراغ

درخت باد چون گل برافروخته / جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد / همه کار دولت بکام تو باد

بر آنم که گر بنده را شهریار / شناسد عنایش نماید بکار

شه از راز پوشیده آگاه نیست / به از راستی پیش شه راه نیست

من آن قاصد خود فرستاده ام / ازان پیش کار فکندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین / که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده نشمرد بازار او

بتندی بر او بانگ برزد درشت / که پیدا بود در روی زیبا و زشت

شناسم من از باز گنجشک را / همان از جگر نافه مشک را

ولیکن نگه دارم آزرم و آب / ز پوشیدگان بر ندارم نقاب

چه گستاخ رویی بران داشتت / که در پرده پوشیده نگذاشتت

چه پی سستی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من

گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان کی بر تابد از راه شیر

جوابش چنان داد خاقان چین / کای در خور صد هزار آفرین

باین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من ناگرفته درآیم ز در / نبرد مرا هیچ بدخواه سر

سر شیر خندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید فراز

چو دندان کنان کردن آرزو / ز پنجه زدن بگذرد تند شیر

ز من چون به شاه رنجور نیست / جوانمردی شیر ز او دور نیست

مرا هم شه شیر خندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشه تیغ تیز

دگر کان خیانت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست

دگر نیز کردم گناهی بزرگ / عجب نبود عذرخواهی بزرگ

تو آوردی سوی من تاختن / مرا با تو کفر است کین ساختن

خصومت گری برگرفتم ز راه / باین اعتما آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی / بزد سر مهربانان کسی

نوازنده تر شاه زان شد اتفاق / که رحمت بود خاصه بر بیگناه

پناهنده را سر نیارد به بند / ز زنهاریان سر دارد گزند

اگر من بدین گاه بار آمدم / بدستوری عدل شاه آمدم

چو شاه جهان دادگر داور است / خلایش بهر کار زان یاور است

ازان چرب گفتار شیرین زبان / گره بر گشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش / ز بند گرفتاری آزاد باش

حساب تو زین آمدن بر چه بود / چو گستاخی آمد چه باید نمود

پناهنده گفت ای پناه جهان / ندارم ز تو حاجت خود نهان

بدان آمدم سوی درگاه تو / که بینم رضای تو در راه تو

گزین آمدن شاه را کام چیست / درین جنبش آغاز و انجام چیست

گرم دسترس باشد از روزگار / کنم بر غرض شاه را کامگار

گر آن کام نگشاید از دست من / همان تیر در افتد از شست من

زمین را ببوسم بخواهشگری / مگر در گذرد زشه داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ / چه باید زدن جنگ در زیر تیغ

که هر چون تا ساقی آید بجنگ / بسختی چه باید تراشید سنگ

مرادی که در صلح گردد تمام / چه باید سوی جنگ دادن لگام

اگر تخت چین خواهی و تاج فور / ز فرمانبری نیست این بنده حر

اگر بگذری از بجاهای من / ببخشی بمن جای آبای من

پذیرنده مهر نامت شوم / درم ناخریده غلامت شوم

زبانی ندارد که در ملک شاه / زیادت شود عزت نیکخواه

بچین جز قبا بسته کین مباش / قبای ترا گو یکی چین مباش

ز چندین غلامان کشور بها / بکن بر چو من بنده چینی رها

گرفتار چین کی بود روی ماه / ز چین حجره بر طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای / سخنهای نیکت رسیدی آرم بجای

سپه زان کشیدم باقصای چین / که آرم بکف ملک توران زمین

بد اندیش را سر در آرم بخاک / کنم گیتی از کینه بیگانه پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمانبری

چو تو پیش شمشیر من / نهادی به تسلیم سر بر زمین

سرت را سربلندی دهم / ز تاج آوران بهرمندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کارها با تو سخت

ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل پیش

چو آری بمن عبره هفت سال / دگر عبرها بر تو باشد حلال

نیوشنده فرهنگ را ساز داد | جواب پسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج | بعمری چنین هفت ساله خراج
چنان کن که پاداش مالم دهد | خط عفو با هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او | پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل بار | ببا فرد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند | بیک ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر | بان خرمی گشت فیروز بهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت | پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای | بیارد که نیروش باد از خدای
و لیکن چنین زینهاری نخست | خطی باید از دست خسرو درست
که آرم چو من دخل یکساله پیش | شهم برنگیرد از جای خویش

بفرمود تا برنویسند خط شاه | ز بهر سر خویش را هم نگاه
دهم خط خود نیز مر شاه را | که جز بر وفا نسپرم راه را
بدین عهدشان نقش چاپی بسی | که در بیوفایی نکوشد کسی
نجویند کین تازه دارند مهر | مگر کز روش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار | کشند آن فروبیه زرنگار
ز بندد زرش طوق بر تر نهند | بتاج زرش تاج و گوهر نهند

بازگشتن خاقان چین و آراستن لشکر

چو شد کار خاقان ز شه ساز | بلشکرگه خویش برگشت باز
خرامان و خندان ز شادی کنان | در آمد بچین کیقبادی کنان
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت | سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره جهان گنج از زرفشان | که مهد زمین گاو بر گنج راند

سکندر منش کرد بر باده تیز | زبان کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از گه شام تا صبحدم | روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را | فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس | نه یارای لشکر نه پروای پاس
صبوح ملوکانه تا صبح راند | همیداشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را درج سفت | جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیدبانی پگاه | که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید آنکه از دور خاقان چین | بدانسان که لرزد در زیر زمین
جهان در جهان لشکر آراسته | ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرده (راه) | شده گرد بر روی خورشید و ماه
همه آلت جنگ برداشته | چو دریای آهن بانباشته

نشسته

نشسته ملک بر یکی ژنده پیل | زمانا با و هیبت راه طویل
چو زین شعبده یافت شاه آگهی | فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر تازی ره نورد | برآراست لشکر برسم نبرد
به پرخاش خاقان کمر بست چست | که لشکر دیهان او را درست
خبر بود تا کوس رویین زدند | با بر و دران چینیان جابن (زوند)
برآراست لشکر چو کوه بلند | ز شمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ | برآورد کوهی چو دریای میغ
چو خاقان خبر یافت از کار او | که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه | به آواز گفتا کدامست شاه
بگوئید کآرد عنان سوی من | ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید | قبای تراکین در بر کشید

برون راند پیل افکن خشم را ‌‌ ‌ رخ افکنده پیل بداندیش را

نخستین ز ترکان زبان برگشاد ‌ ‌ ‌ که بی فتنه ترکی نزاد از نژاد

ز چینی نجوید کسی مردمی ‌ ‌ ‌ که جز صورتی نیست شان زآدمی

ز چینی مجو جز چنین ابرو نگاه ‌ ‌ ‌ ندارند پیمان مردم نگاه

سخن راست گفتند پیشینیان ‌ ‌ ‌ که عهد و وفا نیست در چینیان

چه تنگ چشمی پسندیده اند ‌ ‌ ‌ بزرگی چشم کسان دیده اند

وگرنه پس از آنچنان آشتی ‌ ‌ ‌ ره خشمناکی چرا داشتی

دران آشتی چیست اول چه بود ‌ ‌ ‌ وزین دشمنی کردن آخر چه سود

مرو دیدنی بود و پیمان یکی ‌ ‌ ‌ درشتی فراوان و قول اندکی

خبر نه که مهر شما کین بود ‌ ‌ ‌ دل ترک چینی پر از خشم و چین بود

اگر ترک چینی وفا داشتی ‌ ‌ ‌ جهان زیر چین قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو دیو ‌ ‌ ‌ ببد عهدی اکنون برآری غریو

اگر کوه پولاد شد پیکرت ‌ ‌ ‌ وگر خیل یاجوج شد لشکرت

بجنبید ز یاجوج پولاد خای ‌ ‌ ‌ سکندر چو سد سکندر ز جای

تذروی که بر وی سر آید جهان ‌ ‌ ‌ به نخجیر شاهینش آید گمان

ملخ چون پریدن بخود ساز داد ‌ ‌ ‌ به گنجشک خطی بخون باز داد

اگر سر برآری ربایم کلاه ‌ ‌ ‌ وگر پوزش آری پذیرم گناه

مرا زینت نوش در کش هست ‌ ‌ ‌ چو زنبور هم نیش هم نوش هست

سپهدار چین گفت کای شهریار ‌ ‌ ‌ نه پیچیده ام گردن از زینهار

همان نیکخواهم که بودم نخست ‌ ‌ ‌ به سوگند محکم به پیمان درست

چو گشتم پذیرای پیمان تو ‌ ‌ ‌ نپیچیدم از خط فرمان تو

ازین جنبش آن بود مقصود من ‌ ‌ ‌ که خشنود گردی مرا از عود من

بدانی که من با جهان دستگاه | که بر چرخ انجم کشیدم سپاه
نبودم چنان عاجز و زورگو | که برگردم از جنگ بدبیت زور
درین ساز کز که بینی چو کوه | ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاریگرست | زبختت همی آسمان چاکرست
ستیزندگی با خداوند بخت | ستیزنده را سر برآرد درخت
فلک میکند شاه را یاوری | مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرو آمد از پشت (پیل) | سوی مصر شد رفت چون (نیل) رود
چو شه دیدکان خسرو عذرساز | پیاده بنزدیک او شد فراز
ز بهرش یکی مرکب زر کشید | ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو برباره کی کامرانیش داد | بهم پهلوی پهلوانیش داد
خراجش ز کرد و بسیار چیز | رها کردشان دخل یکسال نیز

چو شد شاه را خان و مان از بها | خصومت شد از خانه ها انتها
ز دو لشکر کمی شد بران پهن جای | ز دو لشکر شکن رایکی گشت رای
سلاح از تن و خوی را ریختند | بداد و ستد در بهم آمیختند
سپهدار چین هر دم از چین (ریاز) | فرستاد نزلی سوی شهریار
که درکه نشینان شه را تمام | کفایت شدی نزل از صبح و شام
همی بود با رود و می جام شان | همان نزد یکدیگر آرام شان
چو از می بنخچیر پرداختند | بیک جای نخچیر ساختند
بیا ساقی آن که جان پرورست | بمن ده که داروی مردان میست
مگر نو کند عمر پژمرده را | بجوش آورد خون افسرده را

مناظره چینیان و رومیان در صورتگری

یکی روز خرم تر از نوبهار | گزیده ترین روزی از روزگار

به مهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و چین و زنگ / سماطین صفها بر آورده تنگ
به مهمان بسی مجلس آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خورمیهای با نای و نوش / رسیده ز لب موج گوهر بگوش
سخن میشد از کار کارآگهان / که زیرک‌ترین کیست اندر جهان
زبان خوب هر کشور از دهر جست / بهر کشور از پیشها بهر جست
یکی گفت نیرنگ افسونگری / ز هندوستان خیزد از بیگری
یکی گفت از هر دم شوربخت / ز بابل رسد جادوی بهای سخت
یکی گفت کاید که اتفاق / سرود از خراسان و رود از عراق
نمودند هر یک بگفتار خویش / نموداری از نقش پرگار خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند / حجابی فرود آورد نقشبند
بدان گوشه رومی کند نقش کار / بر آن گوشه چینی نگارد نگار
نبینند چیزی به یکدیگر / که تا مدت دعوی آید بسر
چو زان کرده بند پرداخته / حجاب از میان گردد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام / نوآئین‌تر آید در خور تمام
نشستند صورتگران در نهفت / در آن خفته طاق چون طاق جفت
یکی مدت از کار پرداختند / حجاب از میانه بر انداختند
یکی بود پیکر دو از رنگ و ساز / تفاوت نه هم نقش هم رنگ و ساز
عجب ماندند از کار نظارگی / بحیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده‌اند این دو صورت‌نگار / دو ارژنگ را بر یکی سان نگار
میان دو پیکر چو بنشست شاه / در این و در آن کرد نیکو نگاه

نبشتند خطی از یکدگر سازشان | نبی برد از پرده راز نشان
بسی راز آن در نظر بازجست | نشد صورت حال بر وی درست
بلی در میانه یکی فرق بود | که این می‌پذیرفت و آن می‌نمود
چو فرزانه دیدان دو بتخانه را | بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شتافت | کز آن نقش سررشته را بازیافت
بفرمود کاندر میان تاختند | حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ | یکی تنگدل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی نشد زآب و رنگ | بر آینه چینی افتاد زنگ
چو شد صفه چینیان بی‌نگار | شگفتی فرو ماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید | همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته | بصیقل رقم دار اندوخته

در آن وقت

در آن وقت کان شغل می‌ساختند | میانه حجابی برافراختند
ز صورتگری بود رومی بپای | بصیقل‌گری چینی نقش‌رای
هر آن نقش کان صفحه گیرنده شد | بافروزش این سو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی درین داوری | که هست از هنر هر دو را یاوری
ندانند چون رومی کس نقش بست | که چینی بصیقل بود چیره‌دست

حکایت در تمثیل آینه

شنیدم که مانی بصورتگری | ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از او چینیان چون خبر یافتند | بر آن راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب | بر آن راه بستند چون حوض آب
گذارندگیهای کلک پیر | برانگیخته موج از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار | شکن در شکن می‌رود صد هزار

بآیین خود نزلش آراستند	بدان مهر خود را بپیراستند

اگرچه ملک داشت بالاترش	زمان تا زمان بود مولاترش

چو پایه بهم بردش شهریار	نباید که برگیرد از خود شمار

بیازین پایه پستی کند	همان دعوی زبردستی کند

نشان کرد با چینیان از شرف	که باران نیسان کند با صدف

ز پوشیدنیهای بغداد و روم	که بود آن گرامی تر از مرز و بوم

بشاهان چنان دستگاهی نمود	که در قدرت هیچ شاهی نبود

ز بس خز و دیبا که چین نهاد	ز پیشانی چینیان چین گشاد

بچین در نماند از خلایق کسی	که خزی نپوشید یا اطلسی

چو ابروی شه بود پیوندشان	بچشم و سر شاه سوگندشان

همه خط اطراو سر زدند	دم از مهر شاه سکندر زدند

بیا ساقی آزاد کن گردنم	سرشک قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی	فرو شوید از دامن آلودگی

مهمانی کردن خاقان چین سکندر را و پیشکش کردن گنج و طرایف

مکن زیرکی ای ترک چینی نگار	بیا ساقی چین در ابرو میار

دلم را بدلداریت شاد کن	ز بند غمم امروز آزاد کن

اگر دخل خاقان چنین کار	بکن خرج کاین روز بازار

بخور چیزی از مال و چیزی بده	ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که در ایستی	به پیرانه سر مرد بود نیستی

در خرج بر خود چنان در مبند	که گردی ز ناخوردنش دردمند

چنان نیز یکسر مپرداز گنج	که آیی ز بیهو خواری در رنج

باندازه کن بر انداز خویش	که باشد میانه نه اندک نه بیش

۹۸

چو رشته ز سوزن قوی تر کنی　　ببا چشم سوزن که در سر کنی

سخن را گذارش گری نقشبند　　چنین نقش بر زد بخوبی پرند

که آوازه شه جهان گشت پر　　که چین را برآمود دامن بدر

شب و روز خاقان بر آن کرد حرف　　که شه را دهد پای مرد شگرف

ملوکانه مهمانی سازدش　　جهان در رسم مرکب اندازدش

کند پیشکشهای شاهانه پیش　　باندازه پایه کار خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار　　فروزنده چون طالع شهریار

بیاراست بزمی چو خرم بهشت　　که رندان شیران برو شیر بهشت

جهان از می و میوه خوشگوار　　برآراست مهمانی شاهوار

که هیچ آرزوی بعالم نبود　　که یکیک بران خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت　　که رضوان ندید آنچنان در بهشت

انبار

۹۹

ز شکر بسی پخته حلوای نغز　　بیادام شیرینش آگنده مغز

ظرائف ز انسان که دنیا پرست　　یکی آورد زان بعمری بدست

جواهر بخندان که جوهر شناس　　کند نیمی از آن بسالی قیاس

چو شد خانه گنج پرداخته　　بدانگونه مهمانی ساخته

شه ترک با خاصگان دیار　　بخواهشگری شد بر شهریار

زمین داد بوسه بآیین خویش　　فزود از زمین بوس او قدر خویش

نیایش کنان گفت اگر تخت شاه　　کند بر سر تخت این بنده راه

سرش برج افسر گرامی کند　　باین سر بزرگیش نامی کند

پذیرفت شه خواهش گرم او　　برافکند نگهداشت آزرم او

شه و لشکرش یکسبارگی　　بران خوان شدند از سر بارگی

زمین را سر گنج بگشاد بند　　روا رو برآمد بچرخ بلند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر بود چون آفتاب / در او چشمه در چو دریای آب

بران تخت زرین نشست شاه ی / ز کافور عنبر ترنجی بدست

جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بسته بر پای خاست

نوازش کنان چون نشستش بخواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند

دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آورد خورد / ز خوانهای زرین شود خاک زرد

فرو ریخت شاهان نزل فراخ / چو برگ رزان ز برگ رزان شاخ

دران آرزوگاه فرزانه کیش / نکرد آرزوئی که ناورد پیش

بهشتی صفت هر چه درخواستند / بساطی هم از فرش انداختند

چو خوردند هر گونه خوردها / نمودند بر باره ناوردها

نشاط می و مطربی ساختند / بساطی هم از فرش انداختند

نشسته برامش ز هر کشوری / غریب اوستادی و رامشگری

نواساز رهبنا گران شگرف / بقانون نوازان در آورده حرف

بریشم نوازان و سعدی سرود / بگردون بر آورده آواز رود

سرایندگان از ره پهلوی / ز بس نغمه داده نوا از نوی

همه پای کوبان کشمیر زاد / معلق زن از رقص چون دیو

ز لولیان ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی

کمر بسته رومی و چینی بهم / بر آورده از روم و از چین علم

در گنج بگشاد چیپال چین / بپرداخت از گنج قارون زمین

تحفها ز جواهر در آمد بکار / ز دراعه و درج گوهر نگار

ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس تر چو آب

زرهای چینی بخروار بار / همه مشک چاچی وسی انبارها
طبقهای کافور با بوی مشک / زکافور تر بیشتر عود خشک
کمانهای چاچی و چینی پرند / گرانمایه شمشیرها بیز چند
تکاور سمندان ختلی خرام / همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی کاروان جمله شاهین و باز / بچرغ و کلنگ افگنی تیزباز
چهل پیل با تخت برگستوان / بلند و قوی مغز و استخوان
غلامان لشکرشکن چیل چیل / کنیزان که در مرده آرند میل
چو نزل چنان پیش مهمان کشید / جز این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نوباز کرد / ازان خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده ختلی فش دم سیاه / تک آور تر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی / نشیننده از بوی پی آگهی

بسبق برده از آهوان ز شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر / بدریا ز ماهیان تیزتر
بچابک روی پیکرش دیوزاد / بگردندگی پیکرش همچو باد
بانگیزش از آسمان گم شود / صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آورد در گاه شور / که واماند ازو وهم در نیم راه
فرس بارخ افگند در وقت شور / فگنده فرش فیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر وشی / سمندر وشی بل سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / زخوابش فتنه شوریده تر
چو دوران در آمد شدن تیزبال / شدن چون شتاب آمدن چون تعال
عقابان پولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه از رنگ او

بسی خون کز او کرده در گردنش | عقابان چنگل عقاب افکنش
جگرهای سیمرغ در تاختن | شکارش همه کرگدن ساختن
غضبناک خونریز و گستاخ چشم | خدا آفرینش ز بیداد و خشم
طغانشاه و طغان و طغرل بنام | سلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزک سیه چشم و پاکیزه روی | گل اندام شکرلب مشکبوی
بتی چون بهشتی برآراسته | فریبی بصد آرزو خواسته
خرامیده ماهی چو سرو بلند | مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
چو غنچه که آب از او میچکید | که آتش بر آبی معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته | بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او | شکرخنده و شهد حلوای او
کمربسته زلف او مشکتاب | که زلفش کمربست بر آفتاب

سخنگوی

سخنگوی شهد و شکرپاره | بشهد و شکر بر ستمکاره
بلورین تن و قاقمین پشت او | بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته | بر او طوق از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت ماه جوی | ز مه طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر | به تیر و کمان کرده صید دل آن
چو منچهر دی از لطف اندام وی | ز خلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه | که پرورد انسان گرانمایه
ز دو نرگس از رنگ چشمی نظر | ز چشمش دهانش ز تنگی تر
تو گفتی که خود منت او را زمان | همان نام او بنت اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند | بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی این | عزیزند بر شاه بادا عزیز

نه کس بر چنان خنگ خنگی نشست ‌ ‌ ‌ نه مرغی چنان آید آسان بدست
کنیزی چه حاجت که هنگام کار ‌ ‌ ‌ هنرهای خود خود کند آشکار
کنیزی پری چهره هم خوابه ایست ‌ ‌ ‌ که در خوبروی کسش تا زیست
سه خصلت در و مادر آورده است ‌ ‌ ‌ که آنرا چهارم نیاید بدست
یکی خوبرویی نزیبنده کی ‌ ‌ ‌ که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد ‌ ‌ ‌ نپیچد عنان از هزبران مرد
سیوم زود خوش آوازیی آنکه رود ‌ ‌ ‌ که از زهره خوشتر سر آید سرود
چو آواز خوش بر کشد بر دو راه ‌ ‌ ‌ بجنبد بر آواز او مرغ و ماه
جهانجوی ازان دلارام جست ‌ ‌ ‌ خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی ‌ ‌ ‌ نپذرفته شد زان ز فرزانگی
سخن زانکه در عار محکم بود ‌ ‌ ‌ که مردانگی در زنان کم بود

زن از زن

زن از زن نکورویان زشت ‌ ‌ ‌ ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود ‌ ‌ ‌ شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن ‌ ‌ ‌ پس آنگه به آب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار ‌ ‌ ‌ زنا مرد مردی نبود استوار
پذیرفتش حلقه در گوش کرد ‌ ‌ ‌ چو پذرفت با خشم فراموش کرد
چو آن شکسته پذیرفت شاه ‌ ‌ ‌ شد از خان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام ‌ ‌ ‌ برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد ‌ ‌ ‌ بر امش در بار که برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و می ‌ ‌ ‌ دگر باره شد مرکبش تیز پی
سوی بازگشتن بسیچید کار ‌ ‌ ‌ بگردید کی گشت چون روزگار
پریچهره ترکی که خاقان چنین ‌ ‌ ‌ بشه داد تا داردش نازنین

ازانجا گذشته را شاه پسند / چو سایه بسی پرده شد شهربند
برافروخت چون ماه آن آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روزگاری چو چرخ چوگان پرست / ز شبها زنی آورد گوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بچوگان حق بسپرد
درآمد بطیاره کوه کن / فرس پیل بالا و خود پیل تن
علم برکشیدند گردنکشان / پدید آمد از روز محشر نشان
ز تنگی که عرضش بفرسنگ بود / بیابان به نخجیر بر تنگ بود
ز دریای چین تا بصحرای جند / زمین بر زمین بود سم سمند
سپه چون درآمد بعارض شمار / گزیده بد و بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ

بقلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
هزار و چهل سنجق پهلوی / روان در پی رایت خسروی
چهل پیل جنگی پس و پیش شاه / بخر پیل زوران آهن کلاه
کمرهای زرین غلامان خاص / چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده چون آب سیل / ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه / که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامان شده خسرو خسروان / طرفدار چین در رکابش روان
شنفته چو نوبت لشکر زمین / اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز / باقلیم ترکان کشد ترکتاز
جهانجوی را ترک بدرود کرد / بآب مژه روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد / ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد به نزدیک آن ژرف رود — بفرمود تا لشکر آید فرود

بران عرصه جای دل‌افروز دید — نشستن دران جای فیروز دید

طناب سراپرده خسروی — کشیدند شد چرخ مرکز قوی

ز بس توبه‌ها کو به هر کنار — چو باغ ارم گشت جیحون کنار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید — جهانی نکو هم بلی شهر دید

ازان مال کز چین بدست آمدش — بسی وادکان چار رنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد — بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست — شنیده چنین شد که بنیاد اوست

خبر گرم شد در خراسان و روم — کشاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهر از شادی فتح شاه — اشارت کنان برگشادند راه

بشکرانه رایت برافراختند — بهر خانه خورمی ساختند

ز شاهان هر کس بسی مال و گنج — به درگاه او از پی پای رنج

بیا ساقی امشب می کن شتاب — که باد در سرو آب آمد گلاب

می‌ای کآب در روی کار آورد — نه آن می که در سر خمار آورد

خبر یافتن سکندر از سر منزل آمدن روسیان و اسیر بردن نوشابه را

جهانگیر را در جهان تاختن — خوش آمد سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی — بهر منزلی کردن آسایشی

ز جمشید کیها خبر داشتن — ز نادیدها بهو برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار — به شهر خود است آدمی شهریار

فرو مانده شهر خود با خسان — به از شهریاری به شهر کسان

سکندر بدان کامکاری که بود — همه میل بر شهر خود می‌نمود

اگر چه ولایت ز حد بیش داشت — هم اندیشه خانه خود می‌نمود

شبی داری آن زد که فرمانگری | چو باد آورد پای بر بادپای

هوای وطن در دل آسان کنند | نشاط هوای خراسان کنند

زمین علم عجم زیر پا آورد | سوی ملک اصطخر رای آورد

جهان را برافروزد از رنگ خویش | بلندی درآرد در او رنگ خویش

بر آن ملک نوشین آفرین بگذرد | بدو نیک آن مملکت بنگرد

نماید که ترتیبها نو کنند | بسیج زمین بوس خسرو کنند

کند تازه نان پاره هر کسی | دران باره سازد نوازش بسی

بخواهند کان از مغانی دهد | جهان را ز نو زندگانی دهد

درین پرده میرفت اندیشه | ندارند شاهان خبر این پیشه

دوالی که سالار انجاز بود | به نیروی شه گردن افراز بود

دوالی کمر بسته بر حکم شاه | بسی کرده آفاق پیموده راه

درآمد بر شاه جنگی سگال | بنالید مانند کوس از دوال

که فرمانده شاهان زمین دار روس | که از مهد انجاز بستد عروس

کس آمد از آن ملک آراسته | خلالی نماند از همه خواسته

ستیزنده روسی ز الان و گرگ | شبیخون درآورد همچون تگرگ

بدربندان ناحیت راه یافت | بقو و اطها سوی دریا شتافت

خروجی نه بر وجه اندازه کرد | دران قلعه کاین کهن تازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را | که ره بسته با دان پی شوم را

خزاین کشیکانی که نتوان شمرد | خرابی بسی کرد و بسیار برد

در انبار آکنده خوردی نماند | همان در خزینه نوردی نماند

ز گنجینه ماتمی کرد جای | خرابی درآمد بصحن سرای

همه گنج را برد با جمله رخت | در از درج بربود و دیبا ز تخت

همه ملک در دم برانداختند — یکی شهر بر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه رود — شکستند بر سنگ فرابه رود

ز خنیدان چو وسان کردندی بجای — نماند نمکنان زنان از بجای

همه شهر کشور بهم بر زدند — ده و دوده در آتش اندر زدند

اگر من ز ران داوری بو دی — ازین یاوه گفتن بر آسوده‌ای

من اینجا بخدمت شدم سر بلند — زن و بچه آنجا بزندان و شد

اگر داد نستاند از خصم شاه — خدا باد یاری ده و داد خواه

بچینی که روسی دربن سال اعبد — بر و بوم و یار من بسیاید گزند

چو زنگی که بر گنج ره یافتند — شتابنده ایشان گذشتا فتند

شتابند کشور گشاینده شهر — که خاقان خلقند دونان دهر

همه ره زنانند چون گرگ شیر — بخوان ناولیده بر خون دلیر

ازآدلی

ز روسی نجوید کسی مردمی — که خر گوهری صورت آدمی

اگر بر خر بار گوهر بود — بگوهر چه بینی همان خر بود

چو ره یافتند آن حریفان بگنج — بسی بود صد بار از آن اندر نج

به بیداد کردن بر آرند بال — ز بازارگانان ستانند مال

خلل چون در آن مرز و بوم آورند — طمع در خراسان و روم آورند

بشورید شاه از گفت او — رنجید از خانه و جفت او

پریشان شد از بهر نوشابه نیز — که بر شاه بود آن ولایت عزیز

فرو برد سر تیره و خشمناک — وزان تیرگی سر بر آورد باز

بفریاد خوان گفت فرمان تراست — مرا در دلست آنچه در خاطرت

ازین گفته با شد از ملک زی — تو گفتی و باقی ز من بنگری

ببینی که چون سر براه آورم — چه سرها ز چنبر بچاه آورم

چه دلهای دشمن برآرم ز هوش | چه خوشهای شیران در آرم بجوش
برآرم کلاه از سر افکنی | که بر شیر تازیت گور افکنی
نه برطاس مانم نه روسی بجای | سپهر دورا آورم زیر پای
اگر روس و مصرست ملکش کنم | سراسیمه در پای پیلش کنم
براندازم کوهش اورنگ را | در آتش فشانم همه سنگ را
نه در غار کوه اژدهای اهم | نه از مهرداد و کیانی اسلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس | سگی ام نه اسکندر فیلقوس
وگر گرگ برطاس ران شکنم | ز برطاسی و روسی و رومی بترم
گر از گردش چرخ باشد امان | بخواهم کین خود از بدگمان
همه پرده را باز جای آورم | ستاننده را زیر پای آورم
نمانم نوشابه را زیر بند | چو وقت آید از نی برآریم قند

گران سیم در سنگ شد جایگه | برون آوریش چو هوا از حجر
بچاره گشاده شود کار سخت | بمدت شکوفد بهار از درخت
بسنجی و راز چاره دل برمگیر | که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو برداشتم برگ و زاد | صبوری کنم تا برآید مراد
زکوه گران تا بدریای ژرف | بآهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای | که سازم در آن مملکت چند جای
چو زین داستانم شده آگهی | چه از تخت من باشد از من تهی
بجنبش گراینده شد رخت من | سر زین من بس بود تخت من
بجنبم نیاسایم از هیچ راه | مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو رهدان بدر زیرکی | برآسوده زان خشم و آشفتگی
بلب خاک عنبر آلوده کرد | زمین را بچهره زر اندوده کرد

بیا ساقی آن باده بر دست گیر — که از خوردنش نیست کس را گزیر
نه باده جگر گوشهٔ آفتاب — که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن سکندر به [illegible]

دو پروانه بینم درین دستگاه — یکی رو سپید و یکی رو سیاه
نگردند پروانه شمع کس — که پروانه ناخوانند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را — که سازد کباب این دو پروانه را
گدازش کن از فرش این سبز باغ — چنان کافروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس — خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن — ز هرگونه رای بر انداختن
که جنبش درین کار چون آورم — کزین عهده خود را برون آورم
دگر روز کاین بور بیچاره رنگ — ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ

سکندر

سکندر بران خنگ ختلی نشست — که چون باد برخاست چون برق جست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند — وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او — حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت — ز جیحون در آمد بیابان گذشت
بر آن تا کند عالم از روس پاک — ز آرش نبیند در آب و خاک
روان تاختن دیده بیخواب کرد — گذر در بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل قپچاق دید — در او لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب — فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان و مردم فریب — فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی بر صفحهٔ روی شان — نه باک از برادر نه از شوی شان
سیاهی عذب بسته و تنگ تاب — چو دیدند روی جهان بی نقاب

زنان چابکی خوبش آمدند	درین داوری بخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد	بآن لعبتان دست بازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را	نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون آفتاب	سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
ز محتاج لشکر اندیشه کرد	که زن زن بود گرچه مرد مرد
یکی روز همت بدین کار داد	بزرگان خفچاق را بار داد
پس آنگاه شاهانه بنواختشان	بتشریف خود سر برافراختشان
به پیران خفچاق پوشیده گفت	که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی	ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود	چو زن نام دارد هم آن زن بود
چو آن دشت بانان شوریده راه	شنیدند یکیک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند	که آیین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم	بمیثاق خسرو شتابنده ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست	که این خصلت آیین خفچاق نیست
گر آیین تو روی در بستن است	در آیین ما چشم در بستن است
چو در روی بیگانه نادیده به	خیانت نه بر روی بر دیده به
وگر شاه را ناید از ما درست	چرا بایدش دید بر روی نخست
عروسان ما را بس این حصار	که با چله کس ندارند کار
برقع مکن روی این خلق ریش	تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب	نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار اگر نیک فرمان دهد	ز ما هر که خواهد بدو جان دهد
بلی شاه را چند فرمان بریم	ولیکن ز آیین خود نگذریم

چو بشنید شاه این زبان آوری | زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با این گروه | نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه این قصه را گفت باز | وزو چاره خواست آن چاره ساز
که این خوبرویان زنجیرموی | ز آیینه کس چون نپوشند روی
وبال است از آن چشم بیگانه را | چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا از من خویی کنند | ز بیگانه پوشیده رویی کنند
چنین داد پاسخ فراست‌شناس | که فرمان شه را بریم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت | که افسانه سازند از آن گذشت
هر آن زن که در روی او بنگرد | بجز روی پوشیده او نگذرد
بشرطی که شاه آرد اینجا نشست | وزو هرچه خواهیم آرد بدست
شه از سنگ و چوب هرچه فرزانه خواست | بزور هنر یک‌بیک کرد راست

جهاندیده دانا به نیک‌اختری | درآمد بتدبیر صنعتگری
تو گفتی عروسی در آن جلوه‌گاه | برانگیخت از خاره سنگی سیاه
برو چادری از رخام سپید | چو برگ سمن بر سر مشک بید
درآورد از شرم چادر بروی | نهان کرد رخسار و پوشید موی
هر آن زن که دیدی در آزرم او | شدی روی پوشیده از شرم او
از آن روز خفچاق رخساره بست | که صورتگر این نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کاین نگار | درین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را ندارند گوش | درین سنگ بینند یابند هوش
خبر داد دانای بیداربخت | که خفچاق با دل چو سنگند سخت
ببر گرچه سیم اند سنگین دلند | بسنگین دلی زین سبب مایلند
درین سنگ چون بنگرد دختشان | از آزرم گردد دل سختشان

که روی چنین سختی از خاره سنگ | چو خود راهی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی | ز بیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نسبت آشنایت این | نگویم که راز نهانیست این
بیا مردی این طلسم بند | بران رو بهالبته شد روی بند
هنوز آن طلسمی برانگیخته | دران دشت مانده است نابیخته
یکی بیشه در گردش چو نیزه | چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز برهای تیر عقاب افکنش | عقابان فرو بسته پر امنش
همه خیل خفچاق کانجا رسند | ز تو تا پیش آن نقش یکبار سند
زده گر پیاده و گر سوار | پرستش کنندش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او | شود تیری از جعبه کیش او
شبانی که آنجا رساند گله | کند پیش او گوسفندی یله

عقابان

عقابان در آیند از اوج بلند | نمانند یکموی زان گوسفند
ز بیم عقابان پولاد چنگ | نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
ضمیرم چنان کان نقش پرداز کرد | گره گاهی بست گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی | بمن ده که گرش هست پروای شوی
کنم دست شوئی به پاک و پلید | به بکر اینچنین دست باید کشید

رفتن سکندر در ملک روسیان رسیدن قنطال پادشاه روس

دگر بار بلبل به باغ آمده است | پری پیش روشن چراغ آمده است
خیالم پری پیکری میکند | مرا چون خیال پری میکند
ازین کان تاریک ره بینی | گهرهای گر آرم برون روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان | که روشن زر آرند از تیره کان
گزارنده شرح این مرز بوم | گزارش چنین میکند بر زبان

که چون شاه عالم بدانای روم — بفرمود تا سازد از سنگ موم

زهر روزنی آن نقش در خواسته — چو فیروزه نقشی شد آراسته

بخوبی چنان ساخته نقش بند — که بر لب به نقش ترکان پرند

چو پیکر برانگیخت پیکر نمای — شد آن نقش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میر بخت گنج — بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزل چند راند — بهر منزلی هفته چند ماند

چو منزل در آمد بسید خوا تنگ — هزبران بکین تیز کرده جنگ

فراخی کهی بود نزدیک آب — فرود آمد آنجا بهنگام خواب

دران مرغزار از ملک تا سپاه — بر آسوده گشتند از آب راه

چو انجم برآراست لشکرکهی — کشیده بگردون در و خرگهی

جهان را زرایت چو طاوس کرد — سراپرده را رو بسوی روس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم — در آورد لشکر بدین مرز و بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند — چو بر که زند کوه زو خوی کند

دلیران شمشیر زن بیشمار — بردم گرائی چو پیچنده مار

کمند افکنانی که چون نره شیر — در آرند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی که در دار و گیر — زموی جهانند صد چوبه تیر

سکندر نه تنها از دولت این — جهانرا استمکر ولایت این

زلشکر یکی کوه بالا و روان — که در زیر او شد زمین ناتوان

زپیلان دو صد پیل پولاد پوش — که آرند خون زمین را بجوش

یکی دشت پر پیل و پر سیلاق — همه کشور آشوب لشکر شکن

چو قنطار روسی که سالار بود — شد آگه که گردون باین کار بود

یکی لشکر انگیخت از هفت روس — بکردار هفت کرده عروس

به برطاس و آلان و خزران گروه — بدانگونه سیلی چو دریا و کوه
ز آلیسو و ز بلغار و ز قفچاق دشت — زمین را به تیغ و زره درنوشت
سپه بر سپه جمله آورد روی — گشاده نه بد جای یکتار موی
یلان جمله چون شیر غران دلیر — ز هر یک یکی پیل آورده زیر
خروشان و نعره زنان بیجهان — که از بانگشان پر خروش شد جهان
سپاهی بحد آنکه لشکر شناس — باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود — ز نه صد هزارش عدد بیش بود
فرود آمد از سر راه دور — دو فرسنگی از لشکر شاه [illegible]
بلشکر چنین گفت قنطاروس — که مردانگی تا چه باک از عدوس
چنین گفت قنطال روس — همه سر بسر کار و آنهای گنج
کجا پای دارند با روسیان — چنین نازنینان و ناقوسیان

همه گوهرین

همه گوهرین ساز و زرین ستام — بلورین طبق پاک چون باده جام
همه کارشان عشرت و مال شکری — نکشته کهی کرد جان گری
شبانگه ببوی خوش انگیختن — سحرگه بشربت بر آمیختن
جگر خوردن آئین روسان بود — می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد — همه خز و دیبا و سرخ و زرد
خدا داد ما را چنین دستگاه — خدا داده را چون توان بست راه
اگر دیدمی آن غنیمت بخواب — دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی جنبش در جهانی باج زر — بدریا نیابیم چندین گهر
گر این دستگه را بدست آوریم — بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم — همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس را ببالای کوه — تن چند با او شده هم گروه

بانگشت بنمود کاینک حصار · جهان در جهان تا رسیدند حور

درو در که از گوهری گنج پر · بجای سنان و زره لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار · کمان پوششهای جواهر نگار

کلاه مرصع بر افراخته · قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرش زیبا و شعر حریر · نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین موی خلخال پوش · سر زلف پیچیده بالای گوش

سروپای در زیور خسروی · نه پای دونده نه دست قوی

بآن سست پایان پیچیده دست · سکندر چه لشکر تواند شکست

گر افتد بر ایشان سر سوزنی · دهن را گشایند چون روزنی

بتاریخ و تقویم جنگ آورند · مهی در حسابی درنگ آورند

از آن لشکر بد اینکه روز نبرد · زخسته کلوخی بر آرند گرد

چو ما حمله سازیم یکره زجای · بیک حمله مانند ارند پای

چو روسان سختی کش و سخت مغز · فریبی شنیدند زنیکو نغز

کشیدند سرها که تا زنده ایم · باین عهد و پیمان سرافکنده ایم

بکوشیم کوشیدن چون نهنگ · نمانیم زین گلستان بوی و رنگ

بر اعدای دولت شبیخون کنیم · بنوک سنان خاره را خون کنیم

چو دست از عنان سوی خنجر کشیم · بدان نوک را دام در سر کشیم

نمانیم یک دشمن شاه را · نداریم آن تخت و آن گاه را

ببریم سرها که ناید شمار · نترسیم ما از چنین گیر و دار

ربائیم شانرا چو که کهربا · نمالیم شانرا همه زیر پا

از این مغز نابودکان در نبرد · نداریم یک کس ز مردان مرد

بلشکر گه آمد بتدبیر جنگ · زبان پر ز زنگار و در تیغ زنگ

ز دیگر طرف شاه لشکرشکن / ببد بر نشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه / نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چاچ و گورخان از ختن / پس از دیدن و لبید از یمن
دوالی ز آنجا بیامد و رزمی / قباد و صطرخی ز خویشان ...
زرلوند گیلی ز مازندران / تباویل از کشور خاوران
سهیل از خراسان زقوم از عراق / زبیانی از یمن بی نفاق
ز یونان و از زنج و ز مصر و شام / بخیدانکه بر گفته آید بنام
جهاندار کرد از غم آزادشان / بدلگرمی امیدها دادشان
چنین گفت کاین لشکر جنگجوی / به پیکار شیران بگردند خوی
بمردی و سالوسی و رهزنی / نمایند مردی و مردافکنی
دو دستی نبندند شمشیر و خس / همان تا مج نیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند جت / زبی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند در مصاف / چه باشد بریدن ز سر نا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای / فرو بندم البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای / زمین جا نمی برد جاهم سپرد
بگیتی که با لبد بر ساختم / بپای خودش چون در انداختم
چو در لشکر فور کردم نبرد / ز مردانگی فور کافور خورد
کمانم چو بر زد برابر گره / شه چین کمان را فرو کرد زه
هم از خنک و سم نباشد ستوه / که بسیار سیلاب بر زد ز کوه
ز کوه ختن تا بدریای چین / همه ترک بر ترک سیم زمین
اگر چه نشد ترک با روم خویش / هم از روم شان کینه تا روز بیش
ز پیکان ترکان این مرحله / توان ریخت بر پای روشن آبله

بیازرد گوهر ز آتش شکست — ز بهر دگر شایدش باز بست

حکایت در سیاست تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر — به بانگ سگان دست روباه پیر

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند — پی روبه پیر برداشتند

دهی بود در وی سگان بزرگ — همه تشنه خون روباه و گرگ

یکی بانگ زد روبه حیله ساز — که بند از دهان سگان کرد باز

سگان ره آواز برداشتند — که روباه را گرگ پنداشتند

ز بانگ سگان گاه از هر دو دشت — رمیدند گرگان و روباه رست

سگالیدن کاردان وقت کار — ز دشمن بدشمن شود رستگار

اگرچه مرا با چنان برگ و ساز — بهم پشتی کس نباید نیاز

در چاره بر چاره گر بسته نیست — همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش — که ریزیم در پای تو خون خویش

نبودیم زین پیشتر سست کوش — کنون گرم تر زان برآریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال — بکوشیم تا چون بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی — که چندان نباید که باشد کسی

در اندیشه میبود تا وقت شام — که فردا چه برخیزد از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن نهفت — طلایه برون رفت جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس — نشستند بر رهگذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند — ز شب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته — بشنگرف کاری عمل یافته

بده تا در ایوان بازش برم — چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن اسکندر با قنطال روسی

بیا ای جهاندیده دهقان پیر ‌‌ سخنهای پرورده دلپذیر
کی چون خسروان جای دادند روس ‌‌ کی بردش این سبز خنگ شموس
دگربار چرخش چه بازی نمود ‌‌ جهانش چه نیرنگسازی نمود
گذارنده صراف جوهرفروش ‌‌ سخن را بجوهر برآموده گوش
که رومی چو آشفتن روس دید ‌‌ جهان را چو پرکنده طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر نبرد ‌‌ بطالع بروهی ستاره شمرد
زمین فرش حیوور چون در لعبت ‌‌ برآورده صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب ‌‌ سر افکنده تیغ کش آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ ‌‌ زهر تیغ کوهی برآورده تیغ
دو لشکر نگویم دو دریای خون ‌‌ ببسیاری از جنگ دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند ‌‌ بهم تیغ و رایت برافراختند

دلیران رومی دران تنگ جای ‌‌ فشردند چون کوه پولاد پای
دران معرکه عارض رزمگاه ‌‌ برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولادپوشان الماس تیغ ‌‌ بخورشید روشن برآورده میغ
نهادند از رنگ بر پشت پیل ‌‌ کشیدند شمشیر گردش دو میل
جداگانه از موکب هر گروه ‌‌ حصاری برآورده مانند کوه
دو والی ز گردان ایران زمین ‌‌ سوی میمنه گرم کردند کین
قدرخان و فغفوریان یکسره ‌‌ علم برکشیدند در میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص ‌‌ زده پره برگشتن بی قیاس
بپیش اندرون پیل پولادپوش ‌‌ پس او دلیران تندرخروش
شه پیلتن با هزاران امید ‌‌ کمر بسته بر پشت پیل سفید
رده بر طرف سرخرویان روس ‌‌ فروزنده چون قبله‌گاه مجوس

بخزرانیان رایت آراسته زحب‌ها یک برطاس برخاسته
الانی زبس الیوی برجناح سرانداختن کرده برجود صباح
تجلب ابخ رون روسی کینه جوی زمهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته زمین آسمان وار برخاسته
درا های روسی بر آمد بجوش چو هندوی بیمار برزد خروش
دغریدن کوس گردون شکاف زمین را در افکند پیچش بناف
عمان های ترکی بر آورده شور بیاروی ترکان در آورده زور
صهیل زمین از سم تازیان زمه ناجاهی سازنده زبان
لکد کوب گرزه هفت جوش بر آورده از گاو گردون خروش
یلان رکب گاو سر نقره کون ز نقره بر آورده گاو رس خون
خدنگ پرکرده ترس گذار چو مرغ دو پر بر سر مرغزار

زنیزه سنبان شده روی خاک زکوپال ها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان بخون روی دشمن نمازی کنان
زغریدن شیر در چرم گرگ شده نفته خورد از سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ بر او رسته صد بیشه تیر خدنگ
ز رنگ سرخ گلها را او گل خون بر آورده از خار او
نهنگان شمشیر جوشن گذار بگردن کشی کرده گردن دراز
زغوغای آوردن خیل روس تکاور شده زیر شیران خموش
گشاده بخار از تن کوه درز زمین را فتاده در اندام لرز
تبرزیده با کمترین روسی غلاطونی آنجا فلاطوسی
همان روز عیار رایت افراخته ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا در کشیده شگفت ز ضیق النفس کام گیتی گرفت

نه پوینده را در زمین پای بود		نه پرنده را در هوا جای بود
ز رومی برون شد بناوردگاه		یکی شیر برطاس نوبه کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد		عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد جولان نمود		بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاس نازا درین جام جرام		به برطاسی من شود دشت کرام
پلنگان درم بر سر کوهسار		نهنگان خورم بر لب رودبار
چو شیران به پرخاش خو کرده ام		نه چون روبهان دنبه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم بزور		بحمله درم پهلوی نره گور
همه خون خاصت نوشیده ام		همه چرم خاصت نپوشیده ام
سنانم ز پهلو در آید بناف		دروغی نگویم اینک مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم		که آتش فروزنده گرد در موم

ببخشا ازو دران رهنمون		که بخشایش آرد دمی بهر خون
ز تاب ملک پیش آن نامدار		برون رفت جوشن دری ترکدار
به پرخاش هر دو گشادند جنگ		دران بوده کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاس خشمناک		جوانمرد رومی در آمد بخاک
دگر رومی رفت هم خاک دید		که برطاس را سخت چالاک دید
چنین تا بمقدار هفتاد مرد		به تیغ آمد از رومیان در نبرد
ملکزاده بود هندی بنام		بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست		بر آشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای		سر نحس در نیامد ز پای
ملکزاده هندی شد سخت کوش		بر آورد شمشیر هندی بدوش
چنان زد به برنده الماس سار		که سر در سم افکند برطاس سار

ز روسی یکی شیر شوریده سر   بگردن درآورد رومی سپر

درآمد بناورد چالش کنان   بخون مخالف سگالش کنان

ز هندی چنان ضربتی خورد باز   که روسی بسر گشت از روی ناز

همان روسی دیگر آمد بخشم   هم افتاد تا بر هم آرند چشم

چنان چند را کشت تا نیمروز   چو آهوی پی کرده را تند یوز

فرو بسته شد روسیان را نفس   نیامد دگر سوی پیکار کس

بآرامگه تافت هندی عنان   بخون و خوی آلوده تا سر میان

ملک چون چنان دید بنواختش   سزاوار او خلعتی ساختش

فرود آمدند از دو جانب سپاه   بخرگه نشستند بر پاس گاه

دگر روز کاین ساقی صبح خیز   زمی کرد بر خاک یاقوت ریز

دو لشکر چو دریای آتش دهان   گشادند بازار کینه نهان

دگر بار در کارزار آمدند   بشیر افکنی در شکار آمدند

همان کوس رویان گرفته چرم   ز هر بانگ پولاد را کرد نرم

درای جگرتاب و فریاد زنگ   ز سر مغز ببرد و از روی رنگ

زمین را ز شورش برافتاد پیچ   فکند آسمان نعل خورشید بیخ

برون رفت ز ایلان سپر تماکشی   سواری شتابنده چون آتشی

ز سر تا قدم زیر آهن نهان   بسختی چو آتش ز خون چکان

مبارز طلب کرد چون پیل مست   کسی کامد از پای پیلش نرست

دلیران از او بد دلی یافتند   سر از پنجه شیر برتافتند

پس از ساعتی تند شیر سیاه   برون آمد از پرده قلب گاه

بر اسب بخاری بالا چو پیل   خروشان و جوشان تر از رود نیل

بابلاقی آن اهرمن روی گفت   کآمد برون آفتاب از نهفت

منم جام بر دست چون ساقیان   نه از باده از خون ایلاقیان
بکفت این و برکب افسردران   برافراخت پولاد و کرز کران
زکوپال آن پیل جنک آزمای   درآمد بسر پیل پیکر ز جای
شد ایلاق از کرز پولاد پست   ز طوفان خونش زمین کشت مست
سواری سرافراز توران کروه   بران کوه کین راند مانند کوه
بزخم دکر با زمین پست شد   چنین چند کردان کشن از دست شد
سرانجام کار از سر افراختن   غرور یلش داد از سر انداختن
ز پولاد درعان و پولاد تیغ   بسی کشت و هم کشته شد بی‌دریغ
زشیبان کیهان تا غاز دکر   بمیدان نشد رزم ساز دکر
دکرباره در خون جکر جوش زد   قضا را قدر بر بناکوش زد
ز روسی درآمد سواری چو پیل   رخی چون تنم خیمها همچو نیل

برون خواست از رومیان هم نبرد   همی کرد مردی همی کشت مرد
بدینکونه خیلی بخون درکشید   تن چند را جان ز تن برکشید
ز بس کز تن مرد جنک آزمای   نیامد کسی را سوی جنک رای
چو روسی بر رومی جهان رست یافت   زکوپال خود پیل را دست یافت
همی کشت پولاد هندی بمشت   تن چند رومی چو چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی کرفت   دران معرکه نیزه بازی کرفت
ز پهلوی لشکر که شهریار   برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسپی عقابی برانکیخته   نه تیغی نهنکی درآویخته
حریر تنش در قزاکند زرد   کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست   یکی حربه چار پهلو بدست
طریدی برآورد آورد با روس کفت   که خواهی همین لحظه در خاک خفت

زره پوش مازندرانی حسنم | که بازی بود جنگ ابن حسیم

چو روسی زره دید در پیکرش | ز حیرا انگشتن در آمد سرش

شد آگه که در کشتن مادر او | نباشد چو تو مرد هم مرد او

غانوی لشکر که خویش داد | هزیمت بهیر رفت چون تندباد

گریزنده را حربه خارید پشت | برون شد ز سینه سنان چارشت

رها کرده حربه سواری دلیر | پس پشت آن پشت برکرده شیر

ز تیزی که در مرکبش باد پای | رساند آن تن سفته را باز جای

بر او خویش و بیگانه بشتافتند | صلیبی شده کشته را یافتند

چو دیدندگان اژدهای سبرد | صلیبی کشد صلب مردان مرد

غانهان فروبسته شد شین و بس | ز بطاس و روسی بجنبید بس

چو لشکر شد از حرب کرلون ستوه | برون رفت روسی چو یکپاره کوه

ز خویشان قنطال کوپال نام | که چون پیل تن کرد بر روی خرام

ز شمشیرزن دو بهم آمیختند | ز هر سو شمشیری انگیختند

سرانجام کوشش زره پوش گرد | بیک زخم جان ستیزنده برد

چنان ماند روسان گردن گرای | در آورد هفتاد تن را ز پای

بر آشفته قنطال زان شیر شند | که پای سپه دید زان کار کند

بپوشید جوشن برافراخت ترک | چو سروی که تیغش بود بار و برگ

بر آمد زمین چون یکی اژدها | سر بارگی کرد بر روی رها

زره پوش چون دید کامد هژبر | بغرید مانند غرنده ابر

کشیدند بر یکدیگر تیغ تیز | ز گرمی شده چون فلک گرم خیز

دو پیکر چو پرگار مرکز نورد | یکی بر جهش یکی ز رود گرد

بسی گرد بر گرد برتاختند | بسی زخم چون آتش انداختند

همی شد یکی برد گر کامکار … ز پیشین چو آمد به کارزار

هم آخر یکی تیغ زد شاه روس … بران شخص آراسته چون عروس

در آوردش از زین زر سوی خاک … برآورد زان شیر شرزه هلاک

کشنده چو بر خصم خود دست یافت … بتازی سوی لشکر خود شتافت

جهاندار ازان کار شد تنگدل … که سالار گیلی درآمد بگل

بفرمود بر ساختن کار او … بشرطی که باشد سزاوار او

دگر روز کاین ترک سلطان شکوه … ز دریای چین کوه بر زد چو کوه

گرانده شد بر دو لشکر بخون … علم برکشیدند چون بیستون

درآمد ز دریا بغریدن ابر … ز هر بیشه سر برون زد هژبر

بغیر دلیران برآمد باوج … ز هر گوشه جیرنت خون موج موج

ز رومی یکی پیل کوپال گیر … برآهیخت شمشیر و بربست تیر

بلک

بجنگ آزمائی برون خواست مرد … برون شد دلیری بخفقان زرد

فرو هشت کوپال رومی بدست … سر و پای روسی بهم در شکست

دگر خواست بالاوهان رفت نیز … بجز مغز کوبی ندانست چیز

الانی سواری نریجه بنام … هنرها نموده بشمشیر و جام

درآمد برآورده لختی بدوش … که از زیر دش مغز را رفته هوش

همی لخت خود را گبان درگشاد … همان نیزه بر دوش لختی نهاد

دو لختی بهم در شده لختشان … در آن در شد آویزش سختشان

چو دانست الانی که در راه او … فرو ماند بی لخت بدخواه او

برآورد لختی و زد بر سرش … سر خشم را فرو ریخت بر پیکرش

چو فرق سر خصم در خون کشید … ازان سرکشی سر بگردون کشید

دگر دان ارمن یکی تند شیر … بکشتن قوی دل بگردی دلیر

ز شیران سه تن بر ده شروه بنام | بهنگام جنگ آزمایش تمام
نهنگی رو تیغ برافراخته | به تیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش | برافروخت از تیغ رخشان رخش
فریجه چو دید آنچنان دست زور | سپر برکشید و خست چون پر مور
چنان زد بر او شروه شمشیر تیز | که کرد از قفس مرغ جانش گریز
ز ابسو کمر بسته گردن کشی | برون راند مرکب چو تند آتشی
بکوشید و مردانگی ها نمود | بشیری که جا کرد با شروه سود
چو خصم قوی دید گردن کشاد | بیک ضربت آن شیر گردن نهاد
خرم نامی از کوه الکن چو کوه | در آمد بگرز و عالم آمد ستوه
یکی گرز روآهنین بر سرش | که یکباره بجست از پیکرش
قبای زره بر تنش نامدار | چو سیماب روشن چو سیم آبدار

بشروه

بشروه در آمد چو شیر دمان | ز دنباله دشمن نمانی امان
جهان را بشمشیر بر شیر مرد | گران شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن در آن پای لغز | بسم سمندش بسایید مغز
بسی گردنان را ز گردن کشاد | ز دار سر و مهری چو چرخ نشان
ز لشکر که شاه نیروز جنگ | دوالی کمر بست بیچون نهنگ
بپیچید و برابر جنگ خواست | بپیچ شدن کرد بر جنگ راست
تبارک بر آورد خود آهنین | یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرآبدار | کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافکند برگستوان | بزین اندر آمد چو کوه گران
سوی دشمن آمد چنان تازه روی | که طفل از دبستان در آمد بکوی
خرم چون دران فرزبیده دید | بد از جنگ شیران شکنبیده دید

ولیکن نبد زخمش ایچ کارگشت | بناچاره مرکب دگر ساز گشت
بگرد دوالی درآمد دلیر | دوالک همی تاخت با نره شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال | بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف بازی بیاموختند | ز رحمت یکی حرف نآموختند
دوالی کمربست چون شیر نر | زدش ضربتی بر دوالی کمر
گذارنده شد تیغ بی هیچ رنج | دو نیمه شد آن کوه پولادسنج
برادر یکی داشت چون پیل مست | کمان برادر میانرا ببست
چو زخم دوال از دوالی چشید | بنه سوی رخت برادر کشید
برانگونه آن کوه پولاددست | بسی پشت شنگرکشانرا شکست
یکی روسی نام او جو دره | که شیر از تنش بود آهو بره
درشت و تنومند و زورآز (مای) | به تنها عدوبند کشورگشای

یلان

بگردان بسی خون درآویخته | بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر کرده سخت | بجنبد دوالی روان کرده رخت
کشارند بر یکدگر تیغ تیز | که ره بسته شد پای را در گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر | ز کار آگهیشان نشد کارگر
برآورده روسی گذارنده تیغ | بران کوه پولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق | ز دریای خون شد تنش سر بغرق
ازان سستی اندام زخم آزمای | عنان رزدی کرده شده باز (جای)
فرود آمد از اسب بازبست | ملکشاه ازان شکرستان شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه | کند نوشدارو بران زخمگاه
نوازش کند تا باهستگی | دوالی برون آید از خستگی
چو شب در سرآورد گیتی پرند | سرمه درآمد بناکن کمند

دو رویه سپه پاس میداشتند / ملک را بخرگاه بگذاشتند

چو خورشید برزد سر از سبز میل / فرو شست گردون غبار از نیل

دگر باره شیران نمودند شور / ز گوران همه دشت کردند گور

بغلغل در آمد جرس با درای / بجوشید خون از دم کرنای

ز فریاد شیپور و تشنج کوس / پدید آمد از سرخ گل سندروس

عنان چوزره سوی میدان شتافت / که در خود یکی ذره سستی نیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه / در افکند خیلی بناوردگاه

یکی جابکی کرد با چوزره / نمی‌رفت بر کار زخمی سره

هم آخر در ابروی چین فکند / سر چوزره بر سر زین فکند

برآورده زافکندن کام خویش / سپردش خجل ره انجام خویش

دلیران میکشت و میخواست مرد / تهی کرد جای از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام / بمردی برآورده در روس نام

چو سرخ اژدهای بپیچیدگی / همه بر هلاکش بسیچیدگی

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش / که از کوه در پستی آرد خروش

دران داوری‌های بیگانگی / نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد / گران مرد هندی برآورد گرد

بپرداخت از جوشن اندام را / چو می ریخت بر سنگ زد جام را

ز سر ترک برداشت کغفا منم / هژبری که زنیکو و شیر افکنم

کسی کو زند بر من ابرو گره / کفن به که پوشد بجای زره

مرا نام در من که طرطوس خواند / بروسی زبان رستم روس خواند

ز میدان نخواهم شدن باز جای / مگر لشکری را در آرم ز پای

شد از کشتن هندی و زخم روس / بپیچید بر خود چو زلف عروس

بران بود کاردغان سوی خنگ / دگر باره در غرش آمد ز رنگ

چپ و راست میدید تا از سپاه / که خواهد شد از کینه ور کینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده / ز پولاد چون برق تابنده

عنان یون سواری چو غرنده شیر / توانان و چابک عنان دلیر

چنان غرق در آهن اندام او / که پیدا نشد بر تنش کام او

بجولان زدن سرفرازی کنان / بشمشیر چون برق بازی کنان

ازان چابکیها که میکرد چست / پرو بر شده دست بدخواه سست

بدان روسی افکند مرکب چو باد / که تیغ از نیام نجل بر گشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش / سر دشمن افتاد در دامنش

ازان شیر دل بر سواری دگر / درآمد بپرخاش چون شیر نر

بر خصمی دگر سر برافکنده شد / چنین چند سرها برافکنده شد

فزون از چهل روسی کوه پشت / بآسانی آن شیر خنجر بکشت

بهر سو که میراند شبرنگ را / ز خون لعل کرد آهنین سنگ را

بهر حمله کانگیخت از پردلی / فرو ریخت از روسیان لشکری

چو بر خون شتابنده شد تیغ او / نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حمله پیلان را ساز داد / عنان را بچابک روی باز داد

دران حمله کان کوه آهن کرد / صد افکند صد کشت صد خسته کرد

شه از شیر مردیش حیران شده / بران دست و تیغ آفرین خوان شده

بدینگونه میکرد پیکارها / همی ریخت آتش بران خارها

فلک تا نشد پرش مشک سای / نیامد ز ناورد که باز جای

چون در برقع کوه رفت آفتاب / سر روز روشن درآمد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه / ز ماهی برآورده سر سوی ماه

سیه کرد بر شیروان راه را	فرو برده چون اژدها ماه را
سوار شبیخون دران تاختن	برآسوده آمد بشب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان	که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر	گمان برد کان شیردل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار	که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی	صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازوی کرده خیلی بکشت	چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیر عرین	که بادا بران شیرمرد آفرین
دگر روز کاین طاق فیروزه رنگ	برآورده یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر	برآمد سیاه اژدهایی بزیر
یکی گرز منقار دمی در بدست	که البرز را مغز در هم شکست

مبارز همیخواست میکرد مرد	ز گردان کسی برآورده گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری	بسی را فکنده دران داوری
همان روسی افکن سوار دلیر	برون آمد از پرده چون تند شیر
کمانرا زهی برزد از چرم خام	بشست اندر آورد تیری تمام
بنیروی دست کمانگیر او	بیفتاد الانی ز یک تیر او
چو ماشوره هندوانی ز رنگ	میان را کشیده به تیر خدنگ
دگر ره یکی روسی کرد خشم	چو شیران در ابرو در آورده چشم
سلاح آزمایی در آموخته	بسی درع را پاره بردوخته
در آمد بشمشیربازی چو برق	ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شد شورش جنگ را	بجایی برافکند سرهنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ	نبوده آزموده هنرهای جنگ

به تنهائی آن پیشه ور زنده بود ‌ ‌ ز شمشیر دشمن نترسنده بود

چو آن شیر دل دم بر افراختش ‌ ‌ شکاری زبون دید نشناختش

سلاحی در و دید بیش از نبرد ‌ ‌ جل و جامه بهتر ز اسب زمرد

بیک ضرب تیغش جان از تن برکشید ‌ ‌ جل و برقعش بر تیغ اندر کشید

دگر روسی بست بر کین کمر ‌ ‌ همان رفت با او که با آن دگر

دلیری دگر جنگ را ساز کرد ‌ ‌ به تیر دگر جان از او باز کرد

به هر تیر گز زشت او شد روان ‌ ‌ بپهلو در آمد یکی پهلوان

بره چون به تیران سواری سهی ‌ ‌ زره پهلوان کرد میدان تهی

دگر بار پنهان ز بینندگان ‌ ‌ بیامد بجای نشینندگان

چنین چند روز آن نبرد آزما ‌ ‌ بجوشید کین حرب کرد آشکار

ندید هیچکس را دگر یارگی ‌ ‌ که با او برون افکند بارگی

بجائی رسید آن گزو بیم تیغ + ‌ ‌ پراکنده گی شان در آمد چو میغ

چنین تا یکی روز این چرخ پیر ‌ ‌ بر آورده گوهر ز دریای قیر

دگر بار میدان شد آراسته ‌ ‌ ز بیغولها نعره برخاسته

ز لشکر که روس با لنگ جرس ‌ ‌ بعیوق بر میشد از پیش و پس

کشیدند صف قلب داران روس ‌ ‌ وزان قلب آراسته چون عروس

کهن پوستینی در آمد بجنگ ‌ ‌ چو از ژرف دریا بر آمد نهنگ

پیاده بکردار یکپاره کوه ‌ ‌ ز بالاش صد سوار افزون شکوه

درشتی که چون پنجه را گرم کرد ‌ ‌ بانگشت الماس را نرم کرد

چو عفریتی از مهر خون آمده ‌ ‌ ز دهلیز دوزخ برون آمده

یکی سلسله بسته بر پای او + ‌ ‌ دراز و قوی هم ببالای او

چو شیران وحشی بدان مرحله ‌ ‌ جهان کرده پر شور پر مشغله +

ز هر سو که جستی یک آبا جایگاه | زبان کشتی از زور شمشیر چاه
سلاحش جز آهن سر پرخشم | گرز و کوه را درکشیدی بدم
ز هر سو بدل آهن مردکش | بهر دم کشتی دست میکرد خوش
ز نخجیر که بد نه خفت خام او | سفن کشته کشت اندام او
چو آورد آهنگ بر کارزار | نکردی بر او تیغ پولاد کار
درآمد چنان اژدها بارها | فرشته کشتی آدمی خوارها
کسی را که دیدی گرفتی چو مور | فکندی به شمشیر یکدست زور
گر آتش نکردی بکار دگر | گهی پی کندی ز تن گاه سر
ز لشکر که شه بیروی دست | بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست | بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن فرازی کند | بآن آتش تیز بازی کند

چو دیدش ز دور آن نهنگی دهان | گرفتش همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درآمد دلیر | هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدینگونه از خیلهای درشت | تنی چند از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست | دل شیرمردان لشکر شکست
شگفتی در و ماند صاحب خرد | که نی آدمی بود نی دام و دد
شب تیره چون بانگ بر روز زد | سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن | سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه بیچاره بود | که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او | همه با سلاحان شده پست او
ندانم که او آدمیزاده نیست | دگر است زین بوم آباده نیست
ز ویرانه جاست وحشی نهاد | بصورت چو مردم نه مردم نژاد

شناسنده گان زمین را شناخت | تمکین باسخ علم بر فراخت

که چون داد فرمان چون دادگر | تمامم نبوحال آن جانور

یکی کوه نزدیک تاریکی است | که راهش چو موی زباریکی است

درو آدمی پیکران انجمن | بترکیب خاکی بزور آهنین

ندانند کسی اصل ایشان درست | که چون بود شان زاد بود از نخست

همه سرخ روی و فیروزه چشم | زشیران بترسند هنگام خشم

چنان روز مندان افسرده کام | که گفتی بود لشکری با تمام

اگر ماده باشد بود ور ستیز | بر انگیزد از عالمی رستخیز

بهر داوری کو فتد راستند | خرابی نه صحتی را بنا راستند

ندیده ست کس مرد ایشان یکی | مگر زنده وان زنده نیز اندکی

بود هر یکی راندر مایه بیش | گران بیش سازند اسباب خویش

بنیروی پیشم ست بازار شان | تماعی خرابی نیست در کارشان

ندارند گنجینه هیچ کس | سمور سیه را شناسند و بس

سموری که باشد بهیبت سیاه | نخیزد زجایی جز این جایگاه

زنیشانی هر یک ز مرد و زن | سرو پشت پرسینه چون کرگدن

اگر اسرون شان نباشد سرشت | جدا ایشان بصورت چه زشت

کسی را که آید تمنای خواب | شود بر درختی چو پران عقاب

سرون در فشار در شاخ بلند | چو دیوی بخسبد در آن دیو بند

چو بینی شاخی بر آنگیخته | یکی اژدهایی بر آویخته

بخسبند شبها بروز از بیخودی | که خوابت نیابد نابخردی

چو روشن شبانگه درو بگذرند | در آن دیو آویخته بنگرند

بآهستگی سوی آن اهرمن | بیابند و پنهان کنند انجمن

رسنها بیارند و بندش کنند | ز زنجیر و آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت | کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار | خروشد خروشیدن رعد وار
گر آن بند را بر تواند شکست | کند هر یکی را به یک مشت پست
وگر سخت باشد در آن بستگی | بروس آ و بندش با هستگی
برو بند زنجیر محکم کنند | وز آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه | گشایند از آن دامشان دانه
اگر خنگ افتد به ناچارشان | بدان زنده پیلست پیکارشان
کشندش به زنجیر چون اژدها | نیارند کردن ز بندش رها
چو کرد د چنان آتش جنگجو | نماند بجان در کسی رنگ و بو
جهانجوی در کار آن پای لغز | در آن داستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاین نیز هست | همه چون به نیزی ز نیک پیش هست
گر اقبال من چاره سازی کند | سرش بر سر نیزه بازی کند

مصاف کردنش با جانور کوهی

سپیده چو سر برزد از باختر | سیاهی بخاور فرو برد سر
سپه را بیاراست خاور خدیو | در اندیشه زان مرد آهن چو دیو
سوی میمنه رومی و بربری | چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره ترک چینان چاین | شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر | چو کوه روان خنگ خنیا بزیر
دگر سو الانی و برطاس و روس | برآشفته چون توسنان سوس
تبیره هم آواز شد با درای | چو صور قیامت دمیدند نای
ز غاریدن کوس غارا شکاف | پر افکنده سیمرغ در کوه قاف

[illegible]

ز فریاد خرمهره و کاودم | علی الله بر آمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری | که دولت کرا میکند یاوری
همان اهرمن روی دژخیم رنگ | درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را سر ز تن کرد باز | نشد هیچکس پیش او رزمساز
زره پوشی از ساقه قلبگاه | درآمد چو شیری بناوردگاه
ز تیغ آتشی بر کشیده چو آب | کزو خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیرمرد | همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشناک از پی کار او | که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کانچنان گردنی | شکسته شود پیش اهریمنی
سوار هنرمند چابک رکاب | که بر آتش انگشت زد بر سحاب
فرشته صفت گرد آن بوچهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین

نخستین نبردی که دیو کرد | بدان تیره دل بارش تیر کرد
چو دژخیم دانا از آن تیر باک | رمنده شد از تیر چون خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ | برآورد و زد بر دل خاره سنگ
که آن خشت را گر زدی بر ستون | تمام از دگر گوشه جستی برون
بسنجی که تن را بهم بر فشرد | بران خاره شد خشت پولاد خورد
دگر خشتی انداخت آن شیر نر | بران اهرمن هم نشد کارگر
سیوم همچنان خشت بر روی شکست | نشاید بخشت ابر را تار بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت | نبیند بد از حربه و تیر و خشت
نهنگی جهانسوز را بر کشید | سوی اژدهای رمنده دوید
زدش بر کتفگاه و بردش ز جای | چنان کان ستمگر درآمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد | بسنجی درآویخت با مرد

ز سوزندگی باد نجشش گرفت | با هرمنی جست و نحشش گرفت

زبر بیشه ور آورد چون شد شیر | زنارک بغیا دگرکش زبیر

بهاری پدید آمد از زیر برگ | بسی نغز نازک‌تر از لاله برگ

سرش خواست کندم کندم (آمدش) | چو روی چنان دید شرم آمد (بیش)

دو گیسو کشان دید در دامنش | رسن کرد گیسوش در گردنش

چو آمد وی در روشن گنجینه برد | ز روی ربود دین و دل رسی سپرد

چو گشت آن ز خشم گرفتار او | ز دیوان ز روسی بر آمد غریو

دگر ره بنجیر کردن شتافت | که او را کی انها بنجیر یافت

از آن تیرگی شاه گردنکشن | بپیچیده چون مار بر خویشتن

بفرمود تا زنده پیل سیاه | بخشم آورند اندر آن جرگاه

برد پیلبان بانگ بر زنده پیل | بدان اهرمن راند چون رود (نیل)

نه قاروره بر کوه شد کارگر | نمیکرد چیزی در او کارگر

چو دید اژدها پیل سرمست را | کشا دندان چرکین دست را

براست کان پیل جنگ آزمای | بخرطوم بخشش بر آورد جای

چنان سخت بگرفت خرطوم (او) | که زندان او شد بر و بوم او

خروشید و خرطومش از جا (بکند) | بغیا و چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بانی سپهاک | بترسید کافتد سپه در هلاک

روان خشمناک بفرزانه گفت | که دولت زمین روی خواهد (نهفت)

مرا نیز در یافت او بار بخت | و گر نه چرا جستم این کار سخت

بلا آسمانی چو آید فراز | سر از نیستان بپیچد نیاز

تک و تاب شاهان بود اندکی | تک شیر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن | بخواهم درین عمر پرداختن

زنش داد فرزانه کاهی نهمار — شکیبایی آورد درین کارزار
همانا که پیروزی آید بدست — چو در بیداری و شمشیر دست
اگر خاره در سنگ خارا شود — ببرد بتیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند — چنان تنه را سر در آری ببند
اگرچه یکی موی ز اندام شاه — بس ارزد گرامی تر از صد کلاه
ولیکن در اختر جهانت راز — که چون شاه عالم شود در فراز
باقبال شاهی و نیروی بخت — در آید بچنگ آن تنومند سخت
جز این نیست کاین پیکر سخت چرم — ندارد پی سست و اندام نرم
نباید برو زخم راندن بتیغ + — که ز آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را اگر در کمند آوری — بخم کمندش به بند آوری
یکی تن شده زانکه رویان نخست — توان کندن از جا گر آهرمنست

اگر

گرش می نشاید بشمشیر کشت — که دارد تن سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیر آری اسیر — برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اختر شناس — خدا را بذیرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای — بآن خنگ ختلی در آورد پای
کز اول جهانیان داده بود — که بر آخور چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست — عنان کرد سوی بداندیش راست
در آمد بران دیو ریبا شکوه — چو ابر سیه کو بر آید ز کوه +
بجنبید از جای خود آن نهنگ — که اقبال شاهش فرو بست چنگ
بگردن در افتاد بدخواه را — زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند — شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید + — کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلطید آن شیر نخجیر سوز — چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن دشت برد — ز افتادن و خواستن گشت خورد
ز لشکرگه شاه فیروزمند — غریوی درآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد در آن خوری — که آمد برقص آسمان بر زمان
چو شه دیدکان پیکری زیور نک — باقبال طالع درآمد بجنگ
نشاندش بر او زد گرد شمنان — سر دشمن بدان آمد بسان
دل روسیان از چنان زور دست — ازان دشمن دشمن افکن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم — بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد — در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشیده شد ناله چنگ را — بکف برنهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت میکرد یاد — نبید گوارنده میخورد شاد

چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج — ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه — همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی بجامه خورد — گهی گوش پر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد میریخت گنج — بخواهنده میداد دیبا و گنج
درآمد بافسانهای دراز — ز هر سرگذشتی پژوهنده راز
ازان تیغ زن مرد چابک سوار — سخن راند با انجمن بیشمار
که امروز این پهلوان هم نبرد — ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند در بند آن زهربان — برون آوریدش ز خرم سنان
وگر رفته بر رفته در بگذریم (کرم) — همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم — بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود شه آن گرفتار بند — برارش که آمد چو کوه بلند

بفرمود کان هندی بی زبان   بیاید برامش که مرزبان
همه تن شکسته به نیروی شاه   فرو برد سر زو در آن بزمگاه
بزاری بنالید زان خستگی   شگفتی بپرسش از زبان بستگی
بجو مردمان بسته نالید زار   ببخشود بر روی آن شهریار
از آن روز دیده ش زنو روزمند   بفرمود تا بر گرفتند بند
رها کرد شان شاه آزاد مرد   بر آزاد مردی زبان کس نکرد
نشاندش به آزرم و دادش طعام   نوازش گری کرد با او تمام
همی چند با گوهرش یار کرد   همی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی در آمد بدان شوربخت   بغلطید چون سایه در پای تخت
زبونی بسی کرد با کس نساخت   نوازنده خویشتن را شناخت
از آنجا سرایمه بیرون دوید   چنان شد که کس گرد او را ندید

شگفتی فرو ماند خسرو در آن   نشان سخن باز جست از سران
که این بنده از باده چون شاد گشت   چرا شد زما دور و آزاد گشت
بزرگان دولت در آن جستجوی   فتادند زان کار در گفت و گوی
یکی گفت صحرائیست آن شگفت   چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون صید در گرد گا   سوی خانه خویش بر بست باز
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت   سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
در آن ماند کاین پرده بلعجبان   چه شب بازی آرد ز پرده برون
جهانشه چو زین نکته آگاه گشت   ز ساقی خود آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت   که تاراج بدخواه در دیده داشت
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست   که گاه زبا عروسی بدست
به آزرم زر پیش خسرو نهاد   برسم پرستش رکابش بوسه داد

چو آورد آنگونه صیدی ز راه — دگر باره بیرون شد از بزم شاه

عجب ماند خسرو چو این کار دید — که در مار در مهره مار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین — چو لعبت بسر در کشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را

در آن ترک خرگاهی آورد دست — سلاح و نقابش ز رخ بر شکست

چو دید آنچه بیدار اندیشه حر — ز انفت یکی آفتابی ز نور

پری پیکری شوخ مست آمده — پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخ از روز خوش تافته — ز مالک به رضوان گذر یافته

چو سروی به سرسبزی آراسته — وز او سرخ گل عاریت خواسته

بهر ناوک از غمزه کانداختی — شکاری ز ره جا نها ساختی

لب او چو لب شور بازارها — در او قند و شکر بخروارها

سمن را تماشا در آغوش او — تماشاگه خاک گوش او

چو خسرو در آن روی چون ماه دید — صنم‌خانه را در نظرگاه دید

نگاری کنیز شکر خنده یافت — که خود را بیازار او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود — ببین تا چه دلها غلامش بود

بدانست کان ترک چینی نگار — ز خاقان چین شد بره یادگار

ز مردانگیها گرو برده بهر — ببید آزرمش پسندیده بهر

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد — عجب‌تر که با زن بکف چون فتاد

بپرسید کاحوال خود باز گوی — دلم را بدین داستان باز جوی

پرستنده خوب صاحب نواز — پرستش کنان برد شه را نماز

دعا کرد بر تاجدار جهان — که تا جنبش باد از گیتی نهان

توی آن جهانگیر کشورگشای — که از دین و داد آفرینی خدای

شکوهت چو روز آشکارا بست | ز دولت دلت با مدارا برست
رهائی ز نور روز امید را | فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر بار شاهان لشکرشکن | کمی تاجور شد دگر تیغ زن
تو آن آفتابی در این روزگار | که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی | چو رزم آزمائی جهان پهلوی
ندارد چو من خاقان آن دسترس | که با آنجوان بر آرد نفس
مرا زهره کاینجا کند ناله گرم | که گر زهره باشد گدازد ز شرم
صفائی که ما راست ناسفتنیست | چو گفتی بگو آنکه ناگفتنیست
من آن سفته گوهر که خاقان چین | ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت | که درهاست این درج را در نهفت
مگر کان سخن را گران دید شاه | نکرد از سر خشم بر من نگاه

دوبارگی

مرا در پس پرده خاموش کرد | بیکبار یادم فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم | نهنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بناوردگاه نبرد | باقبال شاه آن هنرهای سخت
دویم روز با لشکری برزدم | یکی لشکر روس برهم زدم
سیوم روز چون بخت یاری نکرد | گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی کمین تاخته | ز خشم خدا صورتی ساخته
نگفت آن نهنگ ستمگر مرا | ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپرده به روسان بیدار کرد | که این گنج را بسته دارید در
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد | به پیل افکنی جنگ آغاز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن | چو پیلی فکندش در آن انجمن
ز نیروی شه در آوردگاه | سرم بر فلک شد به نیروی شاه

چو دیدم که رام تو دد میشود / کمندت بلا را بخود میکشد
بنوعی دلم گشت فیروزمند / کزان گونه دیوی در آمد به بند
همه روس را دل پر از درد شد / گل سرخشان خیری زرد شد
رسن بسته بودند بر دست و پای / مرا در یکی خانه کردند جای
بمن بر شده لشکری دیدبان / همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت / بگوشم آمد های و هوی زشت
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ / بدان سنگساران بیارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند / ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند / همی کند و بر دیگری می فکند
ز بس کله سر که برکنده بود / یکی کوه از کله آکنده بود
در آمد چو مرغی ز جا برگرفت / همه بندم از دست و پا برگرفت

بیاورد تا تخت شاهم رساند / ز پایین ماهی بماهم رساند
ز زندان بدم تا کنون چو گنج / بشادی کنون کرد خواهم سپنج
زن آن که زیور کند پای او / نه زن دان که زندان بود جای او
چنانم نماید دل کامیاب / که می بینم این کام را در خواب
اگر در خورم خاص کن در نظر / وگرنه بتیغم ببند از بسر
پری چهره چون حال خود باز گفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حقه نوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او
گدای تازه گلبرگ ما دیده کرد / بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر تو ام پیشتر گشت عزم / که در یای بزمی و زیبای رزم
بپرخاش کر جان ستان دیده است / قوی دست چابک عنان دیده است
بر آتش گهی نیز چشم شگرف / حریفی نداری در این هر دو حرف

حریفت فهم خسرو بنوازد رود | دلم تازه گردان ببانگ سرود
پریچهره برداشت نوای چنگ | کمان خدنگی به تیر خدنگ
نوایی زد از نغمهای نوی | نوآیین سرودی دری پهلوی
کنشاها خدیوا جهان داورا | خردمند خسروا خسرو داورا
سر سبزت از سرزنش دور باد | دل روشنت چشمه نور باد
جوان بخت بادی و فیروز رای | توانا و دانا و کشورگشای
کمربست جانت بآسودگی | قبای تنت دور ز آلودگی
بهر جا که رو آری از نیک و بد | بنامت خدا باد پشت خرد
جهان تا دگر کامت شود | همه ملک عالم بنامت شود
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش | برد سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی در آمد بباغ | برافروخت شد روشن چراغ

گلی

گلی بود در بوستان ناشکفت | همان نرگس اندر چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود | نسفته دری دست ناکرده بود
بامید آن تا آید از صید شاه | سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چند بهار سپید | گهی لعل پند گهی مشک بید
مگر شه ندارد فراغت بباغ | که ما در نظر سوی روشن چراغ
وگرنه بهاری بدین خرمی | چرا رایگان او فتد بر زمین
زباد خزان است اندیشناک | که ریزد بهار خیابان را بخاک
شنیدند که آواز دلبر شنید | ز دل ناله بیدلان بر کشید
خوش آواز شد ناله چنگ او | خبر دارش از روی گلرنگ او
که روی خیابان نغز گوی جهان | حرامست بادا آرزوی جهان
مگر شه چو زان نکته آگاه شد | از آن آرزوی آرزوخواه شد

دگر ره تو نوشین نبیذ ده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی می بادنی بستهاد | که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد | بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش | بآن نوش لب داد گفت بنوش
ستد جام و بوسید و بر لب نهاد | ببوسه ستد جام با بوسه داد
ننوشید یکدست ساغر نهاد | بدست دگر زلف دلبر نهاد
گهی بوسه دادی لب جام را | گهی لب گزیدی دلارام را
در آن رسم کایین بود دلکش است | می تلخ با لعل شیرین خوش است
چو نوشین می آمد دهن در کشید | بخوش خواب نوشین در آغو کشید
در آن آرزوگاه باد صبا بس | نکردند جز بوسه چیزی ز راش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر | که رنگش بخون داد ده تا بهیر

بده تا جوانی در آید بچنگ | دهد رنگ آتش مرا آب و رنگ

فیروزی یافتن سکندر و گرفتار شدن قطال پادشاه روس

سپاه سحر چون علم برکشید | جهان حرف شب را قلم در کشید
دماغ زمین از تف آفتاب | بسر سام سودا در آمد ز خواب
بر آورد مرغ سحر عشره نو | چو سرسامی از نور و صرعی
شه از خواب برزد آشوبناک | دل شاد را کرد زاندیشه پاک
بطاعت در آمد نیایش نمود | زبان را بشکر آزمایش نمود
ز یاری ده خود در آن داوری | گهی یاری خواست و گه یاوری
چو لختی بغلطید بر روی خاک | کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادندش او رنگ بر پشت پیل | کشیدند لشکر گردش دو میل
سپه را بآیین پیشینه روز | بیاراست سالار گیتی فروز

دران پهن صحرای دریا شکوه / حصاری زد از فوج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر بآیین ساز
جرسهای روسی خروشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان / هلال از جای میرفت و رست از عنان
ز تنگ کمان رفت ز مغز کوه / فشانش کمان تیر بر هر گروه
ز پیداد کوپال پیل افکنان / فلک جا به در خم پیل افکنان
نهیب بلارک چو پرهای مور / ز بالان عقابان تهی کرد زور
ز پولادی گرز گردن شکن / برون ریخته مغزها از دهن
سر نیزه از طاس سکسر نگون / بپرچم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون چون عقیق / شده مانده زین بخون در غریق

سنان

سنان در سپر کوکب افروخته / سپر در سپر کوکب دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک / لخد لخته بر کشتگان خون و خاک
سر افشانی تیغ گردن گذار / برآورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته / ز مقراضه مقراض آموخته
بهر قبضه خنجری در شتاب / برآورد چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان کرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حربگاه
نمانده روسی بهر سو ستیز / برآورده از رومیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم روس / بسرخ و سفیدی چو روی عروس
سکندر دران حرب چون شیر مست / یکی حربه پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش / ز شیر ژیان چون برآرد خروش
بدان پیل و آن شیر مانند شاه / که بر پیل و بر شیر بربست راه

بهر تیغ داری که او باز خورد | سرش را به تیغی ز تن باز کرد
سیه پوش خیرش چو عباسیان | زده سنگ بر طاس بر طاق سیان
به نیروی بازوی و زخم رکاب | چنین ورات افکند سر بر سحاب
همه او بپای برجا چو یم لشکرش | کز آنکی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه در آفتاب | بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به نیروی آمد پدید | جهانگرد شمشیر را برکشید
بش گفت بر زن که بازی تراست | درین دست بر داستواری تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل | سر دشمن افکند در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترک و تاز | چو شد اژدهای دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست | بقفطال روسی در آمد شکست
چو زنگ شکستن خورد شان | بیک حمله از جای خود بردشان

بر عجب درانداد بدخواه را | جهان داد شاهی جهان شاه را
شه پیل پیکر بخم کمند | درآورد قفطال را زیر بند
ز روسی بسی جوی خون ریختند | گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان را سر انداخته | ببدکیشی کیش پرداخته
ز شیران پر طاس روسی دیار | گرفتار شد تیغ زن صد هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر | ز کشتن بود رفته را تا گزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز | گریزان سوی روس رفتند باز
بچندان غنیمت که خسرو رسید | که اندازه باشد آنرا پدید
ز سیم و زر و قند و لعل و در | شتر بر شتر خانها گشته پر
چو بر دشمنان شاه شد کامگار | شد از فرخی کار شه چون نگار
فرود آمد از خنگ خنگی خرام | که دید آنچه مقصود بود از تمام

بشکر خدا روی بر خاک سود — که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را — همان گنجها داد درویش را
جهان از حبش تهی کرد جای — بآرامش و رامش آورد پای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان — به ترکیب من گوهر و درفشان
مگر جان خشکم بدو تر کنم — که زنگار گوهر بگوهر کنم

رهائی یافتن نوشابه و رفتنش بملک خود

چو فارغ شد اسکندر از ملک روس — ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستن گهی زان طرف ماند جست — که دارد نشستنده را تندرست
درختش ز طوبی دلاویزتر — گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
روانها در او آبهای زلال — گوارا چو می گر بودی حلال
بهم برامیش بیشهای خدنگ — بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

درختش فزون‌تر ز پنجاه ارش — از آب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جای بدست آمده — دران جای فرخ نشست آمده
برو باز گسترد رومی بساط — همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه — شد آراسته حلقه بزمگاه
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه — ز روس و ز برطاس و بلگر گروه
بفرمود تا غنیمت کشان — دهند از شمار غنیمت نشان
دبیران تیره هش بکار آورند — کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار — غنیمت کشیدند بیش از شمار
بچندان گرانمایه در کار بود — که آنرا شماری پدیدار بود
گشادند سربسته گنجینها — کزو خیزد آسایش سینها
ز رکانی و نقره زیبقی — که مهتاب را داد بی رونقی

زبرجد بخرواره مرجان عقیق   ورقهای زر در طبقهای سفن
زکتان و منقال و خانه باف   زده کوه بر کوه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته   سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قند و مشک و وار   سمور و سیه بیر بیش از شمار
زقاقم بخندان فرو بسته بند   که تقریر آن کرده نشاید که چند
فروزنده سنجاب و روباه لعل   همان کرده اسبان نادیده نعل
وشق نیفهای شبستان فروز   چو خال شب افتاده بر روی روز
جز آن نیمها بود بسیار گنج   که آید ضمیر از شمارش برنج
در آن موینه چون نظر کرد شاه   بهار ارم دید در سبزه گاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت   جز از هر متاعی جهانی بساخت
بر آسوده دیدن آن نازنین دور   ز سرهای سنجاب و قاقم سمور

کهن

کهن گشته و موی او ریخته   ز نیکو ترین جای آویخته
چو بخشید آن چرم گه بنگرست   بدانست کان چرم آهوی چیست
بپرسید کاین چرمهای کهن   چه پیرایه را شاید از اصل بن
یکی روشن پاسخی داد نغز   که زین پوست می‌زاید این جمله مغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست   که روشن‌ترین نقد این کشور اوست
بنزدیک ما این فرومایه چرم   گرامی‌تر است از بسی موی نرم
هر آن موینه کاید اینجا پدید   بدین چرم هموی شاید خرید
وگر سیم هر کشوری در عیار   بگردد بسی سکه چون روزگار
نباشد جز این موی ما را درم   نگردد یکی موی از این موی کم
از آن هیئت آمد ملک را شکوه   که چون بند فرمان شد آن گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی   سیاست کند دست شه را قوی

سپاس نکرتا چه تعظیم کرد که جرمی چنین ناب از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده‌ام به اینست و این را پسندیده‌ام
گر این خلق را نیستی این گهر نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد هنرهای شاهانه کس بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه با غنیمت شد از دستبرد سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام برآراست وانگاه درخواست جام
زرد و خوش و باده خوشگوار درآمد به بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج بخروارها داد دیبا و گنج
غنی کردشان از زر انداختن ز لولو ز زربان خلعت ساختن
نماند از سپه هیچ محمل کشی که بر روی زر دیبا نشد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را بیابانی بند بگسسته را

درآمد بیابانی کوه گرد چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سراپای آن جانور به عبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه جوهر و زر و سیم بدان جانور داد نزلی عظیم
بپذرفت یعنی که با گنج شاه بیابانیان را نباشد نیاز
غذا از کوسفندان پروردنی وز آنها که باشد همه خوردنی
بفرمود دادن بدو بیقیاس ستد مرد وحشی و بردش سپاس
رمه پیش در کرد زاندازه بیش بخشنودی آمد بجاوای خویش
دران مرغزار خوش و دلربای خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب می‌خورد بر بانک رود فلک در زمان می‌سراید سرود
چو سرمست گشت از گوارنده می گل از آب گلگون برآورد خوی
شه روسیا از بر خویش خواند سزاوارتر جایگاهی نشاند

زپای و ز دست آهن انداختش | ز مشکوی زر خلعتی ساختش
بمولاییش حلقه در گوش کرد | هر آن کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بند او ز بند | بخلعت برآراست کردار چند
بفرمود کان نزل نوشابه برد | بتنها نخورد آنچنان باده برد
بفرمان شه کرد روشن شتاب | رسانید مه را بر آفتاب
همه لعبتان سمندیده را | همه زر و زینت پسندیده را
برآراست نوشابه را چون بهار | بپوشید پیرایهای گوهرنگار
بسی گنج داد و ز تاراج روس | دگر بار آراسته چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام | چو شد نوبت کامرانی تمام
دو والی ملک را بهم داد دست | دو والی و والی بر آن عقد بست
چو پیرایه گوهری داشتن | قرار زنان شوهری دادشان

بردع فرستادشان بی گزند | که تا برکشند آن بنا را بلند
ز بهر عمارت بآن رخنه گاه | بسی مالشان داد جز برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت | سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج | رها کرد و ننهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت | دگر بار خرم شد آن تاج و تخت
نپیچید زان پس سر از داد او | همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار | گهی عیش میکرد گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ | می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را خوشی مینمود | بدان دلخوشی دلکشی مینمود
جوانی و شاهی و بخت بلند | چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال | در افکن بآن کهرباگون سفال

گوارنده آبی که زین تیره خاک | بدو شاید اندوه را شست پاک

تماشا کردن سکندر با کنیزک چینی که خاقان داده بود

شبی روشن از روز رخشنده تر | مهی آفتابی درخشنده تر

ز سرسبزی گنبد تابناک | زمرد شده لوح طفلان خاک

ستاره بر آن لوح زرین چو سیم | نبشته بسی حرف امید و بیم

دبیری که آن حرفها را شناخت | درین غار با غول منزل نساخت

بشغل جهان رنج بردن چه سود | که روزی بکوشش نشاید فزود

جهان غم نیرزد بشادی گرای | نه از بهر غم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست | نه از بهر بیداد و محنتکشیست

درین جای سختی مگیریم سخت | ازین چاه بی بن برآریم رخت

بشادی آوریم شادی بسیم | بشادی نهاده بشادی نهیم

چو دی رفت و فردا نیامد پدید | بشادی یک امشب بباید گزید

چنان به که امشب تماشا کنیم | چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور

مکن جز طرب ورزی اندیشه | پدید است بازار هر پیشه

چه باید بخود بر ستم داشتن | همه سال خود را بغم داشتن

چه پیچم درین عالم پیچ پیچ | که پیچیدن رو سود طالع هیچ

گریزم ازین کوچگاه رحیل | ازان پیش کافتیم در پای پیل

خوریم آنچه از مال ما خورند | بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر برد خواهی جهان را بسر | که بردند پیشینگان دگر

اگر ترسی از رهزن و باج خواه | که غارت کند آنچه بیند براه

بدرویش ده آنچه داری ز رخت | که بنگاه درویش را کس نسخت

نه بینی که ده یک ز نان خراج / به بهلیز درویش بردند باج
چو بزرگ شد آن مرد دینار سنج / که ویرانه ساخت از ولای گنج
چو تاریخ یکروزه دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد
نترسیم از آنها که نابوده نیست / کزین پنبه انداز خشنود نیست
بدانچه آدمی را بود دسترس / بکوشیم تا خوش برآید نفس
بچاره مدار خویش را خوش کنیم / نخندد انکه تن نقل آتش کنیم
دمی را که سرمایه زندگیست / بتلخی سپردن نه فرخندگیست
جهان برزن این رهم که دا (دنش رهی) / که بادش برد گر بیارش رهی
فدا کن درم خوشدلی را بسیج / که ارزان بود دل خریدن بهیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سختگیر / همان سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی می شمار / که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی درو دلپسند
گذارش جهان سپکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری
چو اسکندر آن گنج بهر تمام / بیاد لب دوست بر کرد جام
نیوشنده لبی جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان / گهی لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بر آن گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستان خانه آباد بود
طلب کرد یاران دلارام را / پری پیکران نازک اندام را

زنامحرمان کرد خرگه تهی   سماع و سرود آور خرگهی

بتی فرق و گیسو برآراسته   مرادی بصد آرزو خواسته

لبانی ز نار دانه دلاویز تر   زبان از طبرزد شکر ریز تر

دهانی و چشمی باندازه تنگ   یکی راه دردی یکی راه چنگ

سرآغوش گیسوی عنبرفشان   رسن وار در عطف دامن کشان

طرازنده مجلس و بزمگاه   نوازنده چنگ در چنگ شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد   در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان را نو است   همه شادی از دولت خسرو است

بهنگام گل خوش بود روزگار   بخندد جهان چون بگرید بهار

چو خورشید روشن آید باوج   ز روشن جهان برزند نور موج

صبا چون درآید بباز یگری   زمان رومی آید بهوا ششتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ   فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو فیروزی آرد بجنگ   ندیما بود آب زیر زنگ

ملک گر ز جمشید بالاتر است   رخ من ز خورشید زیباتر است

شه ار شد فریدون زر زرینه کفش   نقیب منم کاویانی درفش

شه ار کیقباد بلند افسر است   مرا افسر از مشک و از عنبر است

شه ار هست کاوس فیروزه تاج   زمین بایدش خواستن تخت عاج

شه ار چون سلیمان بود دیو بند   مرا در جهان هست دیوانه چند

شه ار زنگ عالم گرفت از شکفت   من او را گرفتم که عالم گرفت

اگرچه کمند جهانگیر شاه   فتادست در گردن مهر و ماه

کمند من از زلف بسازمش   بترسم بگردن در اندازمش

گر او را کمندی بود دام گیر   مرا هم کمندی بود شاه گیر

لخت

گر او ناوک انداز دارد ز دست — مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن — من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شعبده بازی کند — زبانم فن شعبده بازی کند
گر او لحنی از زر برآرد بدوش — دو لخت لبانم من کرد گوش
گر او را یکی طوق بر گردن است — مرا این که صد طوق در غبغب است
گر او حقه ها دارد از لعل تر — مرا حقه هست پر لعل و در
گر او رنگ یاقوت او کانی است — مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او چرخ را هست انجم شناس — مرا انجم و چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر — مرا صد علم هست بیرون ز در
گر او شاه عالم شد از سروری — منم شاه خوبان بجان پروری
چو برقع براندازم از روی خویش — بگیرم جهان را بگیسوی خویش

چو بر مه کشم گیسوی عنبرین — بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم — ز لب صد شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را — عقیقم مفرح دهد خواب را
ز مه طوق خواهی بیابان غبغبم — ز قندت نمک یابد اینک لبم
اگر کیمیا سنگ را زر کند — نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب با دارم — همان شد که بوی مرا یا نسیم
بچشمی دل خسته بریان کنم — بچشم دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید مرغ از هوش — وز آنسو مه و مار اندازمش
فریبم مه و ماه و سوزم بدرد — منم کاین کنم خرمن انگیز گرد
اگر ابراهیم شد از راه دور — برد سجده چون پیش بیند نور
وگر زاهدی باشد از خاره سنگ — در آرم برقصش بیک بانگ چنگ

کنم سیم کالای که سامان تنم / ولی قفل گنجینه را بشکنم

در باغ ما را که شد ناپدید / بجز باغبان حسن نارد کلید

رطب می برم گرچه دارم بسی / بجز خار خشکم نبخشد کسی

کلامم ولی در نمی‌رسد بهم / نمک خواه خود را جگر می‌دهم

مگر دید خط نرگس روی من / که چون خال من گشت [illegible]

مگر ماه نو کاهی هلالی کند / بامید من خانه خالی کند

چو زلفم در آید بیاری گری / بدو آورد پای کبک دری

نیاکو شمم از برگشاید نقاب / دهان گل سرخ گردد پر آب

زنخ را چو بر سازم از زلف بند / بآب معلق در آرم کمند

چو پیدا کنم لطف اندام را / سرین بشکنم مغز بادام را

چو ساعد گشایم ز بازوی نرم / سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکر چاشنی گیر نوشش منست / قمر حلقه در گوش گوشش منست

دهانم گره بسته با مشتری / گره بر در کوه آرد انگشتری

چنانم که با گل خورم نوش باد / مرا باد گل را فراموش باد

یک افسون چشمم ببابل رسید / کزو آمد این جادوی‌ها پدید

ز جعدم یکی موی بر چین گذشت / کزو مشک شب ناف آهو بدست

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش / بیا تا دل رفته بینی بجوش

کرشمه چو در چشم مست آورم / صد از دست رفته بدست آورم

دلی را که سهوی براه افکنم / تمامش زنخ تا بچاه افکنم

ز موئی بعاشق دهم طوق و تاج / بموئی ز خلقی ستانم خراج

بسلطانی چین نهم مهر موم / زنم پنج نوبت بتاراج روم

جگر گوشه چینیانم بخال / چراغ دل رومیانم بفال

طرزد [illegible] چون [illegible] خیز | طرح خون ریزم خون کنم غمزه تیز

لبم لعل را کار سازی کند | خیالم بخورشید بازی کند

مع [illegible] ام | ضیم خانه باغ ارم خوانده ام

چو شد نار پستانم انگیخته | ز پستان گل نار شد ریخته

زنازم [illegible] لست | گر انجبت روزی گهر آروز لست

[illegible] و سر بنام | جهان کو فرو شو نجاک سیام

برانم که دستان بکار آورم | چو زلف خودش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستش دهم | گهی زلف خود را بدستش دهم

بشرط کنم جان خود جای او | که هر گز نتابم سر از رای او

جهان خفتم از مهر آن آفتاب | که سرو قیامت بر آرم زخواب

گر انبت کو زندگانی دهد | وگر سایه کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز | جوانی دهد چون بنازم بناز

سکندر بحیوان خطا میرود | من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات می بایدش | سر زلف من راه بنمایدش

وگر لاله جوید ز یاقوت رنگ | همان آورد آب حیوان بچنگ

لبم بین که یاقوت رخشان در وست | لبی چشمه چون آب حیوان در روست

جهان خسرو اجند گردنکشی | برین آب حیوان مشو آتشی

مرا با تو در بازبستن مباد | شکن با دلیکن شکستن مباد

پری رویم و چون پری (در پرند) | چو دل بسته بر پری اندر سمند

بس آن سنگ سخت ازل (انگیختن) | ببارک زلال در یا میختن

من ار کی ای مبل من سوی تو | که ترک نوام ملک هندوی تو

بدین آسمانی زمان توام | زجسم ولی در جهان توام

گل من گل سایه پرورد نیست — که سایه بی خورشید در خورد نیست
چو من میوه در سایه خانه بس — که ناخوش بود میوه خانه رس
مرا خود تو ریحان نبوی بی گیر — ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رها کن بنخجیر این کبک باز — بترس از عقابان نخجیر ساز
رطب چون رسیده بود بر درخت — بسستی رسد گر بگیریش سخت
نیابی ز من جگر خواره — جگرخواره نه شکر پاره
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم — ز خونها که مانده ست بر گردنم
بر آورد شدم با شکر پارها — هراسش از دیو و بازارها
به آواز چهره کرشن و دلکشم — همان خوش همان خوش خوش اندر خوشم
بجو ساقی شوم می نباشد حرام — چو مطرب شوم نوش بزم جام
بچو بر رود دستان کنم رنج خویش — کنم مست و انگه شوم مست کیش

زدور ایچنین دلبر بها کنم — در آغوش جان پرورش ها کنم
ثنا برود دهم دیده را دلکشی — چو در بر کشیدم کنم دلکشی
من و ناله چنگ و دو شیشه می — ز من عاشقان کی شکیبند کی
چو تو شهریاری بود یار من — چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام — ازان در جهانم دگر نیست نام
چو برزد دلاویز برخنگی بچنگ — چنان قول از قند عناب رنگ
درآمد فه ار مهران نوش و ناز — بآن جوجه کبک چون چره باز
بتندی و بیهاری درآمد بغنج — برون آمد از مهد زرین ترنج
سراپرده خالی و معشوق مست — عنان رفت یکبارگی از دست
شب خلوت و ماه روی جهان — ازو چون توان درکشیدن عنان
گوزن جوان زاد در افکند شیر — تبارا چکامش درآمد دلیر

بعید وصال در آمد عقاب / بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش می گزید / زمانی چو نی شکرش می کشید

ببر در کشید این سمن سینه را / ز در مهر برداشت گنجینه را

بجو زدن می پدیدش خوشگوار / گهی باغ در بسته سیب و نار

عقیقی نیازرده بر مهر خویش / نگینی بالماس ناکنده ریش

بچیده گلی خار بر چیده / بجز باغبان هر دنا دیده

ازان گرمی آتش از خون شدن / ز جوشنده خون خواب بیرون شدن

ز شیرین زبان شکر انگیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند

بهم در خزیده چو سرو بلند / بیادام روغن جدا افتاد قند

دو عاشق چو لام و الف خم زده / دو حرف از یکی جنس در هم زده

چو لولوی ناسفته را لعل سفت / بهم آسوده لولو و هم لعل خفت

سکندر

سکندر بران چشمه زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی

چنان چند شب با بشادی بسر برد / وزان مرحله رخت بیرون برد

بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر بر نغمه نای و نی

مگو بفتوای می خوارگان / کند چاره کار بیچارگان

شنیدن سکندر صفت آب حیوان و راغب شدن

چو بانگ خروس آمد از بارگاه / جرس در گلو بست رهروان شاه

دوال دهل زن در آمد بجوش / ز منقار مرغان بر آمد خروش

پرستش کنان خلق برخاستند / پرستش گری را بیار استند

شه از خواب دوشینه سر بر گرفت / نیایش گری کردن از سر گرفت

به نیکی ز نیکی دهش کرد یاد / بدان پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خور همی بر گوانهی رود | گهی باد بر بیک عنبران درود
بگلگون می تازه همچون گلاب | ز سر درد و سیر دو از مغز تاب
درراز بلک در همدمان | ز در دور غوغای با محرمان
سخن میشد از هر دری در نهفت | سخن از فسانه بی شگفتی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور | که آنجا توان یافتن زر و زور
یکی قصه کرد از سپاهان و ری | که گنج فریدون از آنجا است
یکی داستان زد ز خوارزم و چین | که مشک ختن
یکی گفت تیمور زین دیار | که کافور و صندل در و بیشمار
یکی گفت هندوستان بهتر است | که هیزمش همه عود و گل عنبر است
دران انجمن بود پیر کهن | چو نوبت بدو آمد آخر سخن
نخستین سخن بر شگفتی گشاد | چو دیگر بزرگان زبان برگشاد

که از

که از هر سواد آن سیاهی پست | که آبی در و زندگانی ده است
بگنج گران عمر خود بر مسنج | که خاک است بر گنج و مال گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار | سر از چشمه زندگانی برآر
گر آن آب یابی بسی سال خورد | نه بینی به هر اندرون هیچ درد
شد انجمن با سر افکنده کی | که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بهر و گفت کای نیکمرد | مگر کان سیاهی همان آب خورد
سواد حروف است در آب زبان | همان آب او معنی جانفزای
و گر گوید که بینید زمین سیاه | همان چشمه کرد مرکب راه نگاه
دگر بار پیر جهاندیده گفت | که بیرون ازین ره طوبی نهفت
جهانیست زیر قطب شمال | در و چشمه پاک از آب زلال
جهانی که ظلمات شد نام او | دران آب حیوان ز آرام او

هر آنکس کز آن آب حیوان خورد | ز حیوان خور آن جهان را جان برد
اگر باورت نابد از من سخن | بپرس این دگر زیرکان کهن
ملک زان تشویش این گفتگوی | چو بد آمد اندیشه جست و جوی
بپرسید زو کان سیاهی کجاست | نماینده بنمود گردیت راست
ز ما تا بدان بوم راه اندکیست | ازین ره که پیمودی از صد یکیست
چو شه دید کان چشمه خوشگوار | بظلمت توان یافتن صبح وار
دربار که سوی ظلمات کرد | بر فتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزل چند در کار دید | ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهان روان بود لشکر کش | جهانی دگر خاص برد ر کشش
ز بازار لشکر دران کوه گاه | ببازار محشر همی زد راه
سوی شهر مرغ ازغان تافتند | ببازار لشکر کشش یافتند

بهر خشک ساری که خسرو رسید | بیاری باران کی برد سید
پی خضر گفتی دران راه بود | همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد | عبوری دران تا ختن پیشه کرد
یکی غار بودست نزدیک دشت | که لشکر که خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند | بنزدیک آن غار بگذاشتند
ازان جمع کانجا شده جایگیر | شد آن بوم ویران عمارت پذیر
چن غار خواندش کهن باستان | بنام آن بن غار بلغار گشت
کس نیکه سالار آن کشور بود | رهی زاده شاه اسکندر بود
چو شه دید کان لشکر بیقیاس | دران ره بیاشند منزل شناس
تنی چند بگزید عیار وش | که ماندار و سختی کش و سخت تن
دلیر و تنومند و سخت استخوان | شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر | نگردد دران راه خشنق پیر
ز پیر و کهن کو بود سال خورد | ره ناهمواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند | ره صرفی راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آزمای | طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکری پیش داشت | دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشه ره ز شیرین و شور | روان کرد بر پشت اسب و ستور
دوان شد چو ره سوی ظلمات راند | بران ماندگان نائبی را نشاند
باندازه گفتش همه گفتنی | که جای چنان هست نا خفتنی
چو یکماه ره رفت سوی شمال | گذرگاه خورشید را کرد جال
ز قطب فلک روشنایی نمود | برآمد فرو شد بیک لحظه زود
خط استوا بر افق سر نهاد | میانجی بقطب شمال او فتاد

بجایی

بجایی رسیدند کز آفتاب | ندیدند بیش از خیالی در آب
سوی عطفگاه زمین تاختند | دران سایه بان رایت افراختند
زمین از هوا روشنایی بود | بجایی سیاهی سیاهت فزود
زیکسو سیاهی برانده حرف | دگر سو گذر بسته دریای ژرف
همی برد ره راهبر هوشمند | بیک سو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک بپرگار دور | بهر دوری تیره تر گشت نور
چنان تا بجایی که جایی رسید | که یکبار شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه | جهان خوش نباشد چو گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست | نماینده رسم این راه کیست
سگالش نمودند کارآگهان | که هست این سیاهی بجای نهان
درو رفته باید بهر سان که هست | بیا زآمدن ره که آرد بدست

بچاره گری هر کسی می‌شتافت
بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب آن نیم روشن دیار
سیه مشک عود کرد اختیار

بر آشفت گردون چو زنجیری
بدل گشت زنگی بکشمیری

شد آن راه از موی باریکتر
ز تاریکی شام تاریکتر

به بنگاه خود هر کسی رفت باز
در اندیشه آن شغل را چاره ساز

بدره جوانی جوانمرد بود
که روشن دلش مهر پرورد بود

پدر داشت پیر نود ساله
ز رنج تنش هر زمان ناله

دران روز اول که فرمود شاه
که تا بدر پیران کسی بی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب
چو بیمار نالنده از بوی سیب

نکهدار آن پیر فرتوت را
چو دلگرکان سرخ یاقوت را

بصد ذوق زادش نهان کرده بود
برنج راه آوردش آورده بود

دران شب که از راه بر گشتگی
در آمد باندیشه سر گشتگی

چو آن آن در بسته را باز کرد
وزین در سخن با وی آغاز کرد

کزین آمدن شیشه‌مان شد بدست
ز سختی کشی سست جان شده بست

ز تاریکی آمد دلش را هراس
که انجا ز خود را نماند قیاس

تواند درون رفتن ای زهون
برون آمدن را نداند که چون

جوانمرد را پیر دیرینه گفت
که هست اندرین پرده رازی نهفت

چو هنگام رفتن رسد شاه را
بدان تا برون آورد راه را

یکی ماده اسپی ببند درست
که زادن همان شد او را نخست

چو زاده شود کره بازیابی
سرش را ببر بند حالی بجای

همانجا که باشد بریده سرش
بپوشند تا بنگرد مادرش

در انجا بیابان ز رو تاب آورند
وز انجا بر رفتن شتاب آورند

چو آید که بازگشتن ز راه
بود ماربان پیشه و بر سپاه

بپوید سوی کره نغز خویش
برون آورد ره بهنجار خویش

از آن راه بی رهنمون آمدن
بدین چاره شاید برون آمدن

جوان کاین حکایت شنید از پدر
بچاره گری رشته را یافت سر

سحرگه که مشکین پرند طراز
بدیبای عودی بدل گشت باز

بفرمود تا ماربانان باز
بجز کس کنند این سخن آشکار

که تا جست و جوی کنند رهنمون
که چون آید از پرده آن ره برون

بیایند بر شاه گیتی فروز
ازین تیره شب برگشایند روز

یکایک بدان جمله برخاستند
برفتن بر شاه بشتافتند

شهنشاه بنشست با انجمن
برفتن شده هر یکی رای زن

ز هر گونه چاره می ساختند
دگرسان فسون ها برانداختند

نه افسون کس را خریدار نی
در چاره بر کس پدیدار نی

جوانی خردمند آهسته رای
سخن با پدر ز اندیشه رهنمای

حدیثی که از پیر دانا شنید
بچاره گری کرد رشته پدید

چو بشنید شه دلپذیر آمدش
به نزد خرد جایگیر آمدش

بدو گفت کای زاده مرد جوان
چنین رای از خود زدن چون توان

تو این دانش از خود نیندوختی
بگو راست تا از که آموختی

اگر گفتی آماده کردی گنج
وگرنه ز گفتن آیی به رنج

جوان گفت اگر زینهارم دهی
کنم محل از بار او خود تهی

شهنشه چو فرمود رو زو نخست
که ناید بره بیم باید درست

پدر داشتم پیر دیرینه سال
ز گردون ببینی یافته گوشمال

من از شفقت پیر بابای خویش
فراموش کردم محابای خویش

بپوشیدگی خود آوردیش / نه بد بود گرچه بد آوردیش

سخنهای ره رفتن شاه دوش / رسانیدم او را یکایک بگوش

بتعلیم او دل برافروختم / چنین چاره زو در آموختم

شه از رای آن رهنمون در نهفت / برافروخت وین نکته نغز گفت

جوان گرچه شاه دلیران بود / که چاره محتاج پیران بود

کدو گر بر شاخ بازی کند / بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گر بدانش بود بی نظیر / نیاز آیدش هم بگفتار پیر

درین گفتگو بود شاه جهان / که آن مرد وحشی نژاد ناگهان

درآمد درآورد نزدیک شاه / یکی بچه زان سمور سیاه

ازو هر یکی تند مانند مور / بجوهر یک از یک خوش اندام تر

چو شه نزل او را خریدار گشت / دگر ره ز شه ناپدیدار گشت

تباریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شه اندران کار سخت

باندیشه روشنایی تمام / دواسبه سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا مادیانی چو باد / گز آبستنی باشدش وقت زاد

بیارند زانگونه کان پیر گفت / شود زاده ماده با خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آبحیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ / بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

از آن آب روشن نظر کن مرا / وزین زندگی زنده تر کن مرا

رفتن اسکندر بظلمات بطلب آب حیات

درین فصل فرخ ز فرتوت کهن / ز تاریخ دهقان برانم سخن

که دانای دهقان چنین در نوشت / که اول شب از ماه اردیبهشت

سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر بتاریکی آید بجای

ندیمی کزین قفل زرین کلید — بهار یکی آرزو جو پدید
کسی آب حیوان کند جای خویش — خرد گر جهانی برآرد به پیش
نشیننده چون شه انگیخته — بلی گر جهانی ندارد دگر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد — عنان را تبرک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها — نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان دران راه نو — که خضر پیمبر بود پیشرو
شتابنده خنگی که در زیر داشت — باو داد گوهر که شیر داشت
بدان تا بدو ترک تازی کند — سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک — به آب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کاین راه و رهبر توی بس — تویی پیشرو پیش ازین تو کس
جریده بهر سو عنان تازه کن — بهشیار مغزی نظر تازه کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ — که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی به یک جرعه زی — نشان ده مرا تا زمن برخوری
بفرمان او خضر خضرا خرام — به آهنگ چشمه روان شد تمام
ز هنجار لشکر یکی سو فتاد — نظرها به همت سوی هر کشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت — نمی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت — فرود آمد خضر آنچه میجست یافت
پدید آمد آن چشمه سیم رنگ — چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
ز چشمه کزان زین سخن دور بود — و گر بود هم چشمه نور بود
ستاره بود چگونه صبحگاه — چنان بود کز صبح تابد پگاه
شب ماه ناکاسته چون بود — چنان بود اگر ماه افزون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر — چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش / چه مانندگی سازم از جوهرش

نیابد ز هر جوهر آن نور و تاب / هم آتش توان خواهم آفتاب

چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / بدو چشم او روشنایی گرفت

دلش گشت صافی چو آب زلال / کز آن خوردنش شد دگرگونه حال

فرود آمد و جامه افکند چست / سر و تن بآن چشمه پاک شست

وزو خورد چندانکه بر کار شد / حیات ابد را سزاوار شد

همان خشک را شست و سیراب کرد / می ناب در نقره ناب کرد

نشست از بر خشک صحرا نورد / همیداشت دیده بر آن آبخورد

که چون شه در آید بفرخندگی / بگوید که این چشمه زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی

زمحرومی

ز محرومی او نه از خشم او / نهان گشت چون چشمه از چشم او

درین داستان روستای کهن / بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود / در آن چشمه کو بر گذرگاه بود

چو بایکدگر هم در رود آمدند / بر آن آب چشمه فرود آمدند

کشادند سفره بر آن چشمه سار / که چشمه کنند خورد را خوشگوار

بر آن نان که بوی تر از مشک بود / نمکیافته ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ همال / در افتاد ماهی بآب زلال

بجنبید در آب فیروزه رنگ / بسیجید تا ماهی آرد بچنگ

چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود / شناسنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمه جانفزای / بآب حیات آمد این رهنمای

بجو رد آب حیوان بفرخندگی / بقای ابد یافت زان زندگی

همایا بخود را خبردار کرد / که او نیز خود آب از آن گه نخورد

شگفتی شد کاب حیوان گهر / کند ماهی مرده را جانور

شگفتی در آن ماهی زنده بود / که بر چشمهٔ زندگی ره نمود

ز ماهی و زان آب کو برفشاند / دگر راوی تاریخ تازی براند

که بود آب حیوان دگر جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرده راه

گر آبیست روشن درین تیره خاک / غلط کردن آنجو ز راستی چه باک

چو الیاس و خضر آنچنان یافتند / ازان تشنگان روی بر تافتند

ز شادی و بیکامی از بهر گشت / یکی شد بدریا یکی شد بدشت

ز یک چشمه رو تا شده دانه‌شان / دو چشمه شده آسیا خانه‌شان

سکندر نیابید آب حیات / همیگشت در رنج و سختی شتاب

سر خویش را سبزی از چشمه جست / که سبزی ز سبزه از چشمه رست

چه روز و در خشان چشمه راند / بر او سایه افکند و در سایه ماند

مگر کر پی در دلش تنگ داشت / که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

ز چشمه بسایه رسد هر که نور / ولی بود سایه از چشمه دور

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار / چرا زیر سایه شد آن چشمه‌سار

اگر چشمه با سایه بودی صواب / کی سایه با چشمهٔ آفتاب

بی چشمه را سایه پیدا نکرد / که این هست شوریده و آن هست مرد

فرو ماند خسرو در آن پایگاه / چو سایه شده روز بر وی سیاه

بامید آنکه آب حیوان خورد / که هر کس که بینی غم جان خورد

ازان ساکرا و عمر بر وا گذشت / چو نومید شد عاقبت باز گشت

در آن غم که در سیر چون آورد / گران سایه خود را برون آورد

سروشی در آن راه آمد به پیش / بمالید بر دست او دست خویش

جهان گرد یکسر گرفتی تمام — نشد سیر مغز از هوسهای خام

بدو داد سنگی کم از یک پشیز — که این سنگ را دار با خود عزیز

دران کوش زین خانهٔ تنگ تنگ — که همسنگ این سنگی آری بدست

همانا که آشوب صد من جو بس — بهم سنگی این سیر گردی و بس

ستد سنگ ازو شهریار جهان — سپارنده سنگ ازو شد نهان

شتابنده میشد دران تیرگی — خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از گوشه آواز داد — که روزی بهر جنس حظی نزاد

سکندر که جست آب حیوان نزید — نجنبید بخضر آب حیوان رسید

سکندر بظلمات آرد شتاب — ره روشنی خضر یابد در آب

بحلوا بری صد آتش کنند — بحلوا دهان را یکی خوش کنند

دگر هاتفی گفت کای اهل روم — فروزنده ریگی شد این مرز و بوم

بپیمان

پشیمان شود هر که بردارد اش — پشیمان تر آنکس که بگذاردش

ازان هر کسی افکند در رخت — باندازه طالع بخت خویش

شگفتی بسی دیده در نهفت — که نتوان ازان صد یکی باز گفت

حدیث سرافیل و آواز صور — نگفتم که دل میشد از راه دور

چون گوینده دیگران کان — اساسی کرا باز نتوان نهاد

چو با چشمه آشنائی نیافت — سوی چشمه روشنائی شتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه — بجا آمدن برگرفتند راه

همان بوسه در راه نوشند که بود — همان مادیان پیشرو شد

چهل روز را بکر چو رفت از شمار — پدید آمد آن تیرگی برکنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب — نه پیچوانی اندام خسرو بتاب

رو پیدا ازپس آنچه روزی نبود — چو روزی نباشد رو پیدا

بدین حال روزی چو باید دوید … ز بخت آن نشین که خود روزی آید پدید

یکی تخم کاری که بر رو[ید] … به جای کسی کان سخن بشنود

نشاید همه کشتن از بهر خویش … که روزی خورانند زاندازه بیش

زمانی که پیشینگان کاشتند … پس آیندگان میوه برداشتند

چو کشته شود بهره چند چیز … ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو در کشتکار جهان بنگریم … همه نیک و رز [illegible] بکریم

بیا ساقی آن می که آن دلکش است … بمن ده که می در جوانی خوش است

[illegible]ون تان می دهان تر کنم … بدو بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن سکندر از ظلمات

چو [illegible] شد چنین … ز تاریکی آمد سکندر برون

[illegible]ری گرد ش آن بادبان … که آمد چپ و راست اندر میان

زان

زان خط که روز نخستین گذشت … چو پرگار بود آخرش بازگشت

چو اقبال شد شاه را کارساز … به روشن جهان باره بیرون بتاز

سوی لشکر آمد عنان تافته … مرادی طلب کرد نا یافته

نشاید در آن باب بشتافتن … که روزی بقسمت توان یافتن

ز بخت گره به حیوان نبرد … که در راه حیوان چو حیوان نمرد

چو اندوه آید مشو ناسپاس … ز محکم تر اندوه شو پر هراس

برهنه ز صحرا الصحرا شدن … به از غرقه آب باشدن

مرنجید سر از درد پای سخت … نه زان سان که از زخم شمشیر و لخت

بسی کار کز کار مشکل تر است … تن آسان کسی کو قوی دل تر است

چو دیدند لشکر ره آورده خویش … نهادند سنگ آورد پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود … گر و دیده را روشنی قوت بود

یکی را نکم گوهری دان برد · یکی لعل بی گوهری با دسترد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت · پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

چو آسوده روزی دو شاه از شتاب · ستد داد ریزنده از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد · که پنهان بدو آن فرشته سپرد

ترازو طلب کرد و کردش عیار · ز بسیار سنگش فزون بود بار

ز مثقال چندانکه آن در گذشت · بسی سنگ برداشت از کوه و دشت

بصد مرد کاری برافراختند · در آن سنگ هم سنگش انداختند

فزون آمد از وزن صد پاره کوه · از این سنجش هر کسی شد ستوه

شنیدم که خضر آمد از دور و گفت · که این سنگ را خاک سازند جفت

کفی خاک با او چو کردند بار · بهم سنگش راست آمد عیار

نه آگاه شد زان نمودار نغز · که خاکست و خاکش کند سیر مغز

یکی روز با خاصگان سپاه · چو مینو یکی مجلس آراست شاه

غلامان زرین کمر گرد تخت · چو سیمین ستونهای گرد زرین درخت

همه تاجداران روی زمین · در آن پایه تخت زانو نشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر · سخن میشد از گردش چرخ پیر

ز تاریکی آب حیوان بسی · سخن در سخن میشد از هر کسی

که گر زیر تاریکی آن آب هست · خرد و هنده را چون نیاید بدست

وگر نیست آن آب در تیره خاک · چرا نامش از نامها نیست پاک

درین در همی شد سخنهای نغز · که زورق شناسی درآید بمغز

ز پیران آن مرز و بوم یگانه · چنین گفت پیری بدانای روم

که شاه جهانگیر آفاق گرد · که چون آسمان شد ولایت نورد

گر از بهر آن جوید آب حیات · که از پنجه مرگ یابد نجات

درین بوم شهریست آباد بس — که هرگز نمیرد درو هیچکس

کشیده بر آن شهر کوهی بلند — شده مردم شهر ازو بهره مند

بهر مدتی بانگی آید ز کوه — که آید نیوشنده را زو شکوه

بخوانند هر دم یکی را بنام — که خیز ای فلان سوی بالا خرام

نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر — نکردی دمی لحظه آرام گیر

ز پستی کند سوی بالا شتاب — پرسندگان زو نیاید جواب

پس کوه خارا شود ناپدید — کس این بند را هیچ نامد کلید

گر از مرگ خواهد تنی از امان — بدان شهر باید شدن بیگمان

شه از گفت آن مرد دانش بسیج — فرو مانده بر جای خود هیچ هیچ

بکار آزمایی دلش تیز شد — دران عزم رایش سبک خیز شد

بفرمود کز زیرکان سپاه — تنی چند را سر در آید براه

دران

دران منزل آرامگه آورند — سخن را درستی بشاه آورند

باندرز شاه گفت ز آوار کوه — نباید که چند کسی زین گروه

اگر نام پیدا کند یا نشان — بران گفته کردند دامنکشان

مگر چون خود راه پاسخ دراز — برون آید از زیر این پرده راز

نصیحت پذیران اندرز شاه — سوی شهر پوشیده جستند راه

دران شهر با فرخی تاختند — بجای خوش آرامگه ساختند

خبرهای شهر آشکار و نهفت — چنان بودکان پیر دیرینه گفت

بهر وقتی آواز از کوهسار — رسیدی بنام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی — برغبت سوی کوه بشتافتی

چنان در دویدن شدی ناصبور — کزان ره نگشتی بشمشیر دور

رقیبان شه چاره‌ها ساختند — نواهای این پرده بشناختند

چو گردون گردنده لختی بگشت | فلک منزلی چند را در نوشت
زمانی نه به گردش روزگار | یکی با برفتن شد آموزگار
ازین رازجویان پنهان پژوه | یکی را بجود خواند هاتف بکوه
سبک خاست آنکس که بشنید نام | سوی هاتف کوه شد شادکام
گرفته یاران ز رامش پلنگ | که در پویه همای لختی درنگ
نباید که پوینده شیدا شود | مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده راز [illegible] نمیدانست سود | فغان میزد و تیرگی مینمود
نمیگفت چیزی که آید بکار | بر رفتن [illegible] چون فغان بیقرار
ز [illegible] خود در [illegible] زر | شد آواره زینسان چو بیهده
[illegible] یاران [illegible] در شگفت | [illegible] و هر کسی عبرتی در گرفت
که [illegible] از ما دریغ [illegible] | نگر چون شد از ما و گفت [illegible]



